

نهاد دیر
قاتل

نوشته
امیر عشیری

امیدو عشیری

تسا دیرار قاتل

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات دختران و پسران انجام گردید

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ افست مروی

«آن ماجرای وحشتناک ، و
ماجرای های دیگر را باید نمودم
می نوشتم ، ولی افسوس که
سواد درست و حسابی
نداشتم .»

«باید برای کسی تعریف
می کردم تا او آنرا بصورت
داستانی جالب در آورد ،
همین کار را کردم و حالا این
شما و این هم داستان پرماجرای
من .»

توفان

درست یادم نیست چندساعت از
شب گذشته بود که آن ماجرای
خوبین اتفاق افتاد، ولی این را می-
دانم که شب ماجرا ، يك شب
سردبائیزی بود . پدرم بر خلاف
همیشه که دیروقت به خانه می-
آمد آن شب خیلی زود برگشت
پیش ما، او و مادرم در يك اتاق
می خوابیدند و من و برادرم در يك
اتاق دیگر.

بصدای چکش در که پشت سر
هم پدرخانه کوبیده می شد از
خواب بیدار شدم ... و در رختخوابم
نشستم . پدرم را صدا کردم ...
او هم بیدار شده بود . چراغ
اتاقشان را روشن کرد .
صدای مادرم را شنیدم : -
این وقت شب کی با ما کارداره،
پدرم گفت : هر کسی هست.
خیلی عجله داره گمانم سرآورده.

از جا بلند شدم . . . در يك
لته ای بین دو اتاق را باز کردم ..
پدرم وسط اتاق ایستاده بود و نگاهش
پدر بود . مرا مخاطب قرار داد و
گفت : - توجرا بلندشدی ، برو
بگیر خواب .

گفتم : من میرم بینم کیه .
مادرم گفت : کنت رایوش ،
سرمانخوری.

بشتاب به اتاق خودعان برگشتم،
کیم را بوشیدم و دوباره به اتاق
پدرم رفتم ، مادرم تو رختخوابش
نشسته بود ، پدرم گفت:

- درو باز نکن ، اول اسمش را
بپرس و بین چیکار داره . از اتاق
بیرون آمدم .. چراغ حیاط را روشن
کردم . دم در حیاط که رسیدم
پرسیدم :

- کی هستی ، چیکار داری ؟

خواستم به بینم آن وقت شب آن
مرد با پدرم چیکار داردو چرا
اسمش را نگفت ...

پدرم پشت در حیاط که رسید
گفت:

من علیراد هستم . بامن
چیکار دارید .

آن مرد با لحن ملایم گفت:
در را باز کن علیراد ، از طرف
برادرت «میرجان» پیغامی دارم

«میرجان» عمویم بود . در تهران
زندگی می کرد و خیلی دیر بدیر
برای پدرم نامه می فرستاد . . وقتی
آن مرد اسم عمویم «میرجان»

را به زبان آوردو گفت که از طرف
او برای پدرم پیغامی دارد . . .

پدرم خوشحال شدو همین که
در حیاط را باز کرد ناگهان دو

مرد مسلح و خشمگین طوری
خودشان را بداخل حیاط انداختند

که تنه هردوشان بدرخانه خورد.
پدرم به تندی پرسید : شما کی
هستید ؟

یکی از آنها لوله هفت تیرش
را روبه پدرم گرفت و گفت : خوب

نگاه کن بین می شناسی .
دروشنائی چراغ سر درخانه ،

پدرم را دیدم که رنگ به چهره اش
نمانده بود ، ترس برش داشته

بود ، نگاهی به من که در کنارش
ایستاده بودم ، انداخت و با صدائی

لرزان گفت : مادرت درست حدس
ردد بود این دونفر بودند که باعث

شدند من به زندان بروم . از
ترس ، گلویم خشک شده بود

نفس توی سینه ام سنگینی می کرد
کوشیدم حرفی بزنم ولی نتوانستم

صدای دورگهی مردی از پشت
در بلندشد : - به علیراد بگو ،
بیاد دم در کارش دارم .

پرسیدم : - شما کی هستید ؟
مرد با لحن تندی گفت : - برو

بهش بگو بیاد دم در خودش مرا
می شناسد .

بشتاب برگشتم پیش پدرم ...
دم در اتاق ایستاده بود ، پرسید :

کی بود ؟
گفتم : اسمش را نگفت ، ولی

باشما کار دارد . می گفت خودش
مرا می شناسد .

مادرم بانگرانی به پدرم گفت :
در را باز نکن ، بگذار قادلشون

میخواود در بزنن ، وقتی خسته شدند
خودشان گورشان را گم می

کنند .
پدرم گفت : باید برم به بینم
این کیه که بامن کار دارد .

مادرم گفت : ممکن است يك
بالائی سرت بیارن ، مواظب

باش .
پدرم با آنکه ناراحت بود ،

خنده ای کردو گفت : آن وقت ها
که با ما کار داشتند گذشت .

مادرم با همان نگرانی و اضطراب
گفت : - ممکن است یکی از آن

هائی باشد که ترا انداختن تو
زندان ، لازم نیست در را باز

کنی .
پدرم حرفی نزد . . . کتش را

بروی شانه اش انداخت ... وقتی
دنبال دم پائیش می گشت معلوم

بود نگران است همینکه از در اتاق
بیرون رفت . مادرم به من اشاره

کرد ، دنبال پدرم بروم ، راستش
خودم هم کنجکاوشده بودم می-

بهنزده به پدرم خیره شده بودم..
او وضع مرا درك كرد ، آهسته
گفت : - آرام باش پسر .
آن مرد که از انسانیت بونی
برده بود لوله هفت تیرش را به زیر
چانه پدرم زد و گفت :
- چرا لال شدی . حرف بزنی
پول آن تریاکها را کجا مخفی
کرده ای ؟
پدرم با وجود آنکه ترسیده بود ،
به تندی گفت : - گورتان را گم
کنید ، پیش من پولی نیست شما
نامردهستید.

مرد دومی به اولی گفت :
- معطلش نکن.

مرد اولی که هفت تیرش وارو
به پدرم گرفته بود ، گفت : - پس
نمیخواهی ، جای پولها را نشان
بدهی .. حالا منم ترا میفرستمت
پیش پولها.

وناگهان صدای شلیک چند
گلوله بلند شد .. من فریاد زدم :
- پدرم را کشتند.

آن دو مرد همانطور که وارد
شده بودند ، فرار کردند ..
مادرم به صدای شلیک چند
گلوله ، و فریاد من هراسان از
اتاق بیرون دوید ، مرا صدا کرد :
- توفان ، چه خبر شده ؟

نگاهی به پدرم که به کف حیاط
افتاده بود انداختم ، ناله می کرد.
بطرف مادرم که توی ایوان ایستاده
بود دویدم ، ناگهان بغضم ترکید
و زار گریستم . در حالی که گریه
اعانم نمی داد گفتم : - مادر ، آنها
پدرم را کشتند .

مادرم پا برهنه به طرف پدرم
که دم در حیاط افتاده بود دوید.

همینکه چشمش به پیکر خون آلود
او افتاد جیغی کشید و در کنار پدرم
افتاد . . . آن موقع ده ساله بودم
نمی دانستم چه کار باید بکنم ،
کنار پدرم زانو زدم ، دستش را توی
دستم گرفتم ، صدایش کردم ..
اندکی چشمش را گشود ، با
صدائی که گوئی از دور دست می
آمد گفت : - مواظب مادر ت باش ،
وقتی بزرگ شدی . . . انتقام ...
خون پدرت را از آنها بگیر .
آمیخته به گریه پرسیدم : آن
ها کی بودند اسمشان چی بود ، با
نو چیکار داشتند ؟

- آنها جنایتکار بودند .

- اسمشان چی بود ؟

- اسمشان ... اسمشان .

وناگهان خاموش ماند.

- پدر حرف بزنی ، چرا ساکت
شدی ، تو نباید بمیری .

همسایه ها ، سراسیمه به
خانه مان آمدند .. صدای مردی را
شنیدم : - علیمراد را باید ببریم
بیمارستان ، عجله کنید .

یکی از زنهای همسایه گفت : -
عالیه خانم هم خالش بهم خورده .

و هر کدام از آنها چیزی می-
گفت .. من همچنان می گریستم .

مرا از کنار پیکر خون آلود پدرم
دور کردند . مرد های همسایه ،

پدرم را که غرق در خون بود از
کف حیاط بلند کردند . که او

را به بیمارستان برسانند . . زن
های همسایه هم بدور مادرم که

اسمش عالیه خانم بود جمع شدند .
من کنار ایوان ایستاده بودم ..

همیشه برخاسته و این کلمه به
گوشم خورد : « او مرده . » ..

داداشی چه خبر شده ؟
روگرداندم «فرمان» برادرم از خواب بیدار شده بود و از اتاق بیرون آمده بود ... او را که دیدم گریه‌ام شدیدتر شد . پرسیدم : چرا گریه می‌کنی ؟
بغلش کردم و گفتم : پدرمان را کشتند .

او هم به گریه افتاد . . . درك آن ماجرا که در اندك زمانی اتفاق افتاد برای من مشکل بود . چه رسد به برادرم که دو سال هم از من کوچکتر بود ... یکی از زن های همسایه که اسمش صفرا خانم بود من و «فرمان» را به خانه‌شان برد ... من در حالی که گریه می‌کردم سعی داشتم ، «فرمان» را ساکتش کنم ... هر دومان آنقدر گریه کردیم تا خوابمان برد ...

وقتی از خواب بیدار شدم ... آفتاب زده بود ، پنداشتم ماجرای شب گذشته را خواب دیده‌ام . نگاهی دوروبرم انداختم فرمان در کنارم بخواب رفته بود ، اتاق آن اتاق خودمان نبود ، کم کم ماجرای شب گذشته در ذهنم جان گرفت . صدای چکشی در ... صدای دو رگه آن مرد ناشناس : «به‌علیم‌راد بگویید دم در کارش دارم» .. وبعد گفتگوی تند پدرم با آن مرد ، و بدنبال آن گفتگو صدای شليك چند گلوله و ناله پدرم ... جیغ مادرم ... سرو صدای همسایه ها و بالاخره گریه فرمان برادرم .. همه آن ماجرای وحشتناك را بیادم آورد ..

هنوز از پایان آن ماجرا خبر نداشتم نمی‌دانستم پدرم مادر چه وضعی دارند . فقط این را می‌دانستم که مرد های همسایه ، بیکر خون‌آلود پدرم را از کف حیاط بلند کردند تا او را به بیمارستان برسانند . زنها هم بدور مادرم که بحال اغماء افتاده بود جمع شده بودند تا او را بهوش بیاورند . . . تا اینجای ماجرا یادم بود .

از اتاق بیرون آمدم . . . صفرا خانم توحیاط بود ، همینکه چشمش بمن افتاد ، با لحن مهرا میزی گفت : «توفان» جون ، بیدار شدی . برو تو اتاق تا صبحانه‌ات را بیاورم . گفتم : می‌خوام برم ، مادرم را ببینم .

به طرف من آمد . نوازشم کرد و گفت : مادر جونت ، تو بیمارستان خوابیده .

پدر چی اون کجاست . ؟
صفرا خانم به گریه افتاد .. پرسیدم : چی شده پدرم مرده ؟ جوابی نداد ، روی پله نشست ، مرا به سینه‌اش فشرد . . . گریه‌او بی دلیل نبود . کمی بعد صفرا خانم ، با گوشه چادر نمازش اشکهایش را پاک کرد و بدون مقدمه گفت : تویك مرد هستی «توفان» جون ، باید از برادر كوچكت نگهداری کنی .

او خبر مرگ پدرم را در قالب این قبیل کلمات ، بخوردم داد ... پدرم همان شب که سعی میکرد اسم آن دو جنایتکار را بر زبان آورد مرگ او را بر بوده بود و مرد های همسایه جسدش را به بیمارستان

برده بودند ..

ل صغری خانم ، به من و «فرمان»
صبحانه داد ... ما آرام و قرار
نداشتیم . مدام از صغری خانم
سراغ مادرمان را می گرفتیم .
و او در جواب ما ، فقط این را می
گفت : « مادران تو بیمارستان
است ، حالش خوب نیست ، دکتر
قدغن کرده کسی بدیدنش پرود...»
نزدیک ظهر بود من و «فرمان»
سری به خانه مان زدیم . . . آن
قسمت از کف حیاط را که از خون
پدرم رنگین شده بود شسته بودند.
ولی هنوز چند لکه خون خشک
شده باقی مانده بود . دست
«فرمان» تو دست من بود . به
اتاق خودمان رفتیم . رختخوابمان
هنوز وسط اتاق پهن بود ... پرده ای
را که جلو در بین دو اتاق را می -
پوشاند کنار زدم در باز بود چشم
به رختخواب پدرم مادرم افتاد
جای سر هر دوی آنها روی بالش
هایشان مانده بود . چادر نماز
مادرم کنار اتاق جلب نظر می -
کرد . داخل اتاق شدیم . . . از
درو دیوار غم می بارید ... چادر نماز
مادرم را از کف اتاق برداشتم .
آنها به صورتی گرفتیم بوی او را
می داد .. گریه ام گرفت «فرمان»
در کنارم ایستاده بود . او نیز
گریان شد .

چادر مادرم از اشک من خیس
شد . در آن حال با صدای بلند
گفتم : « خدایا آخه چرا این
طور شد . چرا پدرمان را کشتند .
مادرمان کجاست ؟ »
- خداوند از شما نگهداری می
کند .

این صدای صغری خانم بود
چادر مادرم را از صورتی برداشتم .
به طرف در اتاق برگشتم . او با
یکی دیگر از زنهای همسایه وسط
اتاق ایستاده بودند . هر دو شان
به طرف ما آمدند و باز ما را از
آن خانه غم گرفته بیرون بردند .

غروب بود باد سرنی می وزید من
و فرمان در یکی از اتاقهای خانه
صغرا خانم نشسته بودیم یا بهتر
است بگوییم گوشه اتاق کز کرده
بودیم ، بچه های صغرا خانم
مشغول درس و مشقشان بودند
محمود پسر بزرگ صغرا خانم که هم
سن و سال من بود وارد اتاق شد به
طرف ما آمد نگاهی را به من
دوخت و گفت :

- حالا که پدر و مادران مردند تو
و فرمان باز هم درس می خوانید .
گفتم : مادرمان نمرده ، او تو
بیمارستان خوابیده .

محمود گفت : عوضی شنیدی
وقتی بابام داشت با مادرم صحبت
می کرد از زبان خودش شنیدم که
عالیه خانم هم مرده ، میگن سگته
کرده همین امروز هر دو شان را خاک
کردند .

- پس صغرا خانم به من دروغ
گفته .

- دروغ که نگفته ، نخواسته
شما غصه بخورید .

بهت زده به او خیره شدم . . .
خدا یا چه می شنوم . یعنی مادرم هم مرده
یکبار دیگر آن ماجرای وحشتناک
را بیاد آوردم . طنین صدا ها در
گوشم ترس آور بود ناگهان جفجف
مادرم را شنیدم گویی از حیاط خودمان

بود، هراسان از اتاق بیرون دویدم.
و فریاد زدم :

... مادر ... مادر ...

باد سرد پائیزی به آرامی زوزه می کشید ... تو ایوان ایستاده بودم به خانه خودمان که دیوار بدیوارخانه صفراخانم بود خیره شده بودم خانه مان در تاریکی فرو رفته بود بدنبال زوزه باد همه مه گنگ و مبهمی بگوشت می خورد نگاهم به درخت بید وسط حیاطمان که شاخه های آن با وزش باد خم می شد، خیره شده بود آنجا تارنگ بود، و هیچگاه آن روشنی سابق را به خود نمی گرفت .

صفراخانم که به صدای مریز توی زیرزمین بیرون دویده بود پای پله ها ایستاده بود و به من نگاه می کرد:
- چی شده «توفان» چرا ماتت برده؟!

گفتم : مادرم را صدا کردم.
- پسر خوبم، مادرت تـــو بیمارستان خوابیده .
- نه این دروغ است، مادرم مرده.

- کی این حرف را زده .
- از محمود شنیدم، او حرفهای شما را کبر آقا را شنیده بود که از مرگ مادرم با هم حرف می زدید.

صفراخانم فریاد زد : آی محمود بیابرون به بینم.

و بعد از پله ها بالا آمد ... محمود از در اتاق بیرون آمد.

- پله مادر، بامن کاری داشتی؟
صفراخانم يك سیلی به محمود زد و گفت:

- کی به تو گفته بود به حرف های من و بابات گوش بدی هان؟
محمود به گریه افتاد و گفت:
همینطوری شنیدم، حالا مگر چی شده چرا به توفان دروغ گفتید؟
بچه ها دم در اتاق ایستاده بودند، چهره غم زده «فرمان» بین آن ها کاملاً مشخص بود پرسید :

داداش چی شده؟

بغض راه گلویم را بسته بود.
بزحمت توانستم بگویم : «يك بدبختی دیگر مادرمون هم مرده!»
در آن موقع مشکل می شد احساس او را، از شنیدن خبر مرگ مادرمان درك کرد. اما وقتی از پشت پرده ای از اشك نگاهش کردم اثر مرگ مادرمان در چهره مبتابی رنگش اشکبارا دیده می شد، و این اثر، غبارواندوهی بزرگ بود که بر چهره اش نشسته بود .

«فرمان» نمی توانست احساس مرا داشته باشد، پدر و مادرمان را که تکیه گاهی برای ما محسوب میشدند در يك شب و به فاصله چند دقیقه از دست داده بودیم .
این احساس که در زندگی ما خلاء وحشتناکی به وجود آمده در من شدیدتر بود، چرا که «فرمان» مرا تکیه گاه سوم خود میدانست . با کنجکاوی بیگانه ، توام نگرانی پرسید:

- مادرمون دیگه، بر نمی گرده؟
توانستم بگویم : نه، دیگر بر نمی گرده .

پایان بدهد ، تا آنها بتوانند دوباره
به درس و مشق خود ادامه بدهند.
آن سکوت را من بهم زدم.
صغرا خانم را مخاطب قرار دادم
و پرسیدم

— ما چیکار کنیم ؟

گوئی منتظر این سؤال بود .
با صدائی که اندوه از آن هویدا
بود گفت — چی بگم پسر . اراده
خداوندی چنین بود . با قضا و قدر
که همیشه جنگید . این خواست
خدا بود تو و برادرت نباید غصه
بخورید . شما هم خدائی دارید ،
اول خدا ، به او ایمان داشته
باشید .

فرمان پرسید — مادر من مرده ،
حالا کجامی برنش ؟

صغرا خانم نگاهی را به او
دوخت و گفت — پدر و مادر تو را
به بهشت میبرن ، شما اگر گریه
نکنید آنها ناراحت میشن سعی
کنید بچه های خوبی باشید ، تو
برادر بزرگی مثل توفان ، داری
او حالا برای خودش يك مرد شده
و از تو نگهداری می کند .

رویش را بجانب من کرد ،
پرسید — مگر نه توفان ..

گفتم تاجان در بدن دارم از
فرمان نگهداری می کنم .

اشك در چشمان صغرا خانم
درخشید .. همانطور که سرشس
پائین بود با گوشه چادرش اشك
هایش را پاك كرد و با صدائی که
از اندوهش حکایت می کرد ،
گفت :

— بچه ها ، چرا بدرس و مشقتان
نمی رسيد .

بچه ها دوباره به سراغ کتاب

بغضم ترکید ، وسیل اشك از
دیدگانم سرازیر شد . . . طفلکی
«فرمان» او هم به گریه افتاد...
بخودم آمدم دیدم ، تنها ، تو
ایوان ایستاده ام و همچنان دارم
گریه می کنم . . . صغرا خانم ،
فرمان ، را بداخل اتاق برده بود
تا چون مادری دلسوز ، دلداریش
دهد ، بچه هاهم بدنبالشان رفته
بودند .

دستی ، بازویم را گرفت ...
روگرداندم ، محمود بود .

— مادر صدایت می کنه ، بیا
بریم تو اتاق ، هوا سرد شده .

— بی آنکه حرفی بزنم ، بداخل
اتاق برگشتم . . . «فرمان»
در بغل صغرا خانم ، کز کرده بود
و از نوعی محبت برخوردار می-
شد . محبتی که بگمان محبت
مادرانه بود ، ولی آغوش گرم
صغرا خانم ، با همه عواطف
انسانی اش هرگز آن گرمی و
چسبندگی آغوش مادر را نداشت .
وسط اتاق ایستاده بودم ، و بهت زده
به صغرا خانم که فرمان ، را در
آغوشش می فشرد و نوازشش می
کرد خیره شده بودم ، نگاهی را
به من دوخت و گفت — بیا بنشین
پسرك من يك گوشه اتا نشستم .
مژه های «فرمان» مرطوب از اشك

بود و خط خشك اشك بر چهره اش
دیده میشد همه در سکوت
فرورفته بودند . حتی بچه های
صغرا خانم هم از آنچه که برای
من و فرمان اتفاق افتاده بود ، احساسی
تلخ داشتند . به مادرشان می
نگریستند منتظر بودند ، او حرفی
بزند ، و به آن سکوت غم انگیز

و این چیزی است که هر انسانی به آن نیاز دارد .

سعی و کوشش آنها این بود که من و « فرمان » احساس تنهایی نکنیم و اندوه مرگ پدر و مادرمان را به فراموشی بسپاریم . آنها می - کوشیدند . سایه پدر و مادر از دست رفته مان باشند و خلا و حشتناکی که در زندگی ما پدیدار شده بود پر کنند . ولی مگر چنین چیزی امکان داشت . سایه پدر و مادر حتی در سنین بالا نیز چیز دیگریست . سایه ایست که به انسان دلگرمی می بخشد و نقطه اتکائی به حساب می آید .

اکبر آقا و زنی من و « فرمان » را مثل بچه های خودشان دوست میداشتند . در حدی که برایشان مقدور بود محبت می کردند ، محبت آنها ، گاه مرا شرمند می کرد ، و همین شرمندگی باعث می شد که خودم را تنها حس کنم . و گریزان از محبت آنها باشم .

صفرا خانم ، را « خاله » صدا می کردیم . این اسم را مادرمان به ما یاد داده بود ... خاله ، به « فرمان »

پیش از من محبت می کرد ۱۲ ، توجه خاصی به او داشت ، این توجه او به فرمان ، مرا دلگرم می ساخت . همان شب اول تنهایی مطلق که فهمیدم ، مادرمان هم مرده و صفرا خانم ، ما را به منزلشان برد . فرمان را چنان در آغوش خود گرفته بود که گویی مادری کودک دلبندش را در پناه خود گرفته ، فرمان نیز آغوش گرم « خاله » را همانند آغوش گرم و پر مهر و محبت مادرمان می دانست .

و دفترچه هایشان که در گوشه و کنار اتاق پهن کرده بودند ، رفتند ... بعد صفرا خانم از من پرسید - تو فرمان خیال نداری پدری بخوانی ؟

گفتم : چرا مادر کلمه مادر ، بی اختیار بر زبانم جاری شد ...

صفرا خانم گفت : مرا مادر صدا کن من به جای مادر تان هستم ۱۱ ، اینجا مثل خانه خودتان است .

لحن مادرانه اش ، این احساس را در من بوجود آورد که من و فرمان ، تنها نیستیم ، ولی بهر حال صفرا خانم و شوهرش اکبر آقا برای همیشه که نمی توانستند از من و فرمان نگهداری کنند . آن موقع در « مراغه » زندگی می - کردیم . در آنجا قوم و خویشی نداشتیم . از طرف مادری يك خاله داشتیم که با شوهر و بچه هایش در تبریز زندگی می کرد ، و از طرف پدری هم تنها عمویمان را می شناخیم که به تهران رفته بود و ماهی یکبار نامه ای برای برادرش که پدر من و فرمان بود می فرستاد . قوم و خویش دیگری که بدانیم کی وجه کاره هستند و کجا زندگی می کنند نمی شناختیم . ولی صفرا خانم و شوهرش برای ما « همه چیز » بودند . ولی نه برای يك عمر !

اکبر آقا شوهر صفرا خانم ، وضع مالیش چندان تعریفی نداشت . عیال وار بود . به رحمت میتوانست بهر زندگی خود و خانواده اش را جور بخاند . با این حال باید بگوییم ، این زن و شوهر ، سرشار از محبت و عواطف انسانی بودند ،

چنان در عوالم کودکی خود فرو رفته بود که انگار، هیچ اتفاقی نیفتاده خاموش و بهت زده، در کنج اتاق نشسته بودم، بزنگی دیروزمان که تند باد حوادث، آنرا با يك ماجرای خونین و ظرف چند ثانیه، در هم کوبید فکر می کردم.. و از خود می پرسیدم: «چه خواهد شد؟ جواب این سؤال «نمیدانم» بود... باید تسلیم قضا و قدر شد... «هر چی خدا بخواهد، همان می شود»... این طنین گفته های مادرم بود... بهنگامی که با نامالایمات زندگی روبرو می شد... این کلمات را زیر لب زمزمه می کرد و طنین کلمات صفرا خانم در گوشم: «شما هم خدائی دارید، با قضا و قدر که نمیشود جنگید... اول خدا، به او ایمان داشته باشید... توفان هم برای خودش مردی شده،... امیدى گنگ و مبهم را بدلم می- ریخت... بله ما هم خدائی داریم. باید به اونکيه کنیم، تا سر نوشتمان چه باشد... فرمان، که بار اندوه، روح و جسمش را خسته کرده بود، در آغوش صفرا خانم به خواب رفت... و خاله همچنان دست های نوازشگرش را بسر و روی او می کشید.

خاله.

چی میگی جونم.
فرمان، خوابش برده.
نگاهی به چهره آرام و معصوم فرمان انداخت و زمزمه کرد:
«طفلی، بمیرم برات که مادر نداری».

به دخترش را صدا کرد که يك بالش به او بدهد. فرمان را به آرامی از آغوشش باین آورد، سرش را روی بالش گذاشت و يك پتو را هم چهار لاکرد و بروی او انداخت تا و از جا برخاست و از من پرسید: تو خوابت نمی آد؟
بالبخندی تلخ گفتم: نه خاله جون، خوابم نمیداد، تازه سر شبه.
هر وقت خواستی بخوابی خبرم کن.

باشه خاله جون.
محمود پسر صفرا خانم گفت:
توفان باید مشقاشو بنویسه،
صفرا خانم گفت:
حالا اگر بنویسه، قرآن خدا غلط میشه، خودم میام با معلمش صحبت می کنم، کاری به کار توفان نداشته باش محمود خنده ای کرد و گفت: مشق نوشتن که به قرآن خدا مربوط نیست.
خاله به تندی گفت:
فضولی نکن، بچه سرت به کار خودت باشه.

گفتم: خاله اگر اجازه بدید، من و محمود با هم میریم خوانهون.
کیفم آنجاست. محمود راست میگه مشقمو، ننوشتیم.
صفرا خانم چند لحظه در فکر فرو رفت و سپس گفت:
نه جونم، تو همین جاباش،

من و محمود با هم میریم.
محمود، قلبی که لای انگشتانش بود، آنرا بروی دفترچه اش گذاشت و از جا پرید و گفت: من حاضر م مادر.
گفتم: منم با شما میام، آخه، شما نمی دانید کیف مدرسه من و

«فرمان» کجاست !
محمود بازیر کی گفت :
- من جاشو بلدم ، تو تاقچه
سومی است . مگر نه !
سرم را پائین انداختم و با صدائی
اندوهیار گفتم :
- آره ، تو تاقچه سومی ، همان
جانی که عکس بابام هست . اگر
رفتی آن عکسو با خودت بیار ، می
خوام همیشه پیشم باشه . آن
عکسی است که من و فرمان با بابام
انداختیم . آن عکس .
به حرفم ادامه ندادم ...

صغرا خانم ، رو بروی من ، سر
پانست . دستش را به زیر چانه ام
برد ، آهسته سرم را بلند کرد و با
لحنی مادرانه گفت : - ایوای !
باز که داری گریه می کنی ...
فربونت برم تو نباید اشک بریزی .
گریه تو روح پدر و مادرت را ناراحت
میکند . آنها راضی نیستند ، تو
اینطور اشک بریزی .

آمیخته با گریه گفتم :
- مگر میشه گریه نکرد .
- می دانم پسرم . ولی از گریه
کردن که آنها زنده نمیشن .
- نمی توانم جلو اشکمو بگیرم .
- پسرو فشنک من ...
محمود گفت مادر ، بلند شو بریم .
صغرا خانم گفت - صبر کن
بچه جون .

بعد مرا مخاطب قرار داد ، گفت :
- مواظب برادرت باش که بیدار
نشه . من و محمود الان برمی
گردیم ...

بلند شد ، چادر نمازش را به
سرسی انداخت و از اتاق بیرون
رفت . محمود هم دنبالش براه

افتاد ... صدای صغرا خانم را از
توایوان شنیدم :
بعد صدای پای او و محمود که
از پله ها پائین می رفتند بگوשמ
خورد ... در همان موقع صدای
چکشی در بلند شد .. از طرز
خوردن چکش بدر ، معلوم بود
اکبر آقا است .. کمی بعد اکبر
آقا وارد اتاق شد ... اول بطرف
من آمد ... همینکه نگاهش به
چشمان اشک آلودم افتاد . گفت :
- من اصلا ترا دوست ندارم .
مگه قول ندادی که دیگه گریه
نکنی .

لبخندی حزن آلود ، به
روی لبانم آوردم ، گفتم : - دست
خودم نیست .

کنار من نشست ، گفت : گوش کن
پسرم . تو و فرمان ، مثل اولادم

هستید ، هرچه خواستید یا هر
کاری داشتید به خودم بگید .

گفتم : ماجز شما و صغرا خانم
کس دیگری را نداریم .

اکبر آقا ، سیگاری آتش زد
و گفت : - حالا خوب گوش
کن بین چی میگم . فردا یاپس
فردا ، آقای بازیرس میاد اینجا که
از تو چند تا سؤال بکنه .
بانهجب گفتم :

- آقای بازیرس کیه . منکه

نمی شناسمش

اکبر آقا خنده ای کرد و گفت :

- بازیرس شغلش ، نه اسمش ،

چطوری بهت بگم ، او مامور

رسیدگی به قتل پدرت شده .

- از من چی می خواد پیرسه ؟

- می خواد درباره قاتل پدرت

تحقیق کند .

- منکه چیزی نمی دانم .

- مگر تو به من نگفتی که

آنها دونه‌ر بودند و هردوشان را از نزدیک دیده‌ای !

گفتم : بله ، من آنها را دیدم قیافه آن کسی که بطرف پدرم تیر خالی کرد . کاملاً بخاطرم مانده هر کجا بینمش می‌شناسمش .

- خوب ، باز پرس هم ، همین‌را می‌خواند پرسد .

- یعنی باز پرس می‌خواند ، قاتل پدرم را دستگیر کنه .

- بله خون پدرت ، بالاخره قاتل را لو میدهد .

- مادرم چی ؟

- مادرت از ترس ، سخته کرد .

پرسیدم : مادرم تو بیمارستان ، حرفی به شما نزد ؟

گفت : نه پسر ، مادرت بی‌پوش بود . نمی توانست حرف بزند .

همان موقع که بردیمش بیمارستان دکتر ها امیدی بزنده ماندنش

نداشتند . آنها هر کاری باید بکنند ، کردند . اما بی‌فایده بود .

دوباره سؤال کردم :

خونه و زندگیمون چی میشه ؟

- غصه نخور . درست میشه ،

ولی شرطش این اسفت که تو و فرمان درس بخوانید

- حواسم بدرس نیست .

- دیگه آمدمی تسازی ، باید

بری مدرسه و درسی بخونی از

توی حیاط صدای پا آمد .. اکبر

آقا گفت :

- محمود و مادرش برگشتند .

نگاهم بدر اطاق دوخته شد ..

همینکه خاله صفرا ، در اتاق را باز کرد ، گفت :

- امشب هوا خیلی سرد کرده

پرسیدم : عکس بابام را آوردید ؟

صفرا خانم وسط اتاق ایستاد ، گفت :

- آره ، آوردمش ، ولی عکس باید پیش من باشه .

بعد دستش را که زیر چادر

برده بود ، بیرون آورد . عکس

تو دستش بود آنرا بدست شوهرش

داد و به او گفت : - تو برایش ،

فایده کن .

۱۴ بالحنی تند گفتم : عکس پدرم

باید پیش من باشد ، نه شما .

اکبر آقا عکس پدرم را بدستم

داد و گفت : - این عکس ... اگر

محمود اینطور صحبت کرده بود .

تنبیهش میکردم . ولی خاطر تو

خیلی عزیز است . سعی کن ، بعد

از این خیلی آرام و ملایم صحبت

کنی . خصوصاً با بزرگتر ها

شرمنده شدم و گفتم : ببخشید

نست خودم نبود

اکبر آقا ، آهسته دستش را به

پشتم زد و گفت : - می دانم پسر .

مهم نیست . بعد رو کرد به محمود

گفت : - تو مشغول کارت باش .

به عکس پدرم که من و فرمان

در دو طرفش ، دیده می شدیم ،

خیره شدم . آن عکس را در

بابستان همان سال گرفته بودیم .

تقریباً چهارماه قبل از کشته شدن

پدرم ... کم کم پرده‌ای از اشک

چشماتم را گرفت . عکس را تار ،

می دیدم ... باز آخرین کلمات

یافته بودم . مدیر و ناظم مدرسه ،
که از من راضی نبودند . آن روز
صبح مرا بدفترشان احضار کردند
برخوردشان کاملاً عوض شده بود .
مرا مورد مهر و محبت قرار دادند .
حتی آموزگارمان هم ، به چشم
دیگری به من نگاه میکرد .
زنگ دوم بود ، حساب داشتیم ...
بدفتر مدیر ، احضار شدم . علاوه
بر مدیر و ناظم ، يك نفر دیگر هم
آنجا بود .

مدیر مدرسه ، روبجانب من
کرد و گفت : - بیاجلو توفان .
چند قدم جلو رفتیم ... فکر کردم
می خواهد راجع به درس من و
فرمان و این جور چیز ها صحبت
بکند ... اما وقتی گفت : « آقای
باز پرس می خواهند با تو صحبت
بکنند » ... پیاد اکبر آقا افتادم که
شب گذشته به من گفته بود :
« فردا یابرس فردا ، آقای باز پرس
می خواهد راجع به کشته شدن
پدرت ، چندتا سؤال از تو بکنند » .
مدیر مدرسه ، وقتی این حرف
را زد ، از پشت میزش بلند شد و
بطرف من آمد و گفت : چیز مهمی
نیست .

گفتم : - می دانم ، ایشان می
خواهند راجع به کشته شدن پدرم
پرسند .

مدیر مدرسه متعجب شد و
پرسید : - از کجا میدانی ؟
باز پرس ، زودتر از من جواب او را
داد : از اکبر آقا شنیده ؟

گفتم ، بله آقا ، اکبر آقا به من
گفته بود که شما می خواهید چندتا
سؤال از من بکنید .

باز پرس آهسته سرش را تکان

پدرم در گوشم طنین داشت ...
آنها ... آنها مرا کشتند . انتقام
خون پدرت را از آنها بگیر
مواظب برادرت باش ... اسم
آنها آنها ...

با خودم گفتم : « کاش مرگ
این فرصت را به او میداد که
اسم آن دوفتر را بر زبان آورد » .
همینکه قطرات اشک بر روی
عکسی که در دستم بود افتاد ...
اکبر آقا ، عکس را از دستم گرفت ،
گفت :

- تومی خواهی شب و روز ، به
این عکس نگاه بکنی و اشک
بریزی . نه ، عکس پدرت نباید
پیش تو باشد .

خودم قابش میگیریم و می
گذارمش تو تاقچه که همه مان
نمایش بکنیم . تو باید درس
بخوانی .

آمیخته به گریه گفتم : شما
می خواهید هنوز هفته پدر و مادرم
شده ، آنها را فراموششان بکنم ،
نه ، نمی توانم .

صفرا خانم گفت : - آخه ، از
گریه کردن تو ، آنها که زنده
نمی شوند ، تو باید بفکر خودو
برادرت باشی .

اکبر آقا بزنش گفت : - تو
بروشام را حاضر کن ، تا من چند
کلمه ای با توفان صحبت کنم .

من و فرمان ، همراه بچه های
اکبر آقا ، راهی مدرسه شدیم .
من کلاس چهارم ابتدائی بودم و
فرمان کلاس دوم . من دیگر آن
« توفان » ، بچه شیطان و آتشپاره
مدرسه نبودم . گوئی تولدی دیگر

سپاس گفتی ، پدرت توانست
اسم آنها را به تو بگوید !

بله آقا ، پدرم آن موقع خیلی
دردمی کشید . اسم آنها سرزبانی
بود ، اما نمی توانست بگوید .
باز پرس پرسید :- آن دوتن را
قبلا هم دیده بودی ؟

گفتم : نه آقا ، اولین دفعه ای
بود که آنها را می دیدم .

باز پرس ، راجع به شکل و قیافه
آن دوتن . پرسید ؟ ... منم

آنچه که می دانستم گفتم ...
او گفته های مرا یادداشت میکرد .
پس از چند لحظه سکوت

پرسید :- از مادرت پرسیدی آن
دوتن کی و چکاره بودند که پدرت
را کشتند ؟ با تأثر گفتم : نه آقا ،

مادرم حتی يك كلمه هم حرف نزد .
آن بیچاره همینکه چشمش به

خون افتاد ، يك جيغ کشید و غشی
کرد ... اکبر آقا می گفت : دکتر

گفته که مادرم همان موقع مرده
بوده .

و باز سؤال کرد :- در این
چند روزه ، پدرت دوستانش را به
خانه تان نمی آورد ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :-

نه ، من کسی را ندیدم که پدرم
با خودش به خانه مان بیاورد ،

خودش شهادیر میامد ولی آن
شب تازه هوا تاریک شده بود که

پدرم آمد خانه .

آن شب پدرت سر حال بود ؟

بله ، می گفت و می خندید .

و همینکه بین ماسکوت افتاد ...

پرسیدم :

شما می دانید پدرم چکاره

داد و گفت : بله ، فقط چند تا
سؤال . حالا با اینجا پهلوی من
بنشین و بستیالاتم جواب بده .

رفتم ، بغل دست او ، روی
صندلی نشستم ، در همان موقع
مدیر و ناظم از دفتر خارج شدند ...

باز پرس درحالی که نگاهی به
من بود ، از کشته شدن پدرم و
فوت مادرم اظهار تأسف کرد و

بعد موضوع را به درس او اینکه
در کلاس چندم هستم نشان داد ...

و بعد راجع به برادرم پرسید ...
يك يك سستیالاتش جواب دادم .

باز پرس ، آهسته دستش را به
پشتم زد و گفت : اینطور که

معلوم است ، پسر زرنگ و باهوشی
هستی .

سرم را پائین انداختم و لبخند
زدم ...

او اضافه کرد : و حالا باید
بستیالات من جواب بدهی ،

امیدوارم بتوانم قاتل پدرت را
پیدایش کنم .

همانطور که سرم پائین بود

گفتم :- من هرچی بدانم میگم .
باز پرس گفت :- به من نگاه

کن .
وقتی چشم در چشمش دوختم ...

گفت :- تعریف کن ببینم . آن
شب چه اتفاقی افتاد ... خوب

خواست راجع کن که همه چیز
بخاطرت بیاد . ماجرای آن شب

را از لحظه ای که ، بصدای چکش
در ، از خواب بیدار شدم ، تا آن

لحظه ای که ، همسایه ها وارد خانه مان
شدند . و من و فرمان را از آنجا

بیرون بردند ، تعریف کردم .

لبخندی زد و گفت : نه پسر .
شاید بعدها بفهمیم .
گفتم : خودم دیدم که آن دوتفر
فرار کردند ، شما چطور میتوانید
دستگیرشان کنید ؟
باز پرس گفت : بالاخره دستگیرشان
میکنیم .

دستم را بصورتم گرفتم و گفتم :
- پدرم به من گفت ، که وقتی
بزرگ شدم ، انتقام خونش را از آن
دو نفر بگیرم .

باز پرس خندهای کرد و گفت :
- ولی تو که آنها را نمیشناسی ،
حتی اسمشان را هم نمیدانی .
نگاهش کردم و گفتم :
- بالاخره پیدایشان میکنم .

باز پرس با لحنی پدرانۀ گفت :
- گوش کن پسر جان ، یک آدم
عاقل هیچوقت این کار را نمیکند .
هرکسی که آدم بکشد ، قانون ، او
را قاتل میشناسد . هیچکس نمی-
تواند از جنگ قانون فرار بکند .
مجازات سارقین و قاتلین را ، قانون
باید تعیین کند . نه مردم ، این به
خاطرت باشد که آن دو نفر دستگیر
میشوند و به مجازات میرسند .
لحظهای مکث کرد ، و سپس
اینطور ادامه داد :

- حالا بلندشو ، برو سر کلاس
و سعی کن درس بخوانی و پسر خوبی
باشی . هرکاری هم داشتی بیا پیش
من شاید بتوانم کمکت بکنم .

از روی صندلی بلند شدم ، خدا -
حافظی کردم و از دفتر دبستان بیرون
آمدم و به کلاس رفتم ... موضوعی
که خیلی دلم میخواست بدانم ، این

بود که پدرم چهکاره بود و چه شغلی
داشت و از چه راهی پول در می-
آورد .

این موضوع برای من معمائی شده
بود ، دلم میخواست بدانم . آن
مرد ناشناس ، از پدرم چه پولی
را مطالبه میکرد که بخاطر آن ،
او را به قتل رساند . دانستن این
موضوع یعنی شغل و حرفه پدرم آنقدر
در من شدید بود که با بیصبری
منتظر فرا رسیدن شب بودم تا اکبر آقا ،
از در وارد شد و من از او بپرسم
پدرم چه کاره بود ؟

در آن موقع اکبر آقا ، تنها کسی
بود که میتوانست به این سؤال جواب
بدهد . او و خانواده اش نه فقط
همسایه دیوار بدیوار ما بودند .
بلکه روابط ما با آنها ، از روابط
قوم و خویشی هم نزدیکتر بود . بخاطر
دارم . هر وقت پدر و مادرم از صفرا
خانم و شوهرش صحبتی بمیان می-
آمد . پدرم از اکبر آقا بعنوان یک
دوست قدیمی یاد میکرد . مادرم هم ،
صفرا خانم را خواهر خودش می-
دانست . و بهمین دلیل من و برادرم
صفرا خانم را «خاله» صدا میکردیم .
انتظار به پایان رسید . همینکه
اکبر آقا ، از در وارد شد . قبل از
آنکه بنشیند گفت :

- خوب توفان جان . تعریف کن
بیبنم . آقای باز پرس چی پرسید ؟
پرسیدم : شما از کجا میدانید ؟
خندهای کرد و گفت :

- خبرش بمن رسید .
گفتم : از آن دو نفر که پدرم را
کشتند سؤال کرد . منم هرچی که
دیده بودم برایش تعریف کردم . او

با این حرفها قانع نشدم دوباره پرسیدم :

- او از چه راهی بول در می آورد ؟

صفرا خانم گفت :

- پدرت دلال گندم و جو بود . گاهی هم سری به تبریز میزد و بول و پلهای در می آورد مرد زحمتکشی بود . تو و فرمان را خیلی دوست داشت . خدا رحمتش کند . مادرت را هم خدا بیامرزد اکبر آقا بانوشیدن یک استکان چای ، خستگی از بدنش بیرون رفته ، پس از آنکه سیگاری آتش زد پرسید :

- خودت از پدرت نپرسیده بودی چه شغلی داشت ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :

- نه ، نپرسیده بودم . فکرم به این جور چیزها نمیرسید .

صفرا خانم ، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :- چطور شد یکدفعه بفکر شغل بایات افتادی ؟

گفتم : حرفهایی که آن مرد ناسفاس به پدرم زد ، مرا به این فکر انداخت . آن مرد از پدرم مطالبه بول کرد و پرسید : « بولها را چیکار کردی ؟ » و وقتی پدرم جوابش را نداد . او هم بطرفش تیر خالی کرد .

اکبر آقا یکی به سیگارش زد و گفت :

- شاید از طلبکارهای پدرت بوده . میدانی ، این اواخر ، دیگر پدرت با من درد دل نمیکرد . منم اصرار نداشتم بدانم چکار میکند . بهر حال هرچی بود گذشت . تو و فرمان باید سعی کنید برای خودتان آدمی بشوید .

هم قول داد که بزودی قاتل پدرم را دستگیر کنند و به مجازات برسانند .

اکبر آقا آهی کشید و گفت :

- خون بیگناه ، قاتل را لو میدهد و به مکافات میرساند .

کنش را برخت آویز دیواری آویزان کرد ، و در کنار « فرمان » نشست . او را بوسید و احوالش را پرسید . بعد بدیوار تکیه داد . آثار خستگی ناشی از کار روزانه ، کاملاً در خطوط چهرمش دیده میشد . دهان باز کردم تا از او سؤال کنم . همان سئوالی که برایم معما می شده بود و از فکرم خارج نمیشد ، اما در همان موقع صفرا خانم وارد اتاق شد و یک استکان چای ، جلو شوهرش گذاشت . صبر کردم ، تا اکبر آقا ، استکان چای را بنوشد ... بعد او را مخاطب قرار دادم و گفتم :

- میخواهم یک سئوالی از شما بکنم .

زن و شوهر به من نگاه کردند ...

اکبر آقا پرسید :

- راجع به آقای بازیرس میخواهی بررسی ؟

گفتم : نه ، راجع به پدرم . میخواهم بدانم او چیکاره بود .

اکبر آقا در جای خود جنبید و گفت :

- یک موقعی ، پدرت خیلی پولدار بود . مغازه های داشت ، ولی ناگهان بخت از او برگشت و دارو ندارش از بین رفت . و بزحمت میتوانست بولی در بیاره این موضوع مال آن موقعها است که تازه زن گرفته بود و خداوند . اولین اولادش را که تو بودی به او اعطاء کرده بود .

بخورید . من و صفرا ، حاضر نیستیم
قطره اشک شما را به بینیم . فرمان .
نگاهش را به اکبر آقا دوخت و
پرسید :

ما باید بریم تهران پیش عمو
جان ؟

اکبر آقا در حالی که نگاهی به فرمان
بود ، گفت : «اول عمو «میرجان» باید بیادیش
شما . او تنها کسی است که باید به زندگی
برادرزاده هایش سروسامان بدهد .
گفتم : همین چند ماه پیش عمو «میرجان»
اینجا بود .

اکبر آقا حرف نزد . . . مثل این بود که
حرف مرا نشنیده ، حواسش جای دیگری بود .
منهم سکوت کردم ... صفرا خانم با سینی غذا
وارد اتاق شد . معصومه سفره را انداخت . من و
فرمان در دو طرف صفرا خانم نشستیم و مشغول
شام خوردن شدیم .

صفرا خانم ، این زن بامحبت ، با آنکه چند
تابچه داشت ، تمام توجهش به من و فرمان بود .
محبت او همان رنگ و گرمی محبت مادرمان را
داشت . طوری که وقتی خودم را در کنارش
می دیدم احساس اندوه نمی کردم . فقط در تنهایی
بود که آن غم و اندوه سراغم می آمد .

جای خواب من و فرمان مشخص بود . در
همان اتاقی می خوابیدیم که بچه های صفرا خانم
می خوابیدند ، فرمان در کنارم بخواب میرفت .
وعادتش این بود که باید دستش را به صورت
من بگذارد تا خوابش ببرد .

آن شب وقتی سربالاش گذاشتم و فرمان
دستش را به صورتم گذاشت . باز خودم را در
چنگال همان افکاری که در تنهایی بمغزم راه
می یافتند . حس کردم ، افکار من در حدی بود
که قطاین را میدانستم ، که پدرم در مقابل
چشمانم به قتل رسیده و مادرم نیز از دیدن
آن صحنه وحشتناک مرده ، ولی خیلی چیز
ها در آن واقعه وجود داشت که از درک آن ها
عاجز بودم .

بعد رو کرد به صفرا خانم و
گفت :

کمکم شام بچه ها را بده بخورند ،
خوابشان گرفته .

صفرا خانم و معصومه دخترش ،
بدنبال هم از اتاق خارج شدند ...
اکبر آقا تو عالم خودش بود ، منهم
غرق در افکار بیگانه ام بودم ...

توفان ، حواست به من است .

بله ، حواسم بشماست .

تو چه فکری بودی ؟

خودتان بهتر میدانید .

میدانم پسر ، منهم از فکریات

و مادرت بیرون نمرم .

سکاش در این سن و سال نبودم و

هیچی نمی فهمیدم .

اکبر آقا ، آهی سرد کشید و گفت :

سجیکار میشود کرد . سرنوشت آنها

این بود ... راستی ، امروز پیش از

ظهر برای عمو جان یک نامه فرستادم .

با خوشحالی پرسیدم : - نشانی

خانه اش را میدانستید ؟

گفت : نامه را به نشانی قهوه

خانه ای که خودش پشت پاکتش نوشته

بود فرستادم حتما بدستش میرسد .

- پس عمو جانم . برای شما هم

نامه مینویسد :

۱- نه پسر ، نشانی اش را از

نامه ای که برای مرحوم بابا فرستاده

بود پیدا کردم .

- پس همین روزها باید بیداش

بشه .

اکبر آقا با لحنی محبت آمیز گفت :

- بفرض اینکه هیچوقت بیداش

نشود ، شما همین جا پیش مامی -

مانید . نگران نباش . تو و فرمان

مثل اولادم هستید . نباید غصه

اوبرگشتم^۱ گونه‌اش را بوسیدم. و درحالی که دستم را به صورتش میکشیدم، خواب به چشمانم ریخت و پلکهایم را سنگین کرد..

یادم میاید، از موقعی که خودم را شناختم، بچه کله شق و یکدنده‌ای بودم، زیربار حرف زور نمی‌رفتم. نوعی غرور درخودم حس می‌کردم. و امکان نداشت به کسی اجازه بدهم که مرا تحقیر کند یا بیاد مسخره بگیرد. با همه قدرت جسمی که داشتم از خودم دفاع می‌کردم.

این یکدندگی من، باعث شده بود که مدیر و ناظم دبستان از طرز رفتارم ناراضی باشند. اولین روز پس از مرگ والدینم، که به مدرسه رفتم. مدیر و ناظم پس از آنکه اظهار تأسف کردند، مدیر درحالی که نستش را بروی شانهم گذاشته بود گفت که: امیدوار است. اخلاق و رفتار من عوض شده باشد. و از من قول گرفت. برای جلب رضایت او گوشش کنم.. منم قول دادم ولی میدانستم نمی‌توانم به قولی که داده‌ام وفادار بمانم.

رفتار من در حد شرارت نبود. ولی همان یکدندگی و کله شقی باعث شده بود که مرا شاگرد شروری بدانند. و این موضوع مرا ناراحت می‌کرد.

چند روزی از آن ماجرا گذشته بود، زنک تفریح که از کلاس بیرون آمدیم. فرمان کنار یوار کلاس خودشان ایستاده بود. داشت گریه میکرد. چشمان گریان او بشدت ناراحتی کرد... علت گریه‌اش را پرسیدم: بعضی اویکی از همکلاسیهایش گفت: «من میدانم چرا فرمان گریه می‌کند. کازم بهش گفت بچه یتیم، تودینگه آدم نیستی.» خشم چنان وجودم را گرفت که دیگر هیچ چیز نمی‌فهمیدم. باخود گفتم: دوباره باید شروع کنم.

نگاه جستجوگرم را به میان شاگردان که در حیاط دبستان پراکنده بودند، انداختم. کازم را کنار توروالیال پیدا کردم. باحالت پلنگی که زخم برداشته به طرفش رفتم. مرا که دید ترس برش داشت. پرسیدم: چرا

ناگهان موضوعی که در شب ماجرا با گوش های خودم از زبان قاتل پدرم شنیده بودم، و فراموشیم شده بود بیدام آمد، آن شب وقتی آن دو مرد جنایتکار ناشناس^۲ داخل خانه ما شدند و لوله هفت تیرشان را رو به پدرم گرفتند. یکی از آنها که صدای دورگه‌ای داشت به پدرم گفت «پول آن تریاکها را کجا مخفی کرده‌ای؟». و باز بیادام آمد که پدرم درحالی که سخت بوحشت افتاده بود، به تندی گفت: «گورتان را گم کنید. پیش من پولی نیست شما نامرد هستید...» و آن وقت مرد دومی به اولی گفت: «معتلش نکن...» و بعد صدای شلیک چند گلوله برخاست و این پایان دوزندگی بود.

من حتی یادم رفته بود، به آقای بازپرس بگویم که قاتل پدرم از او مطالبه تریاکها را می‌کرد... من فقط به آقای بازپرس گفتم که، آنها از پدرم پول میخواستند. و وقتی پدرم به آنها گفت: «من پولی ندارم.» آنها هم او را کشتند.

ترياک! این کلمه خیلی خوب به گوشم آشنا بود. حتی این راهم میدانستم، البته شنیده بودم که عده‌ای از راه قاچاق ترياک، پول در می‌آورند ولی اینکه قاچاقچی ها چه جور آدم هائی بودند، برایم روشن نبود. پدرم قاچاقچی ترياک بود! نه، چطور می‌توانستم از اويك قاچاقچی بسازم! نه این غیر ممکن بود. اويك پدر خوب بود من و فرمان را دوست داشتم. دنیا را برای ما میخواست، آن وقت چطور ممکن بود. قاچاقچی باشد. و باز شنیده بودم که قاچاقچی ها آدم های خشن و بی رحمی هستند. خوب، اگر پدرم یکی از آنها بود، پس چرا، مردی مهربان و خوش قلب بود.

تازه يك ماه بود، که از زندان آزاد شده بود و آن ماجرای خونین اتفاق افتاد، در طول دو سال که در زندان بود. ماهر دو ماه يك بار برای دیدنش به تبریز می‌رفتیم و صبر می‌کردیم تا روز ملاقات زندانیان برسد. دست فرمان «از روی صورتم پائین افتاده بود. بسمت

به برادرم گفتم: بچه یتم...؟
 بانرس گفتم: من نگفتم:
 معطلش نکردم. سیلی آبداری بیخ گوشش
 خواباندم، آویخته به گریه فریاد زد: چرا
 میزنی؟
 گفتم: این یکی را داشته باش که بدانی

ما بچه یتم نیستیم.
 سروصدای او، بچه ها را بدورمان جمع
 کرد... نگاهی بدوروبرم انداختم، و به بچه ها
 گفتم:

اینجا را خلوت کنید.
 راه افتادم که برگردم پیش فرمان... سینه
 بسینه ولی الله برادر کاظم خوردم. او کلاسی
 ششم بود، و با آنکه يك سروگردن از من بلند
 تر بود، چیزی بیارش نبود. جلو همکلاسی
 هایش سینه را جلو داد. دست هایش را از دو
 طرف باز کرد و بالحنی که سعی می کرد باریخت
 و بیافه ساختگی اش جور دربیاید، گفت: کجا
 داری میری. همین جاباش کارت دارم.

بالحنی تند گفتم: فرمایش!
 گفتم: فقط زورت، بکوچکتر از خودت
 میرسد؟

وقتش رسیده بود که به او بقیه نشان
 بدهم، همان توفان سابق هستم. بالحنی تند
 گفتم: -کوچکتر یا بزرگتر برایم فرق نمی-
 کند.

کاظم در حالی که دستش را به صورتش
 گرفته بود، و آهسته گریه می کرد جلو آمد.
 مرا به برادرش نشان داد و گفت: این، به من يك
 سیلی زد.

ولی الله همانطور که تو چشمهای من
 نگاه می کرد، با هر دودستی به سینه ام کوبید
 و گفت: چرا زدیش؟ اندکی تعادل را از
 دست دادم. يك قدم به عقب رفتم، همچنان
 در اوج خشم بودم، صبر نکردم بینم ولی الله،
 در حمله بعدی چه کار می خواهد بکند. خیلی
 سریع به طرفش رفتم و يك سیلی هم به او زدم.
 زانو خورد من و او از همین جاشروع شد. او

دستش را بلند کرد که بامشت به صورتم بزند.
 ولی دیر شده بود، باهم گلاویز شده بودیم...
 بچه ها خودشان را عقب کشیدند... «ولی الله»
 يك لگد به ساق پایم زد که درد شدیدی در پایم
 حس کردم. منم باسر به صورتش کوبیدم.
 و همینکه چشمم به بینی خون آلودش افتاد
 ترسیدم. چون می دانستم آقای مدیر همه تقصیر
 هارابه گردن من می اندازد.

در حالی که من ولی الله، باهم سر
 شاخ شده بودیم. کاظم برادر او، از پشت
 بالگد به من میزد... ولی الله، که بر اثر ضربه
 سر من، بینی اش به شدت درد گرفته بود. همه
 قدرتش را به کار انداخته بود تا تلافی بکند. و
 ناگهان فرصتی پیدا کرد که باسر به صورتم
 بزند. سراو به شدت به پیشانی ام خورد... برای
 چند لحظه گیج شدم، بعد يك پای او را گرفتم...
 در حالی که سرم بآین بود. او ضربات مشت را بر
 شانه و پشتم وارد می کرد.
 -آنجا چه خبره!

این صدای ناظم دبستان بود که سروصدای
 بچه ها، اورابه محلی که من ولی الله، باهم
 نزاع می کردیم کشانده بود، من ولی الله،
 بالین که صدای اورا شنیدیم و میدانستیم او
 دارد به طرف ما می آید. باز هم به نزاع خودمان
 ادامه دادیم...

مدیر به او گفت: ساکت باش.
 و بعد به من گفت: -تو نباید به برادر
 ولی الله، سیلی میزنی. باید می آمدی پیش
 من و شکایتش را می کردی به این دلیل مقصر
 تو هستی این دبستان، جای تو نیست من نمی
 توانم شاگرد شروری مثل تو داشته باشم.
 برو دنبال يك کار دیگر... برو بیرون...
 هر چه خواهی کردم، مرا ببخشند قبول
 نکردند. قول دادم، قسم خوردم که شاگرد
 خوبی باشم، ولی مدیر و ناظم، به هیچ قیمتی
 حاضر بگذشت نبودند. مایوس و نا امید از
 دبستان بیرون آمدم. به زنگ آخر بعد از
 ظهر چیزی نمانده بود جلو در، دبستان به

واورا که رودروی هم ایستاده بودیم ، از یکدیگر دور کنند ... بچه ها هم متفرق شدند ...

بین راه که بطرفی خانه می رفتیم، به محمود سفارش کردم که راجع به دعوی من با «ولی الله» و اخراج از مدرسه ، چیزی به پدر و مادرش نگوید .

محمود گفت : خودت باید به آنها بگویی . بالاخره بابام باید وساطت بکند .
گفتم : بی فایده است ، مدیر و ناظم خیلی عصبانی هستند و حرف اکبر آقا را گوش نمی کنند .

محمود گفت : اگر هم من حرفی نزنم آنها خودشان می فهمند . همین فردا صبح که نباید بیائی مدرسه ، به آنها جی میگی . تو خانه که نمی توانی بمانی .

بانومیدی گفتم : - خدا خودش درست میکند . خودم می دانم چه موقع باید قضیه را بگویم ، فعلا تو حرفی نزن .

فرمان خیلی ناراحت بود خودش را مقصر می دانست .

دستش را که توی دستم بود . به ملایمت فشردم و گفتم : - ناراحت نباش ، بالاخره يك طوری میشه محمود گفت : - همین الان جلو مدرسه که «ولی الله» از اخراج تو ، خودش را خوشحال نشان میداد خوب بود حسابی کنکش میزدی .

گفتم : منتظر بودم . اول اوشروع بکند . به ارواح خاک مادرم ، اگر ولی الله ، دستش را بروی من بلند می کرد ، آنچنان کتکی بهش میزدم که راه خانه شان را گم بکند . خودش هم نرسیده بود . می دانست با بدکسی در افتاده . این بود که جرات جلو آمدن نداشت .

محمود گفت : - اگر دعوا در می گرفت منم کمک میکردم .

خنده ای کرده و گفتم : - گمانم دلت برای

انتظار فرمان ، ایستادم ...

اخراج خودم را از دبستان ، بدبختی بزرگی می دانستم ، نمی دانستم چه کسی را واسطه قرار بدهم که بامدیر صحبت بکند و دو باره بسر کلاس برگردم . از اکبر آقا و صفرا خانم چشم آب نمی خورد و نمی توانستند با مدیر دبستان هم صحبت شوند . این جریان، چنان ناراحتی کرده بود که ناراحتیهای قبلی یادم رفته بود . من عاشق درسی خواندن بودم . دلم می خواست برگردم سر کلاس و سر جایم بنشینم و بدرسهای که معلم می داد گوش بدهم . جزو شاگردهای خوب کلاس بودم و نمی خواستم سرگردان باشم . اخراج از مدرسه غم و غصه ام را بیشتر کرد .

وقتی مدرسه تعطیل شد .. بچه ها و بخصوص همکلاسیهایم دورم را گرفتند ولی الله با دوستانش جلو آمد ، با خنده نیش داری گفت : - دیدی بیرون رفت کردند ، حالا باید شاگرد دکان اکبر آقا باشی .

چند بار تصمیم گرفتم . او را به قصد کشت بزنم که راه خانه شان را گم بکند ... ولی در آن لحظات که خون خونه را می خورد و کینه ولی الله ، را بدل گرفته بودم . حساب کردم که وضع و موقعیتم از آنچه که بود بدتر می شود و ممکن است اکبر آقا و صفرا خانم هم مرا مقصر بدانند ، از اینرو دندان روی جگر گذاشتم ...

ولی الله گفت : - چرا لال شدی بچه ها خندیدند ... گفتم : - برو گمشو مردنی .

اینبار بچه ها و بخصوص همکلاسیهای من نه فقط به صدای بلند خندیدند ، بلکه ولی الله را هم «هو» کردند .. چند تا از بچه ها که نه حامی من بودند و نه حامی «ولی الله» وسط افتادند که ما دو نفر را باهم اشتی بدهند ، اما هیچکدام از ما تن به این کار ندادیم . مشاجره من و «ولی الله» باعث شد که بچه ها من

کنکهای صفراخانم تنک شده ^{از} ^{یک} تنه از پس ولی الله برمی آمدم ، خودت که دیدی تو حیاط مدرسه تاهلش دادم مثل بعض افتاد روی زمین . جای همه شما خالی تودفتر جلو مدیر زارزار گریه می کرد و تا می آمد حرفی بزند مدیر سرش داد می کشید و می گفت : « ساکت باش » . محمود و فرمان خنده شان گرفت . .. محمود گفت : « دعوا سرچی بود ؟ »

ایستادم ، آنها هم ایستادند . .. به محمود نگاه کردم و گفتم : « نازه می پرسی دعوا سر چی بود ! »

گفت : راستی از هر کس یک چیزی شنیدم .

دوباره راه افتادیم . .. فرمان گفت : « برادر ولی الله بمن گفت : « بچه یتیم تو دیگر آدم نیستی » . منم گریه ام گرفت . وقتی داداش پرسید چرا گریه می کنی بهش گفتم : « کاظم چی به من گفته . داداش هم یک سیلی آبدار به کاظم زد . »

از محمود پرسیدم : « حالا فهمیدی دعوا سر چی بود یا باز هم می پرسی . »

گفت : « اگر من بجای تو بودم بعضی یک سیلی چند تا سیلی به کاظم می زدم که دیگر از این حرفها نزنند . »

باخنده گفتم : « طاقت همان یک سیلی را هم نداشت . »

و پس از چند لحظه سکوت . .. فرمان برای دومین بار پرسید : « داداش حالا چیکار می خواهی بکنی ؟ ناراحتی او ، مرا بیشتر ناراحت کرده بود ، این بود که گفتم : « بالاخره دوست میشه ، قول میدهم فردا یا پس فردا ، دوباره برم سر کلاس . »

محمود اصرار داشت که قضیه دعوی من ، با ولی الله ، و اخراج را از مدرسه ، به پدرش بگوید شاید بتواند مدیر و ناظم ، راضی کند که به من اجازه بدهند بروم سر کلاس ... اما من دلم نمیخواست . همان شب اکبر آقا و

زنی ، از جریان دعوی من با ولی الله با خبر شدند . نمی خواستم آنها به چشم دیگری به من نگاه بکنند . آنها مرا دوست داشتند و ممکن بود نظرشان نسبت به من عوض شود . از طرف دیگر اگر این قضیه را به آنها نمی گفتم : نمی دانستم بعد چه می شد . مدیر و ناظم از دست من سخت عصبانی بودند و با آنکه همان روز عصر ، خیلی التماس کردم که مرا از مدرسه اخراج نکنند . بگوشتان فرو نرفت . خلاصه از وضعی که برایم پیش آمده بود . کلافه شده بودم . میدانستم وقتی با صفراخانم روبرو شوم . واو نگاه به قیافه ام بکند ، می فهمد یک چیزی شده ! این بود که سعی کردم از آن حالت بیرون بیایم . که او چیزی نفهمد .

از بابت محمود ، مطمئن نبودم که او حرفی به صفراخانم و اکبر آقا نمی زند . با او بزرگ شده بودم . بچه فضولی بود . حرف تودهنش بند نمی شد . هر کجا خبری می شنید تا آن خبر را

بدست صفراخانم نمیرساند راحت نمی نشست . بارها شده بود که چوب فضولی های بی موقعش را خورده بودم با این حال این عادت ترکش نمی شد .

نزدیک خانه شان که رسیدیم یکبار دیگر به محمود یادآور شدم که راجع به اخراج من از مدرسه ، به مادرش حرفی نزنند . ظاهراً قبول کرد و قول داد حرفی نزنند . ولی در قیافه اش چیز دیگری خوانده می شد عدم اطمینان به قولی که داده بود .

وقتی خواستم از جلو خانه مان رد شویم . فرمان بی اختیار ایستاد . بعد از روز های خوش گذشته دستش را به چکش در گرفت . برای چند لحظه فراموش کرده بود برای من و خودش چه اتفاقی افتاده . خدامیداند ، وقتی دست کوچک او را که از سرما مایل بکبودی بود ، دیدم . چه حالی به من دست داد . ناگهان ، روز های شادی آفرین گذشته بیادم آمد . . . صدای چکش در ، در گوشم طنین داشت . و بعد صدای

که مابه‌راه افتادیم ، او بداخل رفت ... ما هم بدنبالش رفتیم . . . صفراخانم ، تواناق به نماز ایستاده بود . سعی کردیم سروصدائی بلند نشود . محمود کیفش را کنار اتاق انداخت .. من و فرمان هم همین کار را می کردیم اما تو خانه خودمان ، ولی آنجا باید رفتار دیگری می داشتیم .

هر دو مان گوشه اتاق نشستیم ... صفرا خانم ، نمازش را که خواند . سربجانب ما گرداند باخنده گفت :
- بچه های خوب من ، میدانم گرسنه تان شده .

فرمان با خنده گفت : - خاله ، همین الان که می آمدیم ، من در خانه خودمان رازدم .

چهره صفراخانم در هم رفت ، و خیلی زود ، از آن حالت بیرون آمد ؛ دست هایش را به طرف فرمان دراز کرد و گفت : - بیابینم بسر قشنگ ...

سیمای فرمان ، راشادی گرفت ، از جا برخاست .. صفراخانم ، برای او آغوش باز کرد . بر گونه های رنگ پریده فرمان ، بوسه هازدو او را چنان بسینه می فشرد ، که گوئی یکی از بچه هایش را مورد مهر و محبت مادری قرار میدهد و این شیرین ترین لحظات برای فرمان بود .

بعد مرا صدا کرد . . . در کنارش نشستیم . دست نوازشگرش را بر روییم کشید ، گفت : مثل اینکه امروز اوقات تلخه ، جی شده ، بمن بگو ...

سرم را بزر انداختم و گفتم :
- چیزی نیست ...

دستش را بزر چانه ام برد ، سرم را بالا گرفت ، به چشمهام خیره شد و گفت :
- راستش را بگوئو آن توفان امروز صبح بیسنی ، حتما تو مدرسه با بچه ها دعوات شده یادرست را بلد نبودی .

مادرمان را از پشت در شنیدم که می گفت :
- مادر ، اتقدر در نزن ، آمدم .

مخاطب او فرمان بود که هر وقت از مدرسه برمی گشتیم و در خانه بسته بود ، او تا وقتی مادرمان ، در راباز می کرد پشت سر هم چکش را بدر می کوبید ، و از این کار لذت می برد .. و همینکه در بروی ما گشوده می شد او چنان خودش را به آغوش مادرمان می انداخت که گوئی بعد از يك مدت طولانی او را می بیند .. مادرمان سروریش را غرق در بوسه می کرد . کیف مدرسه اش را می گرفت . و همینکه داخل اتاق می شدیم ، نوبت به من میرسید که مادر ، مرا ببوسد .

آن روز عصر ، برای اولین بار بود که فرمان بی آنکه به واقعیت تلخ و ناگوار توجه داشته باشد . چکش در خانه مان را که در خاموشی عذاب دهنده ای فرورفته بود . بصدا درآورد . روز های بعد از آن واقعه که از مدرسه بر می گشتیم از کوچه دیگری می گذشتیم ، ولی آن روز از بس اوقات تلخ بود . به راهی که طی می کردیم توجه نداشتیم . محمود و فرمان هم مثل من ، بی توجه بودند . محمود باخنده بچگانه اش گفت :

شما باید بیایید خانه ما . تو این خانه کسی نیست .

فرمان ، بی آنکه حرفی بزند ، دستش را از چکش در باین آورد . . . نگاهش را به من دوخت ، نگاهی که گوئی خیلی چیز ها بود . چیز هایی که از دست داده بودیم . بزر حمت توانستم لبخندی بروی لبانم بیاورم . نباید می گذاشتم «فرمان» در اندوه مرك مادرمان غرق شود . دستش را گرفتم و گفتم : - ما باید به خانه خاله برویم . خاله منتظر ماست .

زودتر از آنچه که فکرش را می کردم بدنبای خودش برگشت . خندید و گفت : - نادم رفته بود .

محمود ، دم در خانه مان ایستاده بود . همین

فرمان ، گفت : خاله من میدانم ، داداش با ولی الله دعوا کرد ، بعدش هم آقای مدیر عصبانی شد و داداش ، را از مدرسه بیرون کرد .

محمود که در گوشه اتاق نشسته بود و مشغول نان خوردن بود ، خندید و گفت :
- خدا را شکر که خودت دیدی کی گفت .
صغرا خانم ، متعجب شد و گفت :
- خدا مرگم بده ، چرا ترا از مدرسه اخراج کردند ؟!

گفتم : همه اش تقصیر ولی الله بود .
صغرا خانم گفت : تعریف کن ببینم چی شده .
ماجرای دعوای خودم را با ولی الله ، که باعث عصبانیت مدیر و ناظم و اخراجم از مدرسه شده بود تعریف کردم و به گریه افتادم ...
صغرا خانم با ناراحتی گفت :
- آنها بچه جراتی ترا از مدرسه بیرون کردند . حق نداشتند این کار را بکنند . خودم فردا میام مدرسه .

فرمان گفت : خاله ، همه اش تقصیر کاظم برادر ولی الله بود ، که آن حرف را بمن زد .
صغرا خانم ، مرا دلداری داد و گفت :
- لابد ، مدیر و ناظم سړیک چیز دیگری عصبانی بودند و دلیشان را سر تو خالی کردند . از این چیز ها زیاد اتفاق می افتد .
اگر هم خودم نتوانستم پیام مدرسه ، بابای محمود را می فرستم بامدیر و ناظم صحبت بکنند .
غصه نخور جونم . درست میشه حالا بلند شو برویک مشت آب بصورتت بزن و مثل بچه های خوب ، بیابنشین بدرس و مشقت برس .

کلمات اطمینان بخش صغرا خانم ، امیدوارم کرد که بالاخره یک کسی هست که از من دفاع بکند ... شب که شد ، صغرا خانم موضوع اخراج مرا از مدرسه به شوهرش گفت ... اکبر آقا که مرد ساده و افتاده ای بود ، از این می ترسید که مدیر مدرسه ، بر حرف های او ترتیب اثر ندهد ... ولی صغرا خانم ، که زن زبرورنگی بود ، دفاع از مرا ، بعهده

گرفت و قرار شد فردای آن شب مرا باخودش بمدرسه ببرد و بامدیر صحبت بکند .

موقعی که تورختخواهیم دراز کشیده بودم ، ناگهان بیاد حرفهای آقای بازپرس ، افتادم که میگفت : «هرکاری داشتی بیا پیش من» ... مثل این بود که دیگر هیچ غمی ندارم . به خودم گفتم :

صبح که شد باید نشانی محل کار بازپرس را از اکبر آقا بپرسم و بسراغش بروم و قضیه را بهش بگویم ...

وقتی به صغرا خانم گفتم که : بازپرس چی به من گفته ، خندان شد . به شوهرش گفت :

- این کار را که میتوانی بکنی - توفان را باخودت ببرش پیش بازپرس . قول میدهم مدیر و ناظم همینقدر که بفهمند پای آدمی مثل آقای بازپرس در میان است . خودشان ، ماستها را کیسه میکنند .

بچه ها صبحانه شان را خوردند . و بطرف مدرسه راه افتادند . فرمان هم با آنها رفت . اکبر آقا ، دیراز خانه شان بیرون میرفت . یادم میاد وقتی ساعت جیبی اش را نگاه کرد گفت :
- به ساعت نه چیزی نمانده ، کهم باید راه بیفتیم .

صغرا خانم گفت :

- تا سر آقای بازپرس شلوغ نشده بدیدنش بروید .

تقریباً ساعت نه صبح بود . اکبر آقا ، مرا به اداره دادگستری برد . آقای بازپرس همان کسی که به مدرسه مان آمده بود و از من سئوالاتی کرده بود ، پشت میزش نشسته بود . چشمش که به من و اکبر آقا افتاد ، از پشت میزش بلند شد و با اکبر آقا دست داد . بعد دست مرا گرفت ، درکنار خودش روی صندلی نشاند و گفت :

- هان چی شد پسر ... خبر های تازه ای شنیده ای ؟

که دیگر نباید با کسی دعوا بکنی من تا وقتی
ترا دوست دارم که پسر خوبی باشی .
سرم را بلند کردم ، به بازپرس نگاه کردم
و زیر لب گفتم :

- متشکرم آقا . قول میدهم همیشه پسر
خوبی باشم .

اکبر آقا هم از بازپرس تشکر کرد ... باهم
از اداره دادگستری بیرون آمدیم اکبر آقا مرا
پیش مدیر مدرسه‌مان برد در آنجا قول دادم که
دیگر با کسی دعوا نکنم .

خدا می داند ، در آن موقع جعفر
خوشحال شدم ، دوباره برگشتن من به مدرسه ،
موفقیت بزرگی بود البته برای خودم ، گویی
در آن موقع هیچ غمی نداشتم .

زنگ تفریح ، بچه ها بدورم جمع شدند .
دلشان می خواست بدانند ، چطور شد دوباره
برگشتم مدرسه .

با غرور بچگانه‌ام گفتم :

- آقای بازپرس با آقای مدیر صحبت
کرد .

یکی از بچه ها پرسید :

- آقای بازپرس چیکاره است ؟
گفتم :

- بازپرس همان کسی است که دنبال
قاتل پدرم میگردد .

یکی دیگر از بچه ها گفت :

- پس حالا باید تو ، ولی الله ، باهم آشتی
کنید .

گفتم :

- اینطور که هستیم خیلی بهتر است .

به کلاس برگشتیم ... برای من یک روز
موفقیت آمیز بود . خاطره آن روز را هرگز
فراموش نمی کنم .

خوشحال تر از من «فرمان» بود . چون
برادرش را در کنارش می دید... ظهر که بخانه
برگشتیم .

حرمی نزد ... اکبر آقا گفت :

- قربان برای توفان مشکلی پیش آمده .
بازپرس گفت : توفان هر مشکلی داشته
باشد برایش انجام میدهم .

بعد دستش را به شانه من گذاشت و
پرسید : چی شده ؟

اکبر آقا باخنده گفت : قربان از من
پرسید .

و بعد موضوع اخراج مرا از مدرسه ،
تعریف کرد ...

بازپرس خنده‌ای کرد و گفت :

- پسر خوب ، چرا دعوا کردی ؟

سکوتم را شکستم و گفتم :

- تقصیر من نبود . آقای مدیر هم به حرف

های من گوش نداد .

اکبر آقا گفت :

- توفان پسر سربراهی است . حالا

تنها با آقای مدیر مدرسه صحبت کنید که توفان
دوباره بر خرید سرکلاس قول میدهم که دیگر
با کسی دعوا نکند .

بازپرس با همان لحن آرام و محبت آمیز

مرا مخاطب قرار داد و گفت :

- شنیدی اکبر آقا چی گفت . باید قول

بدهی که دیگر با کسی دعوا نمی کنی ؟

همانطور که سرم پایین بود حسم :

- قول میدهم ، ولی آخر بچه ها به من و

برادرم حربه بدی زدند ، انوقت چی ؟!

بازپرس گفت :

- انوقت باید بروی پیش مدیر یا ناظم

مدرسه و شدایت کنی .

بعد گوشی تلفن را برداشت ... و با

مدیر مدرسه‌مان صحبت کرد ... از او خواست
که اجازه بدهد من برگردم سرکلاس ..

وقتی گوشی را گذاشت ، دستش را به

پشتم زد و گفت :

- آقای مدیر ، خواهش مرا قبول کرد .

حالا بلندشو برو مدرسه ، ولی یادت باشه

آن مرد مرا سوار اتومبیلش کرد ... به خودم گفتم :

بالاخره قاتل پدرم را دستگیر کردند .
آن مرد نگاهی به من انداخت و گفت :
- از آقای بازپرس شنیدم ، همان شبی که
پدرت را کشتند ، مادرت هم مرده . آن موقع
تو آنجا بودی . چیزی یادت هست ؟

آهی سرد کشیدم و گفتم : - بله آقا ،
آن شب من تو حیاط ایستاده بودم که پدرم
را کشتند . بعد مادرم که صدای تیر را شنیده
بود از اتاق بیرون آمد و همینکه چشمش به
پدرم افتاد ، جیغ کشید و از هوش رفت . یادم
میاد همسایه ها هر دوشان را بردند بیمارستان .
ولی بی فایده بود .

- متأسفم پسر .

- تأسف چه فایده ای دارد .

- غصه نخور بزرگ میشی یادت میره .
یکمرتبه متوجه شدم ، راهی که داریم
طی می کنیم . بطرف اداره دادگستری نمی -
رود . یادم آمد اکبر آقا ، مرا از يك راه دیگری
به دادگستری برد و من گفتم : - شما دارید راه
را عوضی میروید .

مرد بتندی گفت : - من درست دارم
میرم .

در حالی که نگاهم به بیرون بود ، گفتم :
- اکبر آقا ، مرا از يك راه دیگری برد پیش
آقای بازپرس .

آن مرد ، با همان لحن گفت : - آخر
این راه هم به دادگستری میرسد . حالا ساکت
باش و آنقدر حرف نزن .

به خودم گفتم : - لابد او راه را بهتر
از من بلد است .

و بعد هیافه قاتل پدرم ، در نظرم مجسم
شد . بیادم آمد که آقای بازپرس گفته بود :
«بالاخره قاتل پدرت را دستگیرش می کنیم .
او نمی تواند از جنگ عداوت هوار بکند ...»
آن مرد سیگاری آتش زد و گفت : - پس

صغرا خانم گفت :

- دیدی گفتم غصه نخور بالاخره درست
میشه .

معلوم شد ، اکبر آقا ، سرراه که به مغازماش
میرفته سری هم به خانه شان زده و جریان
ملاقات با بازپرس را برای صغرا حامی تعریف
کرده .

گفته : اگر بازپرس نبود ، درست نمیشد

گفت یادت باشه که به آقای بازپرس قول

داده ای پسر خوبی باشی .

خنده ای کردم و گفتم :

به شما هم قول می دهم که دیگر با
کسی دعوا نکنم .

گفت - اهرین پسر .

بعد از ناهار ، از صغرا خانم پرسیدم :

- از عمو میرجان ، نامه ای نرسیده ؟ ...

گفت : هنوز که نه . بالاخره امروز فردا گانگزش

میرسه .

چند دقیقه بعد گفت :

- خوب دیگه بچه ها وقت رفتن است .

راهی مدرسه شدیم ... فردای آن روز
ظهر که از مدرسه بیرون آمدیم . بین راه یک
آقای جوانی که سرو وضع مرتبی هم داشت ،
سرراهمان سبز شد و پرسید :

- کدام یکی از شما اسمش توفان است ؟
گفتم :

- من . شما کی هستید جیکارم دارید ؟

مرد با لحن آرام گفت :

- آقای بازپرس می خواهد ترا ببیند ،
قاتل پدرت را دستگیرش کرده اند . می خواهی
ترا با او روبرو بکند بیا بریم
خوشحال شدم ... به فرمان گفتم :

- تو با محمود برو خانه و به خاله بگو
من کجا رفتم

آنها ایستاده بودند که من به اتفاق آن
مرد براه افتادم . از کوچه که بیرون آمدیم .

گفتی قاتل پدرت را می شناسی !
گفتم : - بله آقا ، به آقای بازپرس هم
گفتم ، قاتل پدرم را هر کجا ببینمش می -
شناسمش .

مرد پرسید : - رفیقش چی . او را هم
می شناسیش .

در جای خود جنبیدم و گفتم : - نه آقا ،
رفیقش را نمی شناسم . او کنار ایستاده بود .
و ناگهان متوجه شدم که داریم از شهر
خارج می شویم .. نگران شدم ، پرسیدم :
- مرا کجا دارید می برید دادگستری که
از این راه نمیرن .

آن مرد با بیرحمی ، سیلی محکمی به
صورتم زد و گفت : - صدات درنیاد .
با گریه گفتم : - شما را بخدا مرا کجا
دارید می برید .

مرد ، خنده زشتی کرد و گفت : - مگر
نگفتی قاتل پدرت را می شناسی ، ترا دارم
می برم پیش او .

و با صدای بلند خندید و اضافه کرد :
- در دسر آقای بازپرس بیشتر شد ، چون
حالا باید دنبال پسر علیمراد هم بگردد .
از شهر خارج شدیم .. من همچنان می
گریستم . سخت به وحشت افتاده بودم . از
خودم می پرسیدم : « این مرد کی و چکاره
است . مرا کجا میبرد . از من چی می -
خواهد ! »

به التماس افتادم ، که مرا به شهر
برگرداند .. ولی اشکهای من ، ادا او را
متاثر نمی کرد . مثل این بود که قلبش را از
سنگ ساخته بودند . اما من همچنان التماس
می کردم شاید دلش برحم بیاید و مرا بشهر
برگرداند .. و ناگهان يك سیلی دیگر بصورتم
زد

فریاد زدم : اکبر آقا ، صفرا خانم . .
آن مرد بقیهقهه خندید و گفت : - نامی
نوازی اکبر آقا ، صفرا خانم را صدا کن شاید
بتوانند کمکت بکنند .

در حالی که از ترس بدنم می لرزید ،
پرسیدم : - تو کی هستی ، از من چی می -
خواهی ؟
و باز خندید و گفت : - من همان رفیق
قاتل پدرت هستم ، خوب تو صورتم نگاه کن ،
شاید بشناسی .

گفتم : - ولی من ترا نمی شناسم .
گفت : - ترا بيك جایی می فرستمت که
همه چیز یادت بره

باگریه پرسیدم : کجا ! من باید برگردم پیش
برادرم . او جز من کس دیگری را ندارد .
مرد ، باخونسردی یکی به سیگارش زد و
گفت : - يك جای خوب . ببینم دلت نمیخواد ،
بفرستمت پیش پدر و مادرت .
آب دهانم را تورت دادم و گفتم : نه ، دلم
نمیخواد .

مرد باهمان خنده زشتش که بدنم را می لرزاند ،
گفت : گهواي من و قاتل پدرت دلمان میخواد که
ترا بگراست بفرستیمت پیش علیمراد
بدنم از ترس بی حس شده بود . چشمانم را
سیاهی گرفته بود . نفسم بسختی بالا می آمد .
او میخواست مرا بکشد . بزحمت توانستم بگویم :
« نه ، نمیخواهم کشته شوم ، برادرم منتظرست .
شما را بخدا مرا نکشید . رحم کنید آخه منکه
کاری نکردم . »

مرد باهمان خونسردی حیرت آور گفت وجود
تو برای ما جز دردسر چیز دیگری ندارد . تو قاتل
پدرت را می شناسی . مگر نه ؟
آمیخته به گریه گفتم : قسم می خورم که دیگه
اورا نشناسم . به آقای بازپرس هم همین را میگویم .
قول میدم .

- حالا دیگه دیر شده

- تو آدم بیرحمی هستی .

مرد ، همانطور که اتومبیل میراند ، چنگ به
موهایم زد . درحالی که سرم را بشدت تکان
میداد . گفت : حالا خفه خون بگیر ، پدرت
علیمراد ، کلی بولهای ما را بالا کشید . بعد

دست راستم درد گرفته بود . بادست چپم بدر گوییدم ، و باز همان حرفها و التماسها ، ولی صدایم درفضای اتاق محو می شد . کسی به التماس ها و درخواستهای من جواب نمی داد . خسته شدم ، رفتم گوشه اتاق نشستم . چه کار می توانستم بکنم جز اینکه تسلیم سرنوشت شوم . از خدا بخواهم ، مرا از جنگ آن مرد نجات بدهد . چه دقایق دردناکی را می گذراندم . ترس تمام وجودم را گرفته بود . گریه نمی کردم . ولی اشک همچنان ، در چشمهایم جمع شده بود .

بی اختیار مادرم را صدا کردم و بعد پدرم را . آنها مرده بودند پس چه کسی را می توانستم صدا کنم ؟ فرمان ، برادرم را که چشم به انتظارم بود . خانه صغرا خانم را با آن اتاق روبه قبله که بچه ها دورهم جمع می شوند و بدرس و مشق خود مشغول می شدند رو دررویم بود . فرمان را می دیدم که مغموم گرفته در گوشه اتاق نشسته و مداد را لای انگشتان کوچکش گرفته و دارد مشق می نویسد ... صدای اوبهنگامی که مشق می نوشت در گوشم طنین حزن آوری داشت ... او را می دیدم که سراز روی دفترچه اش باند می کند و بدر اتاق خیره می شود . بایبصیری انتظار برادرش را میکشید

در آن دقایق یراز اضطراب ، همه چیز برای من پایان یافته بود . مردی بیرحم و جانیگار مرا دزدیده بود و در آن اتاق حبس کرده بود و قصد کشتنم را داشت .

در آن موقع به تنها کسی که می اندیشیدم ، فرمان بود . او همه چیز من بود ... از خودم پرسیدم : « بعد از کشته شدن من ، چه خواهد شد . فرمان کجا میرود . چه کار میکند ؟ »

از جا باند شدم ... دوباره به پشت در اتاق رفتم ، و باز بدر گوییدم ، التماس کردم . کسی به فریادهای من جواب نمی داد ، انگار که توی آن خانه کسی زندگی نمی کرد ...

روز به انتها رسیده بود هوا رو به تاریکی میرفت ... نگاهم به پنجره اتاق افتاد بفکرم رسید

هم کشته شد . حالانویت تو که بسرش هستی رسیده .

فریاد زدم : « موهایم را اول کن ، سرم درد گرفته . »

طوری موهایم را اول کرد ، که سرم به شدت بهشیشه در انومبیل خورد ... بی اختیار اسم « فرمان » را بزبان آوردم . چهره معصوم و دوست داشتنی او در نظرم مجسم شد ، بیادم آمد که وقتی آن مرد بیرحم ، صدایم کرد و گفت که : آقای باز پرس ، می خواهد مرا ببیند ... به فرمان گفتم : « تو با محمود برو خانه ، نامن برگردم ... » ولی او دیگر برادرش را که من بودم نمی دید . و به انتظارش نمی نشست . به خودم بگشتم گاش می توانستم یکبار دیگر فرمان را ببینم ... و یا او وداع کنم . وداع ابدی .

اشک برگونه هایم می غلتید . حس میکردم که رنگ بچهره ام نمانده ، زانو هایم بی حس شده بود . گلویم خشک شده بود و بدنم از ترس می لرزید . به « خاتون آباد » رسیدیم . آن مرد مرا به خانه ای برد . یک خانه دهاتی که اطراف آنرا درخت های تنومندی احاطه کرده بود . آن مرد مح دستم را گرفت و در اتاقی را باز کرد و بایک حرکت تند مرا ، بداخل اتاق انداخت ... تعادل را از دست دادم ، و د کف اتاق افتادم ... او در اتاق را بروی من قفل کرد ... از جا بلند شدم و به پشت در رفتم . درحالی که بامشت بدر اتاق می گوییدم فریاد زدم :

« در را باز کنید . من باید برگردم پیش برادرم . خواهش میکنم مرا نکشید . مگر شما از خدا نمی ترسید . آخه من که کاری نکردم .. قول میدهم به کسی حرفی نزنم ... در را باز کنید . »

صورت من از اشک خیس شده بود . گفتم بر اثر ضرباتی که بدر زده بودم . درد گرفته بود .

با این حال التماس میکردم . از آن مرد بیرحم و جانیگار خواهش میکردم که مرا به خانه اکبر آقا برگرداند . خسته و امانده شدم سرم را بدر اتاق گذاشتم . از بیرون اتاق صدای زن و مردی را می شنیدم که باهم صحبت می کردند .

جای دوری نرفته ، برمیگرده .
نگاهش کردم و گفتم : - سر تا نیامده ...
ما از اینجا بپرید . او آدم خطرناکیست .
زن با خشم گفت : - او ، برای من خطرناک
نیست . اگر قصد کشتن ترا داشته باشد اول باید
ما بکشد و از روی جنازه من خودش را بتو
برساند . منتظرم بباد ، باز هم باهانش صحبت
کنم .

می‌پرسم : او شوهر شماست .
زن پوزخندی که آمیخته بخشم بود زد و
گفت :

سکاش شوهرم نبود ، ازش منتفرم ..
و باز میان ما سکوت افتاد ..
زن پرسید :
شام میخوری ؟
گفتم : نه ، گرسنه‌ام نیست ، فقط مرا به‌خانه
صفرا خانم برسانید .

پرسید : صفرا خانم ، با تو چه نسبتی دارد ؟
گفتم : همسایه ماست . آن شبی که پدر مرا
کشتند . مادرم هم مرد . صفرا خانم من و برادرم
را به خانه خودشان برد . ما بهش می‌گیم خاله .
او الان منتظر من است .

- غصه نخور . خودم ترا می‌رسانم به‌خانه
صفرا خانم .
- چطوری .

- صبر داشته باش منتظرم او بباد ، باز هم
باهانش صحبت کنم .

صدای یانی از توی حیاط بلند شد ... زن
زمزمه کرد :

سکاش می‌مردی و بر نمی‌گشتی .
آن مرد جنایتکار ، بداخل اتاق آمد . دهنر
ایستاده و خطاب بزنش گفت :
- برگرد تو اتاق

زن ، رو به مرد کرد و گفت :
- بهت که گفتم ، تو نباید دست های خودت
را به خون این بچه بیگناه آلوده کنی .
مرد خنده زشتی کرد و گفت :

- احقر ، از این بابت بولداری می‌شم . این
بچه قاتل پدرش را می‌شناسد . اگر او که نمی

که از پنجره فرار کنم ولی دستم به چفت
بالای پنجره نمی‌رسید . بی‌فایده بود ، دوباره برگشتم
به وسط اتاق .. مغزم کار نمی‌کرد . دنیا بنظرم
تاریک می‌آمد . و باز در گوشه اتاق نشستم . هوا
تاریک شده بود تاریکی اتاق وحشت‌آور بود ...
اشباهی بنظرم می‌آمدند که قصد جانم را داشتند .
از درز اتاق ، روشنائی چراغی به چشم
خورد صدای باز شدن در اتاق بلند شد ...
نور چراغ نفتی چشمهایم را ناراحت کرد . صدای
زنی بگوשמ رسید : - چی شده بچه‌جون . چرا
سروصدا راه انداخته‌ای .

از جا بلند شدم . خودم را بپاهای آن زن
انداختم : - به من رحم کنید . آن‌مرد ، میخواهد
مرا بکشد .

زن با لحن قاطع و مصمم گفت : - می‌دانم
بچه‌جون . اما من نمی‌گذارم به تو صدمه‌ای
برساند .

چند لحظه سکوت برقرار شد ... از کف اتاق
بلند شدم ... آن زن چراغ را توی طاقچه گذاشت .
بهتر زده به او نگاه کردم . زنی بود نه چندان
جوان و زیبا ولی معلوم بود تصمیم گرفته مرا از
چنگ آن مرد جنایتکار نجات دهد .

او هم به من خیره شده بود جلو آمد
دستش را بموهایم کشید و گفت :
- طفلک من ، چرا باید ترا به اینجا آورده
باشد .

درهای امید به نجات برویم باز شد ، خودم
را باو آویختم ، و زار گریستم ...

زن با لحنی مادرانه گفت : - گریه نکن
بچه‌جون ، می‌دانم خیلی ترسیده‌ای .

با گریه گفتم : نجاتم بدهید ، من گناهی
نکرده‌ام . برادرم منتظرست . او جز من کسی را
ندارد و بهش گفتم زود برمی‌گردد . شعارا بخدا
نگذارید آن مرد مرا بکشد .

زن با همان لحن گفت : - صبر داشته باش .
- می‌ترسم .

- حالا دیگه نباید بترسی .
- او کجا رفته ؟

خواهم لسمش را بیارم . دستگیر شود . زندگی منم بخطر می افتد .

زن با خشم فراوان گفت :

- من نمی گذارم . این کار را بکنی .

مرد ، جلو آمد دست زن را گرفت . و او را بطرف در اتاق کشید .. من سعی کردم . همراه زن بروم چون او را تنها کسی میدانستم که می تواند مرا از جنگ آن مرد نجات بدهد . اما آن مرد با دقت دیگرش به سینه ام کوبید . این ضربه او ، مرا از آن زن جدا کرد . به کف اتاق افتادم خیلی سریع از جا بلند شدم که خودم را به او برسانم . ولی دیر شده بود . آن مرد ، در حالی

که زنش را کتک می زد ، او را از اتاق بیرون برده بود . در اتاق باز بود . ناگهان به فکرم رسید که فرار کنم .. خودم را بدم در اتاق رساندم نگاهی به فانوسی کنار دیوار انداختم بعد بیرون دویدم .. با همینکه از ایوان ، پائین پریدم ، آن مرد مثل عقاب نیز جنگ ، خودش را بروی من انداخت ..

- کجا فرار میکنی !

مج دستم را گرفت ، گفتم :

- تو نباید مرا بکشی . آخه ، منکه کاری

نکردم .

مرا بطرف همان اتاق برد و گفت :

ستاره میگوئی کاری نکردی . دیگه چیکار میخواستی بکنی . هرچی میداستی به آقای باز پرس گفتی . او حالا در بدر بدنبال قاتل پدرت میگردد . اما وقتی تو نباشی . خیالات ما از هر حیث راحت است

مرا به داخل اتاق کشاند .. زبانم از ترس بند آمده بود . وحشت سراپایم را گرفته بود . آن مرد مرا هل داد همینکه به پشت بر کف اتاق افتادم . قدرت نکان خوردن نداشتم . آن مرد نگاه وحشتناکش را به من دوخته بود . بنظرم می آمد که چشم هایش را خون گرفته . از روی رختخواب پیچیده بالای اتاق متکائی برداشت و ناگهان متکا را بروی صورت من گذاشت و فشار داد .. خدا می داند چه حالی داشتم نفس توی سینه ام پیچیده بود . دست هایم را به کف اتاق می کوبیدم . مرگ در ظلمت

دیدگانم چنان وحشتناک بود که آن لحظه راهیچگاه فراموش نمی کنم . دست و پایم شل شده و دیگر نمی توانستم دستهایم را بر کف اتاق بکوبم . در لحظاتی که به کام مرگ فرو میرفتم و دست و پایم اندکی بی حس شده بود صدائی برخاست . صدای شلیک یک گلوله بود . اما من خیال کردم آن صدا از دنیای مردکان بگوشم خورده ... همین که فشار دست های آن مرد که به «متکا» ی روی صورتم وارد می آمد . بیکباره قطع شد . خود را در دنیای زندگان یافتم ...

- آخ ... !

این کلمه که نشانه درد بود با صدای خفهای زیر گوشم شنیدم ... و به دنبال آن صدای افتادن جسم سنگینی برخاست . باوجود آن که هنوز نفس توی سینه ام پیچیده بود وحشت زده «متکا» را از روی صورتم کشیدم . دستم قدرت این که متکا را از خودم دور کنم نداشت . آن را همان جا در کنارم انداختم . ترس از مرگ وادارم کرد که بدست و پایم حرکتی بدهم . بلند شدم نشستم ، و بگوشه اتاق خزیدم . همه چیز را تار و کدر میدیدم . گلویم خشک شده بود و نفسم بسخنی بالا می آمد . در گلویم احساس خفگی میکردم ...

مرد فریاد زد :

- میکشمت

فریادش آمیخته با ناله بود ... خیال کردم مخاطب او من هستم . با صدائی که برحمت از گلویم خارج میشد گفتم نه : مرا نکش بمن ... رحم کن

و صدای زن را شنیدم : آدمکش بهت که گفتم نمی گذارم این بچه بیگناه را بکشی

کمکم همه چیز از حالت کدوری بیرون آمد . در روشنائی زرد رنگ چراغ نفتی «گردسوز» آن زن را تفنگ بدست ، در کنار اتاق ایستاده دیدم . لوله تفنگ را روبه شوهرش گرفته بود ...

مرد با ناله گفت :

- پست فطرت ما بولداز میشدیم ولی ...
ولی ... و نخواستی ...

زن که از خشم میلرزید گفت :
- خفه خون بگیر مرد . تو با کشتن این
بچه بیگناه میخواستی بولداز بشی . اما من
ترجیح میدادم او زنده بماند و تو آدمکش
کشته شوی . این تو بودی که نخواستی به
حرف های من گوش بدی . مرد یک بوی افتاده
بود و دست هایش را به پهلویش گرفته بود .
از لای انگشتانش خون جاری بود . بزحمت
می توانست زنش را نگاه کند . او نالید و گفت :
- کمکم کن . زنده بمانم . من نباید بمیرم .
زن با لحنی مملو از نفرت و کینه گفت :
- حالا دیکه خیلی دیر شده . از من
کاری ساخته نیست . تو باید بمیری ، و بعد
مرا مخاطب قرارداد و گفت :
- بلندشو بیا اینجا .

آهسته و با ترس از کف اتاق بلندشدم ...
آن احساس خفگی هنوز در من باقی بود . با
آن که آن مرد را غرق در خون دیدم . از
او وحشت داشتم . مثل این بود که از کنار
مار زخمی میخوام بگذرم . ترس از جهش
او ، وجودم را گرفته بود .
درحالی که نگاهم به او بود و پشتم رابه
دیوار میکشیدم با قدم های لرزان به طرف زن
رفتم ...

ناگهان آن مرد حرکتی کرد و گفت :

- ای بچه تو باید کشته میشدی .

ایستادم و به آن مرد خیره شدم ...

صدای زن را شنیدم !

- با تو هستم طوفان ، ترس بیا پیش من .

ترسیده بودم . پایم پیش نمیرفت . زن به
من نزدیک شد ... چنگ به شانهم زد . و
مرا به گوشه دیگر اتاق برد و گفت ... :

- از چی میترسی . از او کاری ساخته
نیست . وقتی جانش در رفت باهم از این جا
میرویم .

گلویم خشک شده بود . دهانم باز نمیشد
که حرفی بزنم به مرد که غرق خون بود چشم
دوخته بودم . دومین دفعه ای بود که خون می
دیدم ... اولین دفعه خون پدرم را که به قتل
رسیده بود و حالا خون همدست قاتل پدرم را .
مرد به سینه غلتید . بزحمت توانست
دست هایش را ستون بدنش کند . همین که
خودش را از کف اتاق بالا کشید . ناگهان
صدای شلیک گلوله برخاست ... مرد به سینه
بر کف اتاق افتاد و خاموش ماند .
از صدای شلیک گلوله چنان تکان خوردم
که از ترس ، دامن زن را گرفتم ... او گفت :
- آدم جان سختی بود
آب دهانم را قورت دادم ، و گفتم .

- حالا کجا باید بروم .

زن گفت :

- ترس جانم . ترا به خانه ... اسمش
چی بود ؟

- اکبر آقا ...

- می برمت خانه اکبر آقا .

- تا آنجا خیلی راه است .

- غصه نخور ، بالاخره یک کاری میکنیم .

- من میترسم !

- دیگه از چی میترسی .

به جسد خون آلود مرد اشاره کردم و گفتم :

- او مرده . از او می ترسم .

مرا به طرف در اتاق برد و گفت :

- حق با توست . مرده ترس داره . به

اتاق دیگر رفتیم برسید :

- چی میخوری برات بیارم . درحالی

که از اضطرابم ذره ای کاسته شده بود ، گفتم :

- هیچی خانم ! اصلا گرسنه ام نیست

گفت : ولی تو که چیزی نخوردی ؟ باز آب

دهانم را قورت دادم ، گفتم :

- میلم نمیکشد ، شما را به خدا مرا از

این خانه ببرید . ممکن است او زنده بشه .

زن خنده‌ای کرد و گفت :
- زنده بته ! جای او توقیرستون است ،
نان و پنیر میخوری .
- نه هیچی نمیخورم .
- الان میریم .
گفتم :

- پیاده که نمی توانیم ببریم !
جوابم را نداد ... به نقطه‌ای خیره شده
بود . غرق در افکار اضطراب آورش بود ،
افکاری که او را گیج کرده بود ، شوهرش که
او را بخاطر نجات من به قتل رسانده بود
فکر میکرد . و بعد به من که برایش دردسر
بزرگی شده بودم ... شاید هم از این که مرتکب
قتل شده بود ، احساس پشیمانی می کرد ! اما
نه ، بعید بنظر میرسید که او پشیمان شده
باشد تمام فکرش روی این موضوع دورمیزد
که آن وقت شب با چه وسیله‌ای مرا به «سراب»
برساند .

درحالی که ترس و وحشت گلوم را می
فشرد بصورت رنگ پریده او چشم دوخته بودم .
هرآن منظر بودم که دهان بار کند و حرفی
نزنند و مرا از آن ترسی که راه گلوم را بسته
بود بیرون بیاورد . سکوت او عذابم میداد .
عذابی که تحمل آن برای یک پسر بچه دهساله
کشنده بود .

در اتاق باز بود به بیرون نگاه کردم ...
حیاط در تاریکی هول انگیزی فرو رفته بود .
در کنار اتاق شعله زرد رنگ چراغ بادی میلرزید .
سکوت آمیخته به ترس بود ترسی که با بودن
آن زن تفنگ به دست در دلم خانه کرده بود .
و هیچ جور نمی توانستم خودم را از چنگش
خلاص کنم . دستم را به روی دستش که لوله
تفنگ را توی مشتش گرفته بود ، گذاشتم :
- خانم ، باشما هستم ، مرا از این جا ببرید .
نگاهش را به من دوخت . لبخندی بیرنگ
بروی لبانش نشست و گفت :

- یا باید تا صبح تو مسجد بخوابی ، تازه
اگر در مسجد باز باشد . یا این که پای پیاده

راه بیفتی من نمیتوانم ترا ببرم سراب .
گفتم : - پس اجازه بدهید خودم برم .
- بیا ببریم تا دم در همراهت میام .
- شما زحمت نکشید .
- زحمتی نیست . باید مطمئن شوم . که تو
از در این خانه بیرون میری .

- شما مرا از مرگ نجات دادید . جوابی
نداد ... تفنگش را به دیوار کنار در اتاق تکیه
داد . چادر نمازش را به سرش انداخت . چراغ
بادی را برداشت . گفت :

- کاش میتوانستم ترا به سراب ، برسانم .
باهم از در اتاق بیرون آمدم ... پرسیدم :
- بچه های شما کجا هستند ؟ دستش را
بسرم کشید و گفت :

- من بچه ندارم . سکوت کردم و بعد پرسیدم :
بلدی از کدام طرف بری که به جاده ماشینرو
برسی ؟
- نه خانم . بلد نیستم . ولی راه را پیدا
میکنم .

- پس مجبورم ترا به اول جاده برسانم .
- شما فقط راه را نشانم بدید . خودم
میرم .
گفت : راسرراست است - ولی دلم می خواهد
سر راه نگاهی به در مسجد بکنم . شاید درش
باز باشد . گفتم : - من تو مسجد نمیخوابم .
تا در حیاط سرم پائین بود ، جلوی پایمرا نگاه
میکردم . از نگام کردن بدور و برم وحشت داشتم .
آن خانه همه چیزش هولناک بود . به نظر
می آمد که اشباحی در آن جا خفته اند یا راه
میروند .

از در حیاط که بیرون آمدم ، زن در را
جلو کشید و گفت : - از این طرف .
براه افتادیم ... پرندۀ پر نمیزد . صدای
عوعو سگها از بیرون شهر و انتهای خیابان
سکوت و آرامش شهر را به طور یک نواخت
برهم میزد ، دست من توی دست زن بود . او
قدمهای بلند برمیداشت من هم مجبور بودم با
به پای او راه بروم .
پرسیدم : با جنازه شوهرتان چکار میکنید .

گفت : او شوهرم نبود .

متعجب شدم . پرسیدم :

- پس او کی بود ؟

- چه چیزهایی میپرسی . دانستن این چیزها برای تو خیلی زود است . بزرگ که شدی میفهمی و پس از چند لحظه سکوت پرسیدم : - اسم آن یکی را میدانید ؟!

- همان کسی که به شوهرتان گفته بود مرا بدزد و بکشد ... قاتل بابام را میگم .

- نه خودش را دیدم و نه اسمش را میدانم .

اسم او به چه دردت میخوره ؟

- به آقای بازپرس میگم . او دنبال قاتل پدرم میگردد .

گفت : اگر میدانستم بهت می گفتم . آقای بازپرس خودش قاتل پدرت را پیدا میکنه .

گفتم : اگر ژاندارمها بفهمند ، شماشوهرتان را کشته اید ، دستگیرتان میکنند .

با لحنی که معلوم بود خیلی به خودش اطمینان دارد . گفت :

- آنها نمیتوانند مرا پیدا کنند ، فرار میکنم . میرم یک گوشه ای خودم را مخفی میکنم که کسی مرا نشناسد . این زندگی به درد من نمیخورد . وقتی فهمیدم ، شوهرم قصد دارد ترا بکشد بدم آمد . کینه اش را به دل گرفتم . قسم خوردم نگذارم ترا بکشد .

۸۱ - بیایید باهم بریم خانه صفرا خانم . او هم زن خوبی است .

- نه پسرجون . بالاخره یک جایی برای خودم پیدا میکنم .

سکوت کردم ... از کوچه که بیرون آمدم . از وسط یک زمین گذشتیم و بعد داخل یک کوچه دیگر شدیم ... تا اینکه به جاده ماشینرو رسیدیم .

زن با دستش به امتداد جاده اشاره کرد و گفت : - هرماشینی که از طرف بستان آباد آمد .

دستت را بلند کن که ترا به سراب برساند .

بعد خم شد . مرا بوسید . و اضافه کرد : کاش میتوانستم ترا پیش خودم نگهدارم . دلم نمیخواهد ترانتها بگذارم .

گفتم : همین جا منتظر میمانم . حالا دیگه از هیچی نمیترسم . اما توخانه شما ، زبانم از ترس بند آمده بود . درست نمی توانستم نفس بکشم .

- خودت را بسپر بخدا .

- آن موقع که شوهر شما می خواست خفهام بکند ، نودلم گفتم : خدایا بمن رحم کن .

- و خدا ترا از مرگ نجات داد .

- اگر شما نبودید مرا خفه میکرد .

زن باز هم مرا بوسید . ولی اینبار بگریه افتاد ...

پرسیدم : چرا گریه میکنید ؟

زیر لب گفت : برای بدبختی خودم بگریه میکنم . توجه میدانی بدبختی یعنی چه .

گفتم : چطور نمیدانم . از آن شبی که پدرم را کشتند و مادرم هم مرد معنی بدبختی را فهمیدم .

زن دستش را به صورتم کشید ، خدا حافظی کرد . فانوس را برداشت و داخل کوچه شد ... تا انتهای کوچه باچشم تعقیبش کردم . بعد برگشتم . درکنار تیر چراغ برق ایستادم نگاهم را به امتداد جاده که بطرف «بستان آباد» میرفت دوختم . ولی جز تاریکی چیز دیگری نمیدیدم خیلی وقت بود که درکنار تیر چراغ برق ایستاده بودم . از اتومبیل یا کامیون خبری نبود ...

ناگهان صدای قدم های چند نفر را شنیدم . به دو طرف جاده نگاه کردم . دوتا ژاندارم بودند که قدم میزدند . سرعت خودم را بداخل کوچه رساندم و درپناه دیوار مخفی شدم ... دوتا ژاندارم از سر کوچه گذشتند . صبر کردم همین که دور شدند آهسته از کوچه بیرون آمدم . خوابم گرفته بود دلم میخواست همان جا روی زمین دراز میکشیدم نگران و مضطرب بودم و سعی میکردم مقاومت کنم . صدای قدمهای آن دو ژاندارم را نمی شنیدم .

آنها دور شده بودند ، گرسنگی ، هوای سرد و از همه مهمتر انتظار کمکم داشت مقاومت را درهم میشکست . ولی ترس از تنهائی و ادا رم میکرد که مقاومت کنم .

و سرانجام انتظار به پایان رسید . نور چراغ های اتومبیلی که از سمت «بستان آباد» می آمدن تارک جاده را روشن کرد . نور امید بدلم ریخت .

اتومبیل نزدیک شد . از صدای موتورش فهمیدم باید کامیون باشد . وسط جاده ایستادم و دستم را بلند کردم ... کامیون ترمز کرد ... جلو دویدم ، راننده با عصبانیت گفت :

- پسره احمق . کم مانده بود کاردستمان

بدی .

گفتم : ببخشید آقا ...

آقا ببخشید آقا ... خوب چی میخوای ؟

- منو با خودتان ببرید سراب .

- اگر نبرمت چی ؟

- هیچی . همین جا توسترما باید بایستم .

- بیا بالا ... از آن طرف .

سوار کامیون شدم . بین راننده و شاگردش نشستم . همین که حرکت کردیم راننده گفت :

- چیزی نمانده بود این وقت شب به

نعلش کشی بیفتم .

گفتم : ببخشید آقا وسط جاده ایستادم که

منو ببینید .

شاگردش پرسید :

- این وقت شب تو سراب چیکار داری ؟

گفتم : خانه خالم بودم ، حالا دارم میرم

خانه خودمان که صبح بمدرسه برسم .

با این جواب دهان هردوشان را بستم ...

دیگر راجع به این که کجا بودم ، و کجا دارم

مروم سنوالی نکردند .

راننده پرسید : - سمت جیه ؟

- توفان ...

- توفان ! چه اسم مهمی .

نگاهم کرد و افزود : - از قیافه ات پیداست که از آن بچه های توفان بپاکن هستی .

شاگرد راننده گفت : - این توفان باید خیلی شیطون باشد .

گفتم : آن وقتها بچه شربپاکنی بودم . ولی از وقتی پدرم را کشتند ، بچه آرومی شدم . راننده متعجب پرسید : - کی پدرت را کشت ؟

آهی کشیدم و گفتم : - اگر اسمش را میدانستم به آقای باز پرس میگفتم .. یک شب دو نفر ریختند تو خانه مان و پدرم را کشتند . مادرم هم همان شب هول کرد و مرد . آن دو نفر فرار کردند . پدرم هم نتوانست اسم آن ها را بگوید ... پدرم مرد خوبی بود . حالا من و برادرم نه پدر داریم ، نه مادر .

راننده گفت : صبر کن ببینم پدر تو اسمش علیمراد بود .

با تعجب گفتم : بله اسمش علیمراد بود . شما می شناختیش ؟

راننده با تأثر گفت : - آره می شناختمش . همین چند روز پیش که تبریز بودم شنیدم علیمراد را کشتند . تف باین روزگار تازه از زندان آزاد شده بود . خدا رحمتش کند . مرد خوبی بود .

دستش را ب سرم کشید . اضافه کرد : پس تو پسر علیمراد هستی .

شاگرد راننده گفت : - چه تصادفی ! گفتم : فعلا من و برادرم تنها هستیم .

راننده پرسید : تو و برادرت کجا زندگی میکنید ؟

گفتم : خانه اکبر آقا نانوا ... - از همان شب اول من و برادرم را بردند

خانه خودشان . و ناگهان بگریه افتادم ...

راننده کامیون را متوقف کرد ، پرسید : - چرا گریه میکنی ؟

در حالی که اشک مجالم نمیداد گفتم : - همدست قاتل پدرم مرا دزدید برد خاتون آباد .

برم انداختم همه جا تاریک بود . از نگاه کردن
بدرخانه خودمان وحشت داشتم ! وحشت از
این که نمیخواستم بخاطرات آن ایام برگردم .
مرور ذهنی آن خاطرات جزنا را حتی چیز دیگری
بهمراه نداشت . جکس در خانه اکبر آقا را
بصدا در آوردم .. کمی بعد صدای صفرا خانم
را از ایوان شنیدم : کیه در میرنه ؟

بصدای بلند گفتم : - بازکنند من هستم .
- توفان تو هستی .
- بله خاله خودم هستم .

صدای یاش را که از پله ها سرعت باثین
می آمد شنیدم . و همین که در خانه را باز
کرد خودم را به آغوش او انداختم و گریستم .

★

موقع صرف صبحانه بچه های صفرا خانم
از دیدن من سادمان شدند . مرا سؤال پیچ
کردند که کجا رفته بودم ..

بعوض من صفرا خانم در جواب آن ها گفت :

دیشب توفان منزل آقای بازپرس بود .
بچه ها ساکت شدند .. فرمان خواب
بود . محمود رفت بیدارش کرد .. طفلکی
وقتی صدای مرا شنید شتابان پیش من
آمده دستهای کوچکش را بگردنم انداخت
و صورتم را غرق بوسه کرد .

از چهره رنگ بریده اش معلوم بود که در
غیبت من به او خیلی سخت گذشته . و تنهایی
مطلق را کاملاً احساس کرده .. من برای او
همه چیز بودم . و در حالیکه خودم به یک
تکیه گاه زندگی احتیاج داشتم . فرمان مرا
تکیه گاه خودش میدانست . وجود من به او
آرامش میبخشید و این آرامش بحدی بود
که اندوه از دست دادن پدر و مادرمان را احساس
نمیکرد و هیچ معلوم نبود . چه کسی باید بمن
آرامش ببخشد !

پرسید : - کجا رفته بودی داداش ؟
در حالیکه بچشمهایش که از خوشحالی
درخشید می گریستم . گفتم - رفته بودم منزل

مخواست مرا بکشد اما زنی او را کشت ...
شاگرد راننده گفت : - طفلکی جقدر مرستده .
راننده گفت : حی داری میکی پسر .
اینطور که توفان میگوید . آن بابا کشته شده
این قضیه را نباید دستکم گرفت ...
بعد رو به من کرد و گفت : - تعریف کن
ببینم چی شده .

ماجرا را از لحظه ای که آن مرد بین راه
مدرسه سرراهم را گرفت و مرا به بهانه بردن
پیش بازپرس سوار اتومبیلش کرد . تا لحظه ای
که آن زن انسان دوست مرا در کنار جاده
تنها گذاشت تعریف کردم ...

شاگرد راننده گفت : - عجب آدم پیرحمی
باید قضیه را به پاسگاه خبر بدهیم .

راننده گفت : رفتن به پاسگاه یعنی بدر دسر
افتادن این قضیه را باید نشنیده بگیریم . من
از درد سرخوشم نییاد . حال و حوصله اش
را ندارم . ما نباید تو این کار دخالت کنیم .
خود توفان وقتی قضیه را برای اکبر آقا تعریف
بکند . یک صورت دیگری دارد .

کامیون را براه انداخت ، روگرد بمن و
گفت : - خوب گوش کن ببین چی میگم . خیال
کن من اصلاً پدرت را نمی شناختم و تو هم
این قضیه را برای ما تعریف نکرده ای . خیلی
خوب !

گفتم : خیالتان راحت باشد . راجع به شما
حرفی نمیزنم .

راننده گفت : زنده باد توفان ، پسر علیراد .
میان ما سکوت افتاد ... نمیدانم چه ساعتی
از شب بود که «سراب» رسیدیم . شهر در
سکوت و آرامش شبانه فرو رفته بود .
راننده گفت : ترا جلو نانوائی اکبر آقا
پیاده ات میکنم .

گفتم : نزدیک خانه اکبر آقا پیاده ام کنید .
نشانی خانه اکبر آقا را در اختیارش
گذاشتم ... کمی بعد مرا در چند قدمی خانه
اکبر آقا پیاده ام کردند . و براه خود رفتند ...
دم در خانه اکبر آقا که رسیدم . نگاهی بدورو

آقای بازپرس . دیشب وقتی برگشته‌تو خوابیده بودی.

دوباره سؤال کرد : - آن جا چه خبر بود ؟

صغرا خانم نکداست جواب فرمان را بدهم . او را صداش کرد که برای رفتن به مدرسه آماده شود . بچه‌ها صبحانه شان را خوردند . آماده رفتن به مدرسه شدند ، فرمان گفت : - داداش چرا نشسته‌ای !

گفتم : فرار است با اکبر آقا ندیدن آقای بازپرس بروم .

با نگرانی گفت : زود برگردی‌ها !
- صغرا خانم با تبسم گفت : - داداش زود برمیگرده نگران نباش .

بچه‌ها راهی مدرسه شدند . فرمان هم بدنبال آن‌ها رفت ..

اکبر آقا . بالای اتاق نشسته بود و آهسته یک به سیگار میزد و نگاهش به نقطه‌ای خیره شده بود ... در جای خود حرکتی کرد . خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و گفت :

- عجب دنیائی شده !
صغرا خانم یک استکان جای ریخت و جاو شوهرش گذاشت و گفت :
- خدا را شکر که توفان صحیح و سالم اینجا نشسته .

۵۸ گفتم : خدا میداند آن ساعتی که ان بیرهم متگارا روی صورتم گذاشته بود و فشار میداد چه حالی داشتم . خدا نخواست من بمیرم .
آن زن نجاتم داد .

اکبر آقا استکان جای را نوشید و گفت :
- کم کم باید راه بیفتیم .
صغرا خانم گفت : - خدا کند قابل‌الیمراد را پیداش کنند .

گفتم : آن زن که نمیدانم اسمش چی بود . قاتل پدرم را می‌شناسد .
صغرا خانم گفت : - کاش از شما می‌پرسیدی .
اکبر آقا از جا برخاست و بایحوصلگی

گفت :

- چی داری میگی زن آن موقع توفان مرگ را به چشم خودش دیده و حال وحوصله پرسیدن این جور چیزها را نداشته . وقتی هم آن زن نجاتش داده همه‌اش در فکر این بوده که چه جوری خودش را به این جا برساند . منم بجای توفان بودم . به این فکر نمیافتم که اسم قاتل بابام را ببرم .
صغرا خانم در حالی که استکان ها را جمع میکرد گفت :

- تا آن زن از خاتون آباد فرار نکرده باید پیداش کنند .

اکبر آقا به اتاق دیگر رفت که لباسش را بپوشد .. صغرا خانم پرسید :

- چائی میخوری ؟

گفتم : نه دیگر میل ندارم .

سماور را از اتاق بیرون برد ... چند دقیقه بعد اکبر آقا لباس پوشیده از اتاق بیرون آمده و از تو ایوان صدام کرد... با هم از پله‌ها پائین رفتیم . آن روز هوا حسابی سرد شده بود ... دم در حیاط که رسیدیم ... صغرا خانم خودش را بنا رسانید . سفارش کرد که ماجرای خاتون آباد را تماما برای آقای بازپرس تعریف کنم ... که تا دیر نشده آن زنی که مرا از مرگ نجات داد . پیداش بکنند . تا مادورین را برای دستگیری قاتل پدرم راهنمایی بکند .

بدنبال اکبر آقا از تر خانه بیرون آمدم ... پای پیاده به طرف دادگستری براه افتادیم ... این را هم باید اضافه کنم که بازپرس از غیبت ناپهنگام من آگاه شده بود و قضیه از این قرار بود که صغرا خانم وقتی میشوند که مردی مرا به بهانه بردن پیش بازپرس سوار اتومبیلش میکند . ناراحت میشود . بسراغ شوهرش میرود و قضیه را به او میگوید ... از آنجا که اکبر آقا راهی دادگستری میشود . اداره تعطیل بوده و اضطراب و نگرانی زن و شوهر شدید میشود . اکبر آقا پیرسان پیرسان خودش را بخانه بازپرس میرساند و قضیه را به او میگوید .

بازپرس حدس میزدن ممکن است قاتلین پدرم
مرا ربوده باشند .

از پلیس کمک میخواهد که مرابیدا کنند ...
جستجو آغاز میشود ولی اثری از من بدست نمی
آورند ... بازپرس مایوس میشود به اکبر آقا میگوید
که هر موقع از من خبری بدست آورد فوراً او
را بر جریان بگذارد .

تا آن ساعتی که من چکش در خانه صفرا
خانم را بصدا در آوردم ... او و شوهرش خواب
به چشمانشان راه نیافته بود .

هر دو شان نگران و مضطرب بیدار نشسته
بودند حتی امیدشان به زنده پیدا کردن من قطع
شده بود ... صفرا خانم میگفت : " ما منتظر بودیم
که جسد ترا پیدا کنند و به ما اطلاع بدهند ..."
حتی محمود و معصومه . شماره اتومبیلی که من
سوار آن شده بودم بر نداشته بودند . یعنی
عقلشان به این جور چیزها نمیرسید

به اداره دادگستری رسیدیم . بکراست به
اتاق بازپرس رفتیم .. پشت میزش نبود چند
دقیقه صبر کردیم تا آمد . چشمش که به من افتاد
جاخورد . خوشحال شد جلو آمد در کنار من
روی صندلی نشست و گفت : - بالاخره جان
سالم بدر بردی .

گفتم : رفتم آن دنیا و برگشتم . بازپرس
خنده ای کرد و گفت :
- خوب تعریف کن بهمینم آن دنیا چه خبر
بود .

لبخندی زدم و گفتم : - اگر آن زن نبود
من زنده نمیماندم .

بازپرس گفت : - بکدقیقه صبر کن .
از روی صندلی رفت پشت میزش نشست و
بمن گفت : - حالا تعریف کن .

اکبر آقا سکوتش را شکست و گفت : - حدس
شما درست بود آقای بازپرس . همدست قاتل
پدر توفان ، دزدیده بودش .

بازپرس گفت :
- امیدوارم که با اطلاعاتی که توفان در
اختیارم میگذارد بتوانم قاتل پدرش را پیدا کنم .

بعد رو کرد بمن گفت : - حالا از لحظه ای
که آن مرد ترا به بهانه آوردن پیش من سوار
ماشینش کرد تعریف کن .

ماجرای آنطور که اتفاق افتاده بود و آقای
بازپرس انتظار شنیدنش را داشت تعریف کردم .
بازپرس که از شنیدن ماجرای خاتون آباد
غرق در حیرت و تعجب شده بود گفت :

- این ماجرا بداستانهای پلیسی پیشتر
شباهت دارد !

اکبر آقا گفت : - اگر آن زن شوهرش را
نمیگشت ، توفان زنده نمیمانده .

بازپرس . سیگاری آتش زد گفت : - آن
زن که فعلاً بعنوان قاتل تعقیبش میکنند ، فداکاری
بزرگی کرده ولی فکر نمیکنم آن مرد جنایتکار
شوهر آن زن بوده

اکبر آقا پرسید : - شما از کجا میدانید که
آنها زن و شوهر نبودند .

بازپرس گفت : - زندگی این قبیل اشخاص
برای ما کاملاً روشن است اکثر آنها به تنها چیزی
که علاقه ندارند زندگی زنانشوئی است . خودشان
را پای بند زن و بچه نمیکند .

و بعد رو کرد بمن پرسید : - یادت نمیداد
که آن زن و مرد همدیگر را به اسم صدا کرده
باشند ؟ یا اسم قاتل پدرت را از زبان یکی از آنها
شنیده باشی .

شانه بالا انداختم و گفتم : - نه یادمنمیداد .
آن زن هم اسم خودش را بمن نگفت . منم آنقدر
ترسیده بودم که اسمش را نپرسیدم .

بازپرس گفت :
- از خاتون آباد تا این جا که راننده باتو
صحبت میکرد و خودش را دوست پدرت می-
دانست ازش پرسیدی اسمش چیست ؟
گفتم : نه آقا . فکرم به این جا نمی-
رسید که اسمش را بپرسم .

بازپرس خنده ای کرد و گفت :
- خیال میکردم . تو یک بچه زرنگی
هستی .

این حرف او بمن گران آمد ، اخمهایم

را در ده کشیدم و گفتم :
اگر زرك بودم . نمیتوانستم آن
رنگ شب خود را به سراب برسانم .

اگر آقا گفت :
مهربان . توفان يك پسر بچه است . آن
موقع فکرش به این جور چیز ها نمیرسیده که

اسم راننده کامیون را بپرسد . من هم که جای
پدرش هستم . اگر آن وضع برایم پیش
میآمد به این فکر نمی افتادم که اسم راننده
کامیون را بپرسم . خدا پدر آن راننده را بیا مرزد
که توفان را سوار کرده .

باز پرس . دستش را بروی شانه ام گذاشت
و گفت :

شوخی کردم . تو واقعا يك پسر زرنگی
هستی . امیدوارم بتوانم با دستگیری آن زنی
که ترا از مرك نجات داده قاتل بدرت را
شناسیم .

بعد گوشی تلفن را برداشت ... به تلفنچی
گفت که به پاسگاه ژاندارمری وصل کنید ...
بارئیس پاسگاه چند کلمه بیشتر صحبت
نکرد . به او گفت که : جلو پاسگاه منتظر
بماند ...

گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و
به اکبر آقا گفت :

همین الان راه میافتیم .

کنجکاو شدم و پرسیدم :

کجا راه میافتیم ؟

باز پرس لبخندی زد و گفت :

خاتون آباد . خانه آن زن که شوهرش
را کشت و ترا از مرك نجات داد . امیدوارم
حقیقت را گفته باشی .

گفتم : من دروغ نمیگم . باور کنید همه
آن حرفهایی که زدم حقیقت داشت .

باز پرس خندید و گفت :

آن حادثه ای که برای تو اتفاق افتاده
السانه بیشتر شبیه است تا حقیقت من هنوز
نمیتوانم باور کنم .

اکبر آقا گفت :

باید برویم و آن جا را ببینیم . فکر نمی
کنم توفان دروغ گفته یا این که خواب دیده
باشد .

باز پرس شانه هایش را بالا انداخت و
گفت :

بله باید برویم خاتون آباد و آن
خانه ای که توفان نشانی اش را میداند ، از نزدیک
ببینیم شاید آن زن هنوز آن جا باشد .

اکبر آقا از روی صندلی بلند شد و گفت :
بفرمائید برویم ...
باز پرس گفت :

تشریف داشته باشید تا این چند تا
پرونده را رد کنم ، زیاد طول نمی کشد فقط
چند دقیقه ، اکبر آقا سر جایش نشست .
باز پرس مشغول کارش شد . از سه پرونده ای
که زیر دستی بود و دوتای آن ها را خیلی زود
رسیدگی کرد ، همین که پرونده سوم را جلو
کشید ، نگاهی به آن انداخت و رنگ زد ...
مستخدم وارد اتاق شد ... باز پرس به او گفت :
به مامورین بگو متهم را بیاورند .

کمی بعد . مردی جوان و لاغر اندام که
رنگ به صورت نداشت در میان دو مامور مسلح
وارد اتاق شد . سلام کرد ... باز پرس به
یکی از مامورین گفت که : دستبند از دست
های آن جوان باز کند .

نگاهم به آن جوان رنگ پریده بود . با
خودم گفتم : « لابد او آدم کشته که به دست
هایش دستبند زده اند » .

جوان لاغر اندام در حالیکه همچ دستش را
باز دست دیگرش گرفته بود و آهسته آهسته
میداد گفت :

آقای باز پرس باور کنید ، من بیگناهم .

باز پرس پوزخندی زد و گفت : - همه

متهمین اینرا میگویند . این پرونده نشان میدهد
که تو مرتکب سرقت شده ای . خوب . لابد
میخواهی بگوئی این پرونده مال توییست و ترا
به جای سارق اصلی عوضی دستگیر کرده اند !

شد. بداخل پاسگاه رفت... طولی نکشید که به اتفاق افسر جوانی از پاسگاه بیرون آمده و براننده اتومبیل خودش گفت که: پشت سر اتومبیل رئیس پاسگاه حرکت کند.

از اتومبیل جیب پائین پریدم، و گفتم: آقای بازپرس. شما نشانی آن خانه را که نمیدانید. بازپرس خنده‌ای کرد و گفت: به خاتون آباد که رسیدیم. نشانی آن خانه را از تو می‌گیریم. ناراحت نباش. دوبرتبه سوار جیب شدم. کمی بعد اتومبیل رئیس پاسگاه حرکت کرد. ما هم به دنبالش براه افتادیم... مقصد «خاتون آباد» بود. همان جایی که آن ماجرای وحشتناک اتفاق افتاده بود... درست یادم نیست چه ساعتی از روز بود که به «خاتون آباد» رسیدیم.. اتومبیل رئیس پاسگاه که جلومیرفت. توقف کرد... راننده‌اش که سرباز بود پیاده شد بطرف اتومبیل ما آمد، و بمن گفت:

— بیا آقای بازپرس کارت داره. پیاده شدم و بطرف اتومبیل رئیس پاسگاه رفتم... آقای بازپرس. مرا درکنار خودش جای داد و گفت: از این جا به بعد تو باید راهنمای ما باشی.

رئیس پاسگاه از من پرسید: نشانی آن خانه یادت هست یا نه؟ گفتم: بله قربان. نشانی آن خانه را بلدم. چون موقعی که آن مرد. مرا به خانه‌اش میبرد. هوا کاملاً روشن بود.

رئیس پاسگاه به راننده‌اش گفت: حرکت کن. نشانی خانه‌ای را که شب گذشته قتل در آن جا اتفاق افتاده بود کاملاً بذهن سپرده بودم. آن‌ها را بخط مستقیم به آن خانه راهنمایی

کردم... از اتومبیل پیاده شدیم. اکبر آقا و دو مامور مسلح ژاندارمری که یکی از آن دو مامور درجه گروهبانی داشت به ما ملحق شدند.

بازپرس از من پرسید: مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی.

گفتم: بله قربان این همان خانه است. ساختمان پشت درختهاست.

مرد جوان سرش را به زیر انداخت، جوابی نداد. نا معلوم بود گناهکار است. بازپرس پرونده را ورق زد، بعد چند تا سؤال از متهم کرد؟ ... هر جوابی که متهم میداد این جمله را هم به آن اضافه میکرد «باور کنید من بیگناهم»

بازپرس، روی یک صفحه کاغذ چند سطر نوشت. در حالیکه آن را ضمیمه پرونده میکرد. مرد جوان پرسید:

— آقا من آزادم؟ بازپرس نگاهی را به او انداخت و گفت: — تو متهم به سرقت هستی. وبعد رو کرد به مامورین گفت: — با متهم کاری ندارم. بیریدش زندان. جوان به التماس افتاد و پی در پی می گفت:

— آقای بازپرس بمن رحم کنید این اولین دفعه‌ای بود که دست بسرقت زدم. نمیدانستم چکار دارم میکنم. قول میدهم که دیگر از این کار ها نکنم. من گول رفتای ناباب خودم را خوردم. از کاری که کردم پشیمانم. شمارا بخدا آزادم کنید.

بازپرس لبخندی زد و گفت: — این حرفها را در دادگاه باید بزنی، مطمئناً رئیس دادگاه در مجازات تو تخفیف میدهد. البته چون اولین دفعه‌ای است که مرتکب سرقت شده‌ای.

مامورین بدست‌های متهم دستبند زدند و او را از اتاق بیرون بردند... بازپرس از پشت میزش بلند شد، و به اکبر آقا گفت:

— حالا میتوانیم برویم. بعد دست مرا گرفت، گفت: — بیا بریم پسر زرتک...

از اداره دادگستری بیرون آمدیم.. سوار یک اتومبیل جیب شدیم. همین که حرکت کردیم بازپرس براننده گفت: — میریم پاسگاه. چند دقیقه بعد به پاسگاه رسیدیم. بازپرس پیاده

گفتم: البته که حقیقت دارد. با چشمهای خودم دیدم که آن مرد کشته شد. چطور ممکن است دروغ گفته باشم. آن مرد نوی همان اتاق میخواست مرا بکشد.

گروهیان از اتاق بیرون آمد خندهای کرد و درحالی که نگاهش بمن بود گفت: - مرده فرار کرده

اکبر آقا با ناراحتی گفت:

- یعنی... چهارهش نیست.

گروهیان گفت: - نه پدر، تو آن اتاق جسدی وجود ندارد.

اکبر آقا روبجانب من کرد و گفت: - پسر جان مگر مجبوری دروغ بگویی.

هاج و واج مانده بودم... با خودم گفتم: چطور ممکن است. مرده فرار کرده باشد. خودم دیدم که آن مرد بقتل رسید. صدای گلولهها را هم شنیدم. این که دیگر دروغ نیست... پس آن زن کجا رفته. جسد شوهرش را چیکار کردهاند! صدای اکبر آقا را شنیدم، گفت: - حواست کجاست، میگم مگر مجبور بودی دروغ بگی؟! همانطور که نگاهم به در اتاق بود، گفتم: - ولی من دروغ نگفتم باور کنید

گروهیان گفت: - گمانم، دیشب خوابت سنگین بوده.

آب دهانم را قورت دادم، گفتم: - آخه چطور ممکنه، مرده فرار کرده باشه!

گروهیان باز خندید و گفت: - حالا که فرار کرده. اگر قبول نداری خودت بیا ببین.

از پلهها بالا رفتم... دم در اتاق که رسیدم. بازیرس از توی اتاق صدایم کرد: - بیا توتوفان. داخل اتاق شدم. از تعجب دهانم باز ماند، از جسد آن مرد غرق بخون که شب گذشته در همان اتاق دیده بودمش اثری نبود. با خودم گفتم: خدایا. یعنی ممکنه یک مرده فرار کرده باشه!

رئیس پاسگاه روبجانب من کرد و گفت: - میبینی که جسد آن مردی که تو از کشته شدنش خبر داده بودی - تو این اتاق

رئیس پاسگاه دستش را بدر خانه گذاشت... در باز بود، به بازیرس نگاه کرد و پرسید: - میتوانیم داخل بشویم

بازیرس گفت: - البته که میتوانیم.

رئیس پاسگاه در خانه را باز کرد... و به گروهیان گفت: - داخل شو.

بعد با یکی دیگر از ماموران گفت که فوراً بر رئیس پاسگاه محنتون آباد ورود بازیرس را اطلاع دهد. عدهای زن چادری، مرد و بچه که از خانه های مجاور بیرون آمده بودند. جلو در آن خانه جمع شدند. آثار تعجب و تحیر در قیافهشان کاملاً دیده میشد. از خود میپرسیدند. در آنجا چه اتفاقی افتاده که سروکله مامورین پیدا شده؟! بدستور رئیس پاسگاه یکی از مامورین جلو در خانه ایستاد. که از ورود اشخاص به آنجا جلوگیری کند. بدنبال گروهیان وارد خانه شدیم.

به ساختمان یک طبقه ای مخست و گلی رسیدیم. همه ایستادند. قبل از آن که بازیرس یا رئیس پاسگاه از من سوالی بکند. با دست به اتاقی که قبل در آنجا اتفاق افتاده بود اشاره کردم و گفتم: - تو آن اتاق بود که آن مرد کشته شد بازیرس درباره اثاث آن اتاق سئوالاتی از من کرد... بیک یک سئوالاتش جواب دادم. رئیس پاسگاه گفت: - حالا باید دید این بچه تاجه حد درست میگوید.

گروهیان گفت: - ممکن است قتل اتفاق نیفتاده باشد.

بازیرس گفت: - توفان دروغ نمیگوید. مطمئناً در این جا ۱۱ نفر بقتل رسیده و به احتمال قوی قاتل هم فرار کرده.

از پلهها بالا رفتم... در همان اتاقی را که به آن اشاره کرده بودم باز کرد... رئیس پاسگاه و گروهیان پشت سر بازیرس ایستاده بودند. هر سه شان بدنبال هم داخل اتاق شدند. من و اکبر آقا پای پلهها ایستاده بودیم. نگاهمان بدر اتاق بود...

اکبر آقا زمزمه کرد: - خدا کند آن چه که گفتم حقیقت داشته باشد.

نیست.

گفتم: شاید آن زن جسد شوهرش را یکجای دیگر برده باشد.

باز پرس گفتم: ناراحت نشو توفان. اتاقهای دیگر را هم میگردیم.

نگاهم به لکه‌های خون که روی فرش اتاق خشک شده بود افتاد. گفتم: این لکه‌های خون مال آن مرد است.

باز پرس گفتم: به لکه‌های خون خشک شده. رئیس پاسگاه گفت: این لکه‌های خون ثابت نمیکند که کسی در این اتاق کشته شده باشد. اثبات این قضیه به مدارک محکمتری احتیاج دارد.

باز پرس خنده‌ای کرد و به رئیس پاسگاه گفت: برای توفان. باید بزبان سادمتری استدلال کرد. نگاهم به همان منگائی افتاد که شب گذشته آن مرد جنایتکار آن را بروی صورتم گذاشته بود و فشار میداد و همان موقع صدای شلیک گلوله‌ای بگوشتم خورد.

ببالای اتاق رفتم. منکا را از کف اتاق برداشتم. و گفتم: این هم آن منکا که تعریفش را کردم باز پرس گفتم: این درست‌ولی فعلا نمیتوانیم بگوئیم کسی در این خانه کشته شده.

گفتم: اتاقهای دیگر را هم ببینید. شاید جسد آن مرد در یک اتاق دیگر باشد.

اتاقهای دیگر و حتی آشپزخانه دودزده آن خانه را هم بازرسی کردند. ولی نه از آن زن اثری بود و نه از جسد شوهرش.

باز پرس. نمیخواست حرفهای مرا بی اساس بداند. از قیافه درهم رفته‌اش پیدا بود که تقریباً مطمئن شده که در آن خانه قتل اتفاق افتاده ولی این که جسد مقتول چه شده آن را کجا برده‌اند. معنائی شده بود که باز پرس را در اندیشه فرو برده بود.

اکبر آقا پای پله‌ها ایستاده بود، نگاهی به من انداخت و بی آنکه کسی را مخاطب قرار دهد گفت: این طور که معلوم است توفان دروغ گفته.

باز پرس که از بازرسی اتاق خیلی چیزها فهمیده بود گفت: نه، توفان دروغ نگفته. تمام نشانی‌هایی که داده درست بود. این قضیه را به عهده من و آقای رئیس پاسگاه بگذارید.

از شنیدن حرفهای باز پرس نفس راحتی کشیدم. از شك و تردید بیرون آمدم.

راستش تا آن موقع خیال می‌کردم همه آن صحنه‌های وحشتناک که شب گذشته دیده بودم در عالمی وهم و خیال بوده. چون نه از جسد آن مرد اثری بود و نه از آن زن که او را به قتل رسانده بود... اما حرفهای باز پرس به شك و تردید من و همه آن‌هایی که آنجا بودند پایان داد. روی حرف باز پرس کسی اعتراض نکرد. حتی رئیس پاسگاه هم قبول کرد که در آن خانه باید قتل اتفاق افتاده باشد. مساله مهم این بود که جسد آن مرد را کجا برده‌اند. آیا آن مرد کشته شده یا زخمی. بهر حال ماجرایی که من تعریف کرده بودم. بصورت معما درآمد. معانی که باز پرس باید آن را حل می‌کرد.

با کنجکاو پرسیدم: پس جسد آن مرد چی شده؟

باز پرس لبخندی زد و گفت:

اگر آن مرد کشته شده باشد. بزودی جسدش را پیدا می‌کنیم.

گفتم: با چشمهای خودم دیدم که آن زن دو گلوله بطرف شوهرش شلیک کرد و از زبان او شنیدم که گفت: بالاخره کشته‌ش. اکبر آقا مرا مخاطب قرار داد و گفت: مزاحم آقای باز پرس نشو. خودشان به این قضیه رسیدگی می‌کنند.

باز پرس رو بجنبان اکبر آقا کرد و همراه با لبخند گفت: برعکس خیلی هم خوشحال میشوم که توفان برسد و من جواب بدهم. کنجکاو این بچه برای من جالب است. کمتر بچه‌ای به کنجکاو توفان دیده‌ام.

بعد به من نگاه کرد و گفت : مهرچی
بلکرت میرسد پیرس ، خجالت لکش .
گفتم : چیزی به فکر نمی رسد .
رئیس پاسگاه به بازپرس گفت : - به
عقیده شما چطور است . آن تفنگ شکاری را
به توفان نشان بدهیم شاید آلترا بشناسد .
بازپرس کمی فکر کرد و سپس گفت : - من
توفان در حدی هست که مشخصات آن تفنگ
را بخاطر داشته باشم به نظر من لزومی ندارد
تفنگ را به او نشان بدهیم .

بدنبال آنها من از پله ها پائین آمدم ...
در کنار اکبر آقا ایستادم ... بازپرس راجع
به آن خانه دستوراتی به رئیس پاسگاه داد ...
و همین که پراه افتادیم از آن خانه خارج
شویم ... رئیس پاسگاه «خاتون آباد» وارد
شد ... نمی دانستم چه درجه ای دارد . ضمن
صحبت معلوم شد استواریکم است ...

او پس از آن که سلام نظامی داد ، به
رئیس پاسگاه سراب گفت : - قربان همین الان
به پاسگاه اطلاع دادند که در دو کیلومتری
خارج شهر جسد يك زن و يك مرد رادیده اند .
رئیس پاسگاه سراب از استوار یکم پرسید :
- کی این خبر را به شما داد ؟
استواریکم گفت : - یکی از اهالی که
راه عبورش از آن جا بوده تصادفا اجساد را
دیده .

ستوان یکم رئیس پاسگاه سراب دوباره
پرسید : شما هم اجساد را دیده اید ؟
استواریکم با لحنی محکم گفت : - پله
قربان . بمحض این که آن مرد دهاتی به
پاسگاه آمد و این خبر را داد . او را با خودم
به محلی که اجساد را در آن جا دیده بودم
بردم . همانطور که گفته بود ، جسد يك زن و
يك مرد در کنار يك گودال افتاده بود ...
هر دو مقتول و مقتوله به ضرب گلوله به
قتل رسیده اند .

بازپرس گفت : - فکر می کنم . معمای
جسد گمشده آن مرد حل شده باشد . باید

اجساد را ببینیم .

بدستور بازپرس ، در اتاقها را قفل
کردند ... یکی از مامورین به مراقبت از خانه
گمارده شد ... چند دقیقه بعد بطرف محلی
که جسد يك زن و يك مرد را دیده بودند ،
حرکت کردیم ... استواریکم برای راهنمایی
ما با اتومبیلش جلومیرفت . من در اتومبیل
رئیس پاسگاه سراب نشسته بودم . بازپرس هم
در همان اتومبیل بود .

بین راه . آن ها درباره دو جسدی که
در خارج شهر دیده شده با هم صحبت می
کردند . نظر بازپرس این بود که ممکن است
مقتوله همان زنی باشد که شب گذشته با
کشتن شوهرش مرا «توفان» از يك مرگ حتمی
نجات داده بود .

ستوان یکم رئیس پاسگاه سراب معتقد
بود که مقتوله پس از مراجعت بخانه اش بدست
یک نفر دیگر که در غیبت او وارد آن خانه شده
به قتل رسیده و قاتل پس از کشتن او به
کمک همدستانش جسد مقتوله و مقتول را
بخارج شهر برده اند .

بازپرس نظر ستوان یکم را تایید کرد و
گفت : - ما فعلا داریم حدس میزنیم . اگر
توفان اجساد را بشناسد . آن وقت حدس ما
مبدل به یقین می شود بعد و کرد بمن و گفت :
- خوب حواست را جمع کن و به این سئوالی
که می کنم جواب بده .
گفتم : حواسم به شماست .

او پرسید : دیشب موقعی که آن زن
ترا از خانه اش بیرون برد یادت هست که او
در خانه اش را قفل کرده باشد ؟
کمی فکر کردم و بعد گفتم :

- یادم نمیاد که او در خانه اش را قفل
کرده باشد ... پله . حالا یادم آمد . اولنگه
در را جلو کشید ولی قفل نکرد .

ستوان یکم گفت : - جریان قتل مقتوله
باید همان طور باشد که حدس زدیم .

بازپرس گفت: فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

ستوان یکم نگاهی به بازپرس انداخت و گفت:

به احتمال قوی قاتل تنها نبوده و تصادفاً هم وارد آن خانه نشده. ورود او به آن جا طبق قرار قبلی بوده...

بازپرس خنده‌ای کرد و گفت:

به شما تبریک می‌گویم. شما در حد يك كارآگاه با تجربه پلیس خیلی خوب می‌توانید این قبیل مسائل را تجزیه و تحلیل بکنید. و حالا امیدوارم بتوانید حدس بزنید، مردی که با قرار قبلی وارد آن خانه شده و با احتمال قوی مقتوله را به قتل رسانده چه کسی بوده...! فکر نمی‌کنم زیاد مشکل باشد... ستوان یکم بی‌تامل گفت:

خیلی ساده است. بدون شک آن مرد از دوستان مقتول بوده و قدیمه باید از این قرار باشد که وقتی وارد آن خانه میشود، جسد دوستش را ببیند که غرق در خون وسط اتاق افتاده و بعد متوجه میشود از زن اثری نیست. حدس می‌زند رفیقش بدست زنش کشته شده. روی این حدس به انتظار او می‌نشیند. و همین که زن بر می‌گردد بدون معطلی او را به ضرب گلوله میکشد. و بگمک همدست یا همدستانش جسد مرد را بخارج شهر حمل میکنند و آن هارا کنار گودال می‌اندازند.

بازپرس آهسته سرش را تکان داد و گفت: می‌توانم بگویم تجزیه و تحلیل شما تاحدی درست است. ولی آن مرد ناشناسی که ما او را قاتل مقتوله میدانیم.

نمی‌توانسته به انتظار مراجعت مقتوله بنشیند. چون نمی‌دانسته مقتوله برای انجام چه کاری از خانه‌اش خارج شده و بفرض این‌که در این مورد بخصوص می‌توانسته حدسهائی بزند، تازه مطمئن نبوده که او دوباره بهمان خانه برمی‌گردد. برخورد مقتوله با قاتل خود تصادفی بوده. شاید اگر مقتوله چند دقیقه دیرتر بخانه‌اش برمی‌گشت با آن مرد روبرو نمی‌شد مطمئناً قاتل، با اطمینان این‌که مقتوله پس از کشتن شوهرش فرار کرده، قصد خروج از آن خانه را داشته. و در همان موقع با مقتوله روبرو میشود...

ستوان یکم گفت: در این که شما بهتر از من می‌توانید این قبیل مسائل را که صددرصد جنبه پلیسی دارد. تجزیه و تحلیل بکنید، شکی نیست. دلیلتش هم این است که تجربه‌تان از من بیشتراست و باید عمیق‌تری بررسی میکنید.

بازپرس باتیسم گفت: ماین طور نیست دوست من.

ستوان یکم لبخندی زد، گفت: شکسته‌نفسی می‌فرمائید آقای بازپرس.

بازپرس باهمان تیسم گفت: بهر حال متشکرم دوست من... ولی نگفتید چه نوع دوستی و رفائتی بین آنمرد و مقتوله وجود داشته.

رئیس پاسگاه سراب شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: حتی همدست‌ها هم نمیتوانم بزنم.

بازپرس نگاهی به من که روی صندلی عقب‌نشسته بودم انداخت و گفت: به احتمال قوی. آنمرد همان کسی بوده که پدر توفان را بقتل رسانده... انتظار داشتم باتوجه به ماجرائی که شب گذشته در آن خانه برای توفان اتفاق افتاده بتوانید حدس بزنید قاتل مقتوله کی بوده!

ستوان یکم گفت: باید اعتراف بکنم. هنوز خیلی مانده تا بتوانم خودم را هم سطح شما بدانم. بازپرس گفت:

شما آدم باهوشی هستید دوست من، تردید ندارم که در آینده نزدیک مشکل‌ترین مسائل پلیسی را که بکار شما مربوط میشود حل خواهید کرد ولی فراعوش نخبید که در این قبیل مواقع باید کیه ماجراهائی را که امکان دارد به اصل قضیه ارتباط داشته باشد، به یکدیگر ربط بدهید. مثل همین حالا. اگر ماجرای توفان به موضوع قتل ارتباط پیدا نمیکرد، نمیتوانستیم حدس بزنیم، قاتل مقتوله کی و چه‌کاره بوده.

ستوان یکم زیر لب گفت: به، باید همین‌طور باشد.

میان آنها سکوت افتاد...

من که تا آن موقع لب از روی لب برنداشته بودم. گفتم: پس قاتل پدرم را دستگیر میکنید؟

بازپرس سربجانب من گرداند و گفت:

حامدوارم پسر . نگران نباش . قاتل پدرت هرکجا باشد . دستگیرش میکنند . موضوع را دنبال نکردم ... و باخودم گفتم : خدا کند زنی که جسدش را تو بیابان پیدا کرده‌اند . جسد آن زنی نباشد که باکشتن شوهرش مرا از یک مرگ حتمی نجات داد ... او زن خوبی بود . حس عاطفی او چنان بود که شوهرش را بخاطر نجات من بفرستاد ، ماند ، بعد مرا به اول جاده برد و موقع خدا حافظی گریه کرد ... او را بخاطر آوردم که در روشنائی ضعیف چراغ خیابان در هوای سرد پائیزی همین که صورتم را بوسید بگریه افتاد . وقتی پرسیدم : چرا گریه میکنی ؟ .. جواب داد : برای بدبختی خودم . .. کلمات او چه در آن موقع که با شوهرش بخاطر من مشاجره میکرد . چه هنگام قتل او و همین‌طور موقعی که مرا به اول جاده رساند ... همچنان در گوشه صدا می‌کرد ... صدای بازپرس را شنیدم : - مثل

این که باید همین‌جا باشد . ۷۰ -

بخودم آمدم . به روبرو نگاه کردم اتومبیل استوار یکم که جلو میرفت توقف کرده بود . ستوان یکم هم اتومبیل را کنار جاده تکیه داشت ... پیاده شدیم . اکبر آقا هم از اتومبیل عقبی پیاده شد و بطرف ما آمد ... استوار یکم بشتاب خودش را به ما رساند . در حالیکه با دستش نقطه‌ای در خارج جاده را نشان میداد گفت : - محل اجساد آنجاست کنار یک گودال .

بازپرس پرسید : - آن مرد دهاتی که اجساد را دیده چطور شد که گذارش به آنجا افتاده بود .

استوار یکم گفت : قربان جاده مالرو ، از کنار آن گودال می‌گذرد .

بازپرس دوباره پرسید : - آن جاده مالرو کجا میرود ؟ ...

استوار یکم گفت : به اسب فروشان . یک ده کوچکی است در چهار کیلو متری این‌جا .

بازپرس به ستوان یکم گفت :
- بفرمائید برویم .

از جاده خارج شدیم . من در کنار بازپرس قدم برمیداشتم ... چند قدمی که از جاده دور شدیم بازپرس دستش را بروی شانه‌ام گذاشت گفت :

- اگر از دیدن آدم مرده میترسی ، بهتر است برگردی .

باخونسردی گفتم : - من از چیزی نمیترسم . بمن میگویند توفان .

ستوان یکم خنده‌ای کرد گفت : بهمن بهمن دلیل است که توفان بپا کرده‌ای . بازپرس آهسته با دستش به پشت‌م زد گفت :

- میدانستم پسر باشهامتی هستی . ضمناً وقتی به محل اجساد رسیدیمتا سوال نکرده‌ام حرفی نزن .

ستوان یکم به بازپرس گفت :

- در حال حاضر توفان تنها کسی است که میتواند اجساد را بشناسد .
بازپرس گفت :

- در هر حال باید رعایت حال این‌بچه‌ها هم‌کرد .

به محل اجساد رسیدیم .. جسد زن برو ، بروی زمین افتاده بود . پاهای جسد داخل گودال آویخته بود ، اما جسد مرد کمی آن طرفتر از جسد زن ، به پشت افتاده بود . من بی آنکه از دیدن آن جسد خون‌آلود ترسی بخود رانده‌م در کنار اجساد ایستاده بودم ... حالا وقتی خاطره آن روز را در ذهنم زنده میکنم . می‌بینم در آن سن و سال موجود عجیبی بودم قاعدتاً بچه‌ای به سن و سال من باید از دیدن مرده بترسد یا حداقل فاصله بگیرد اما من احساس ترس نمی‌کردم .

بازپرس صدایم کرد . جسد مرد را نشانم داد و گفت : - خوب نگاه کن بین صاحب این جسد را کجا ممکن است دیده باشی ؟ ... همان‌طور که نگاهم به جسد مرد بود گفتم :

و حالا جسدش اینجا افتاده ، من باعث کشته شدنش شدم .

باز پرس گفت :- حالا با اکبر آقا برو کنار آن ماشین ها بایست تا ما بکار خودمان برسیم . اکبر آقا مرا از کنار اجساد ، دور کرد ... تو اتومبیل رئیس پاسگاه سراب نشستمت آواز همانجا به محلی که اجساد را در آنجا دیده بودم خیره شدم ، اکبر آقا در کنار اتومبیل ایستاده بود ، هر دو مان در سکوت فرو رفته بودیم . او را نمی دانم ، ولی من از فکر آن زن که جسدش در کنار گودالی افتاده بود خارج نمی شدم ..

دقایقی بسکوت گذشت .. تا اینکه اکبر آقا مهر خاموشی را از لبش برداشت و گفت : امروز از کار و کاسبی افتادیم . با اینکه مخاطبش من نبودم گفتم : - شما از دست من عصبانی هستید ؟ در اتومبیل باز بود ، او سر بجانب من گرداند و گفت :

- چرا از دست تو عصبانی باشم . منظوری نداشتم همینطوری گفتم : خندید و اضافه کرد :

- من از کار و کاسبی امروز افتادم ، تو از مدرسه رفتن .. مهم نیست ، فکرش را نکن ، خدا را شکر که تو صحیح و سالم هستی ، اگر بدانی دیشب به من و مادر محمود چه گذشت .

تا آن موقع که تو در زدی ، ما بیدار بودیم . صدای ترا که از پشت در شنیدیم نفس راحتی کشیدیم .. کاش همان دیشب اسم قاتل را از آن زن می پرسیدی .

- ولی آن زن کشته شده - می دانم ، منظورم دیشب بود که او زنده بود .

گفتم : بالاخره آقای باز پرس ، قاتل بدرم را بیدایش میکند .

اکبر آقا گفت : البته ولی طول میکشد تا بیدایش کنند .

- این جسد همان کسی است که دیشب میخواست مرا بکشد .

ستوان یکم جلو آمد و پرسید : مطمئن هستی که اشتباه نمیکنی ؟

گفتم : بله قربان مطمئنم . همان کسی است که بدست زنتش کشته شد .

باز پرس به استوار یکم گفت که جسد زن را بهشت برگرداند

وقتی جسد زن را بهشت برگرداندند .

شناختمش ؟ همان زن فداکار بود ، همان کسی که مرا از مرگ نجات داده بود ...

باز پرس مرا به کنار جسد زن برد و پرسید : - راجع به این یکی چی ؟

با آنکه صورت جسد خاک آلود بود . شناختمش . در حالی که بغض گلویم رامیفشرد گفتم :

- خودش است . همان زنی است که خودش را فدای من کرد .

و بعد بگریه افتادم ...

ستوان یکم پرسید :- چرا گریه میکنی ؟ در حالیکه گریه مجالم نمیداد گفتم :

- چرا گریه نکنم او میخواست فرار بکند . دیشب وقتی صورتم را بوسید گریه کرد ، میگفت : برای بدبختی خودش گریه میکند . بعد مرا تنها گذاشت و بخانه اش برگشت . کاش نمیرفت ... خدایا چرا باید او را بکشند . آخه او که گناهی نکرده بود .

صدای اکبر آقا را شنیدم : - قربان توفان ترسیده ، اجازه بدهید او را از اینجا ببرم .

باز پرس که در کنار من ایستاده بود گفت : - فکر نمیکنم توفان ترسیده باشد . گریه اش

بخطا کشته شدن مقتوله است که او را می - شناخته بعد مرا دلداری داد و دوباره سؤال کرد : - مقتوله را شناختی ؟

گریه ام قطع شده بود ، ولی همچنان غرق در تاترو اندوه بودم ، زیر لب گفتم :

- بله شناختمش همان زن دیشبی است . همان زنی که نگذاشت آن مرد مرا بکشد ..

ولی اگر اسمش را میدانستند، فوراً دستگیرش میکردند.

- دیشب من فقط بفکر خودم بودم
- میدانم. منم اگر بجای تو بودم وضع ترا میدانستم.

- راستی از عمو میرجان، خبری نشد
اکبر آقا سانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمیدانم، چرا جواب نامه‌مان را نداده‌اید
آدمش عوض شده شاید هم از تهران یک جای دیگر رفته.

گفتم: اگر از عمو میرجان خبری نشد چی؟
چکار باید بکنیم؟!

اکبر آقا انگار با پسرش صحبت میکند
گفت:

- غصه آینده را نخور، بفرض اینکه
از عمو میرجان، خبری نشد پیش ما میمانید.
تو و فرمان را مثل بچه‌های خودم دوستان دارم.

نگاهم به جاده مالرو افتاد، بازپرس و مامورین داشتند برمیگشتند. گفتم آنها دارند بر میگردد.

اکبر آقا سر جرخانید گفت: - کارشان تمام شده.

از اتوبیل بائین آمدم.. بازپرس و مامورین به ما نزدیک شدند. اکبر آقا از بازپرس پرسید:
- بالاخره چیزی فهمیدید؟

بازپرس خنده‌ای کرد و گفت: - تنها چیزی که فهمیدیم این بود که هر دوی آنها بضرب گلوله کشته شده‌اند.

ستوان یکم رئیس پاسگاه سراب، بشوخی گفت: - چطور است اکبر آقا را مامور دستگیری قاتل بکنیم.

اکبر آقا خیال کرد رئیس پاسگاه، این حرف‌ها جدی زده خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- قربان، یک نانوا چطور میتواند یک

قاتل را دستگیر کند. شما را بخدا پای من یکی را بعیان نکشید.

همه خنده‌شان گرفت. اکبر آقا، تسازه فهمید رئیس پاسگاه سراب، بشوخی آن حرف را زده، خودش هم بخنده افتاد..

از همان راهی که رفته بودیم به خاتون آباد برگشتیم.. مستقیماً به پاسگاه رفتیم در حدود یک ساعت در آنجا توقف کردیم و بعد راهی سراب شدیم..

بازپرس و ستوان یکم رئیس پاسگاه سراب در باره آن دو قتل، و قاتلی که مقتوله را بقتل رسانده بود؟ باهم به تبادل نظر پرداختند. از صحبت‌های آنها معلوم بود که قبلاً همدیگر این باره باهم صحبت کرده‌اند. آنچه که شنیدن آن برای من جالب بود، هویت مقتولین بود که از زبان آنها شنیدم.

مقتول یعنی همان مردی که قصد کشتن مرا داشت و خودش کشته شد، اسمش «باچماق» بوده و مقتوله بنام «سلیمه» شناخته میشده و همسر رسمی «باچماق» نبوده.

نظر بازپرس این بود که «باچماق» بدستور اربابش یعنی همان کسی که پدرم را کشته بود، قرار بود، مرا که چهره او را می‌شناختم بکشد و بعد به او خبر بدهد که بیاید و جسد مرا ببیند، ولی «سلیمه» که از این نقشه وحشت

داشته و نمی‌توانست ناظر کشته شدن من باشد، باکشتن «باچماق» نقشه ارباب او را بهم میزند، و پس از آنکه مرا به اول جاده میرساند، دوباره به خانه‌اش برمیگردد و خودش را برای فرار از «خاتون آباد» آماده کند.. از آنطرف ارباب «باچماق»، یعنی عاقل پدرم، وقتی می‌بیند از باچماق خبری نشده به آن خانه میرود و با جسد «باچماق» روبرو میشود، و حدس میزند که قاتل باید «سلیمه» باشد. روی این حدس تصمیم میگیرد به تعقیب او برود.. و درست در موعده که او قصد خروج از خانه را داشته «سلیمه» به آنجا وارد می

کرد و گفت: « تجربه که چه عرض کنم، ولی شاید استعداد درک مسائل پلیسی را داشته باشم.

بازیرس گفت:

« هیچ متوجه شده‌اید که توفان، بحرهای ما گوش می‌دهد و صدایش هم در تمیاد.

ستوان یکم سربجانب من که روی صندلی عقب جیب نشسته بودم گرداند و بعد متوجه بازیرس شد و گفت:

« بالاخره توفان باید بداند اسم آن زن و مرد، و ماجرای دیشب چی بوده.

بازیرس گفت: « این توفان با سن کمی که دارد بچه زنگ و سریع الانتقالی است. حس کنجکاوی عجیبی دارد. این جور بچه‌ها آینده درخشانی هم باید داشته باشند.

ستوان یکم از بازیرس پرسید: « عقید شما در باره قاتل پدر توفان چیست؟

بازیرس گفت: « منظورتان از این سوال چیست؟

رئیس پاسگاه گفت: « منظورم کشف هویت وردیایی اوست.

بازیرس، متفکرانه گفت: « خود شما باید به این سوال جواب بدهید ردیایی او چه بوده شماست.

رئیس پاسگاه زیر لب گفت: « کوچکترین نشانه یا مشخصاتی از او نداریم، حتی اسمش را هم نمی‌دانیم.

بازیرس با تبسم گفت: « برای بدست آوردن نشانه یا مشخصاتی از او راههای زیادی هست. در درجه اول از طریق انجمن نگاری، مطمئناً اثر انگشت او را در آن خانه می‌توانید بدست بیاورید همین امروز باید این کار را بکنید. از پلیس کمک بگیرید، اثر انگشتی که در آن خانه بدست می‌آورید، به مرکز بفرستید، تا تعیین هویت شود، ضمناً این را هم باید بدانید که قاتل سلیمه و پدر توفان یک قاتل تازه کار نیست، همانطور که قبلاً هم کسب

شود و بدست ارباب « باچماق» بقتل میرسد بازیرس معتقد بود که اگر سلیمه در همان موقع که مرا به اول جاده رسانده بود خودش هم از یک راه دیگر فرار میکرد مطمئناً با ارباب « باچماق» روبرو نمیشد و بدست او بقتل نمی‌رسید. ولی مراجعت او به خانه‌اش اشتباه بزرگی بوده، اشتباهی که او را اینکام‌مردگ کشانده. رئیس پاسگاه سراب گفت: « باید قبول کنیم که سلیمه، پس از کشتن « باچماق»، دچار ترس و وحشت شده و در آن حالت، نگران وضع توفان، هم بوده و تمرکز فکری نداشته و نمی‌توانسته تصمیم بگیرد.

بازیرس نظر او را تأیید کرد و گفت: « و این عدم تمرکز فکری که ناشی از ترس و وحشتش بوده باعث شده که او دو باره بهمان خانه برگردد و با قاتل روبرو شود.

ستوان یکم از اینکه بازیرس نظر او را تأیید کرده بود خوشحال بود احساس میکرد که خیلی خوب توانسته حالت روحی مقتوله را در آن موقع تشریح کند، و باز به اظهار نظر پرداخت و گفت: « موضوع دیگری که خیلی مهم است اینست که مقتوله از قرار و مداری که بین « باچماق» و ارباب او گذاشته شده بود اطلاع نداشته، چون اگر اطلاع میداشت دوباره به آن جا بر نمی‌گشت.

بازیرس این نظر ستوان یکم را هم تأیید کرد و افزود:

« مجبورم باز هم به شما تبریک بگویم، شما خیلی خوب استدلال میکنید.

رئیس پاسگاه سراب خنده کوتاهی کرد و گفت: « این استدلال را هر کسی میتواند بکند.

بازیرس گفت: « اشتباه میکنید دوستان، تجزیه و تحلیل و حتی استدلال مسائل پلیسی کار هرکسی نیست تجربه و استعداد لازم دارد، و من حس میکنم شما هم استعدادش را دارید و هم تجربه، رئیس پاسگاه باز خنده‌ای

تحقیقات من به اینجا رسیده که قاتل باید از دسته قاچاقچی های موادمخدر و بخصوص تریاک باشد . « باجماع » مقتول هم از افراد بانداو بوده و این قاتل یا قاچاقچی ناشناس به فوت و فن حرفه خود کاملاً وارد است . - رد بابی او کار چندان آسانی نیست . - همینطور است .

در اینجا ، من سکوت را شکستم و گفتم : یعنی پدر منهم قاچاقچی بوده ؟ بازیرس نگاهم کرد و گفت : - نه پسر ، کی این حرف را زده !

گفتم : - آن مردی که پدرم را کشت آنشب از پدرم پرسید : « پول تریاکها را چیکار کردی » پدرم فریاد زد : « برو بیرون » و آن وقت آن مرد پدرم را کشت و فرار کرد .

بازیرس که موضوع تازه ای را میشنید در جای خود حرکتی کرد و گفت : - چرا قبلاً این موضوع را به من نگفتی ؟

گفتم : « یادم رفته بود ، چند شب پیش یادم آمد . تصمیم گرفتم پیام پیش شما و بگویم که قاتل پدرم چی گفته .. اما باز هم یادم رفت . » بازیرس ته سیگارش را دور انداخت و در حالیکه نگاهش به من بود گفت : - تو فقط به من گفتی که آن شخص از بدرت مطالبه پول میکرد . و بعدش او را کشت ، همین . و وقتی پرسیدم آن شخص از بدرت پول چه چیزی را مطالبه میکرد ؟ حرفی نزدی .

رئیس پاسگاه گفت : - موضوع خیلی جالب است .

بازیرس به او گفت : - شاید از این راه بتوانیم قاتل را بشناسیم و ردش را پیدا کنیم . بازیرس دوباره از من پرسید : - دیگر چیزی یادت نمیداد که در آنشب از زبان قاتل بدرت شنیده باشی ؟

گفتم : نه قربان ، چیزی یادم نمیداد ، او و پدرم چند کلمه بیشتر با هم حرف نزدند . بازیرس با خود گفت : - حالا دوباره باید

تحقیق کنم .

استوان یکه گفت : - اول باید سوابق علیراد پدر توفان را بررسی کنیم شاید در سوابق و اوراق بازجوئی او به اسامی شناخته شده ای برخورد کنیم .

بازیرس گفت : - سوابق علیراد را در اداره پلیس تبریز باید جستجو کرد .

گفتم : « پدرم دو سال تو زندان بود . » بازیرس آهسته سرش را تکان داد گفت : - می دانم پسر جان . و باز گفتم :

- « ولی او قاچاقچی نبود »

سکوت برقرار شد .. درحالی که بغض راه گلویم را بسته بود تکرار کردم : « ولی او قاچاقچی نبود ، باور کنید پدر خوبی بود ، من و درمان را خیلی دوست داشت هر وقت با مادرمان ، بدیدنش در زندان می رفتیم ، میگفت دلش برای من و درمان تنگ شده ، بعد من و برادرم را نصیحت میکرد که درس بخوانیم و بچه های خوبی باشیم .. او به ما ...

بغضم ترکید و بگریه افتادم ، نتوانستم حرفم را تمام کنم ... »

بازیرس با لحنی پدرانانه گفت :

- البته که علیراد برای تو و برادرت پدر خوب و مهربانی بود .

رئیس پاسگاه به ملایمت گفت :

- گریه نکن جانم ، هیچکس نمی تواند بگوید پدر تو قاچاقچی بوده .

آمیخته بگریه گفتم :

- پس ... پس چرا دو سال تو زندان بود ؟

بازیرس گفت :

- من پرونده اش را خواندم ، علت زندان رفتن پدر تو شکایت کسی بود که پدرت او را کتک زده بود . و باعث شکسته شدن دست آن شخص شده بود .

حرف های بازیرس ، آرامشی به من

من یکپسربچه‌ده، دوازده ساله بودم صلاح ندانسته بود خیلی صریح به من بگوید آلا ترجیح داده بود به آینده امیدوارم بکند .

قاعدتا پسربچه‌ای بسن و سال من نباید کنجاو میشد .. اما کنجاوی من ناشی از علت قتل پدرم بود ، در آن لحظه‌ای که او را کشتند من در دو قدمی‌اش ایستاده بودم ، کلماتی را که بین او و قاتل ردوبدل میشد می شنیدم پدرم بخاطر «بول تریاک ها» که قاتل آنرا مطالبه میکرد بقتل رسید .

«تریاک ها و بول آن» چگونه ماجرائی بود که پدرم را بکام مرگ کشاند . آیا بول تریاک ها پیش او بود ؟!

آیا پدرم با قاتل دوست و همکار بود ؟! و خیلی سئوالات دیگر که در این زمینه ، در ذهنم جای گرفته بود ، و تمامی آن سئوالات برای من گنگ و مبهم مینمود ، ولی من بی‌دری این سوال را باخودم تکرار میکردم . بی‌آنکه بتوانم برای یکی از آن سئوالات جوابی پیدا کنم . همه چیز دربرده‌ای از ابهام قرار داشت ، مشکل ما همه آن برده را بکنارزد و جواب سئوالات گنگ و مبهم را پیدا کرد . احتیاج‌به‌زمان داشت و اینکه من بسن و سالی برسم که بتوانم نقاط مبهم قضیه را روشن کنم ...

روز ها و هفته ها بدنبال هم میگذشت . و ما همچنان چشم به انتظار بودیم ... نه از عمو «میرجان» نامه‌ای میرسد و نه از دستگیری قاتل پدرم خبری ..

اینطور بنظر می آمد که دنیا در خاموشی فرو رفته ، و ما تا ابد باید در انتظار بمانیم ... من و «فرمان» دیگر آن احساس نخستین روز های مرگ پدر و مادرمان را نداشتیم ، «فرمان» در همان روزهای اول آن اندوه بزرگ و دردناک را بدست فراموشی سپرده بود ...

داد ... ولی همچنان کلمات قتل پدرم : «بول تریاک‌ها را چیکار کردی ...» در گوشم طنین داشت ، از این کلمات معنائی برای من ساخته بود که قادر به حل آن نبودم

ستوان یکم آهسته گفت : ۷۵

- حالا که فهمیدی پدرت قاچاقچی نبوده دیگه نباید گریه بکنی .
گفتم :

- پس بول تریاک ها چی بود ...

باز پرس گفتم :

- حتما آن شخص ، پدرت را با یک نفر دیگر عوضی گرفته بود .
گفتم :

- نه او اسم پدرم را میدانست .

باز پرس دستش را ب سرم کشید و گفت :

- من مطمئنم که پدرت قاچاقچی نبوده ، با این حال باز هم تحقیق میکنم ، ولی شرطش اینست که در فکر حرف های قاتل پدرت نباشی ، حالا اشک هایت را پاک کن و سعی کن همان نوفان خوب و دوست داشتنی باشی .

این سوال که : «آیا پدرم قاچاقچی بوده ؟! ...» طوری در ذهنم جای گرفته بود که باز پرس با همه اطمینانی که در گفته هایش وجود داشت ، نتوانست این سوال مرا از ذهنم خارج کند .

او اطمینان داد که باز هم درباره شغل و حرفه پدرم تحقیق خواهد کرد تا این قضیه روشن شود . اطمینانی که اوبه من داد ، تا حدی آرامش بخش بود ولی نه برای همیشه او میخواست مرا ساکت کند ، من هم موضوع را دنبال نکردم . گفته های او نمی توانست مرا از کنجاوی درباره شغل و حرفه پدرم بازدارد .

باید صبر میکردم بینم تحقیقات دوباره باز پرس بکجا میرسد .

پس از گذشت سال ها فهمیدم در آن روز باز پرس میدانسته پدرم چکاره بوده . تنها چون

بودیم ، لباس های ما را صفرا خانم خریده بود
تمام کوشش خود را بکار برده بود که ماکم بود
نداشته باشیم .

درحالی که صفرا خانم سرگرم قرآن
خواندن بود ما بچه ها بدور سفره هفتسین
نشسته بودیم و هر لحظه منتظر تحویل سال
بودیم . اما من غرق در گذشته بودم . بیاد آخرین
هفتسینی که در خانه مان و در کنار مادر مان
نشسته بودیم افتادم . او هم مثل صفرا خانم ،
پای سفره هفتسین مینشست و دعا میخواند ،
من و فرمان هم در طرف دیگر سفره می نشستیم
جای پدرمان خالی بود . آن موقع او در زندان
بود . با آنکه نبودن او را حس میکردیم محبت
مادر ، این احساس را از بین میبرد .

تجسم آن آخرین سفره هفتسین ، چقدر
دردناک بود ... مادرم را در قالب صفرا خانم
میدیدم . اما وقتی بخود می آمدم که او مادرم
نیست ، اندوهی عمیق مرا میگرفت ...

فرمان دور از این اندوه بود او به آنچه
که رودر رویش میدید ، می اندیشید ، به ماهی
های قرمزیکه در ظرفی پر از آب به آرامی حرکت
میکردند ، به ظرف شیرینی و نقل و چیزی های
دیگر که پس از تحویل سال خوردن آنها مجاز
بود ...

اکبر آقا در میان ما نبود ، او معتقد بود
که در موقع تحویل سال باید در محل کسب و
کارش باشد ...

بیاد آخرین سفره «هفت سین» خانه
خودمان افتادم .. از آن دقایق شیرین و سرشار
از نشاط و شادی يك سال میگذشت ... من و
فرمان لباس نو می پوشیدیم و در دو طرف سفره
می نشستیم . مادرمان در یک طرف دیگر ،
سفره می نشست و تا تحویل سال ، دعا میخواند ،
و همین که سال تحویل میشد من و فرمان
را می بوسید ، و بعد قرآن را باز میکرد و جلو
ما می گرفت تا هر کدام از مایک اسکناس دوتومانی

طوفان در سنی

بود که همه چیزی برای او سایه های زودگذر
زندگی بود . ذهن او هنوز به آن مرحله نرسیده
بود که قدرت ضبط حوادث و ناکامیهای زندگی
را داشته باشد .

برای او فقط يك چیز مهم بود ، و آن
من بودم . وجود من برای او نکیه گاه بزرگی
محسوب میشد . نکیه گاهی که بذرات وجودش
بستگی داشت .

اما من با آنکه بارغم مرك و پدر و مادرمان
را سبکتر از روزهای اول حس میکردم ، و گذشت
زمان از شدت آن کاسته بود ، اما يك چیز
آن حادثه ، برای من ابدی شده بود و آن
چهره قاتل پدرم بود که هیچگاه از نظرم محو
نمی شد ...

در آن شب حادثه ، چهره قاتل پدرم را
با همه خطوط و مشخصات در ذهنم ترسیم کردم .
حتی آهنگ صدایش نیز در گوشم طنین داشت .
و این چیزی بود که امکان نداشت ، گذشت
زمان ، بتواند آنرا از من بگیرد ، با این ترسیم
ذهنی از چهره قاتل امید زیادی داشتم به این
که روزی با او روبرو شوم .

اکبر آقا بدنبال نامه اولی که برای عمو
«میرجان» نوشت ... چند نامه دیگر هم به

تسانی او در تهران فرستاد / ولی اصلا خبری
نشد انگار که «میرجان» نامی در دنیا وجود نداشته ،
هر نامه ها بدون جواب ماند ...

زمستان گذشت ... در اولین روز بهار ،
روزی که از سالی کهنه وارد سال نو ، میشدیم .
برای من خاطره انگیز بود .

صفرا خانم بعجله سفره هفتسین را
مرتب کرد ، او هم مثل مادرم معتقد بود که سفره
هفتسین باید کامل و مرتب باشد ، به ساعت
تحویل سال چیزی نمانده بود بچه ها لباسی نو
پوشیده بودند ، من و فرمان هم لباس نو پوشیده

از لای قرآن بردارد ... این عیدی ما بود .
در آن موقع جای خالی پدر ، در کنار سفره
هفتسین ، کاملاً محسوس بود . ولی امید
اینکه او بزودی از زندان آزاد میشود ، مارا
بحالت چشم انتظار نگهداشته بود و همین امید
ببازگشت او بود که اندوه دوری او را تحمل
میکردیم .

يك سال بعد که پای سفره «هفتسین» خانه
صفرا خانم بسته بودیم ... به انتظار چه
کسی باید چشم بدر خانه میدوختیم ! هردوی
آنها در زیر خروار ها خاک به خواب ابدی فرو
رفته بودند !

اینجا بود که تنهایی را با همه اندوه و
تلخی اش احساس کردم ... این احساس فقط
در من بود فرمان بمماند بچه های صفرا خانم
شاد و خندان بود ، چشمهایش از خوشحالی
فرارسیدن نوروز ، برق میزد ، و اما من در
اسارت اندوه و تنهایی بودم . کاش میتوانستم
خودم را از آن احساس دردناک بیرون بکشم .
و گذشته را فراموش کنم .

همینکه سال تحویل شد صفرا خانم ،
همان کاری را کرد که مادرم میکرد . لای قرآن
مقداری اسکناس دوتومانی نو گذاشته بود .
قرآن را جلو ما گرفت هر کدام از ما يك دو
تومانی برسم عیدی از لای قرآن برداشتیم .
صفرا خانم زنی رئوف و مهربان بود .
اول فرمان و بعد مرا بوسید ، و آن وقت نوبت
به بچه های خودش رسید .

در تابستان همان سال خاله مان که از مرك
پدرو مادرمان آگاه شده بود ، به اتفاق شوهر
و دو بچه اش به «سراب» آمد ... يك هفته در
خانه اکبر آقا مهمان بودند ... خاله مان خیلی
سعی کرد من و فرمان را به تبریز ببرد که در
خانه خودشان زندگی کنیم .

اما من و فرمان چطور میتوانستیم ، خودمان
را از زندگی در خانه صفرا خانم که سرشار از
محبت بود ، بیرون بکشیم ، و به خانه خاله مان

که حتی سالی یکبار هم او را نمی دیدیم برویم !
نه این جدائی برای ما غیر قابل تحمل
بود ، ترجیح دادیم در سراب بمانیم و در خانه
صفرا خانم که دیوار به دیوارمان بود زندگی
کنیم . از خودم میگویم . دلخوشی من این بود
که روزی چندبار از جلو خانه پدری مان می
گذشتم و هر وقت از ایوان خانه اکبر آقا ،
به حیاط خودمان نگاه میکردم همه چیز در من
جان میگرفت . گاه میشد که صدای مادرم را
میشنیدم و بی اختیار صدایش میکردم . با این
خاطرات ، چطور میتوانستم از آنجا ، و
سراب فاصله بگیرم و از همه آن خاطرات شیرین
را که پایان دردناکی داشت بدور باشم . نه
تحمل این جدائی برای من دردناک بود باید
همانجا میماندم در پشت دیوار خانه پدری مان .

۸۰ اکبر آقا بكمك باز پرس ، موفق شد وضع
خانه پدری مان را روشن کند و آنرا اجاره
دهد ... یکماه بیازشدن مدارس مانده بود اکبر
آقا بنابه اصرار من ، بار سفر را بست و
راهی تهران شد تا در آنجا از عمو «میرجان»
خبری بدست بیاورد ...

يك هفته بعد ، اکبر آقا برگشت ، ولی
عمو میرجان را ندیده بود ... او بهمان قهوه -
خانه ای رفته بود که «میرجان» نشانی آنجا
را در نامه های خود برای پدرم میفرستاد مشخص
کرده بود ... ولی صاحب قهوه خانه هم از
«میرجان» خبری نداشت و در حدود یکسال بود
که «میرجان» را ندیده بود و نمی دانست
کجا رفته .

آن سال و سال بعد هم گذشت ... سال
اول دبیرستان را با موفقیت گذراندم . وارد
کلاس هشتم شدم هر روز ، هر ماه ، و هر سال
که میگذشت فاصله بین من و آن ماجرای
وحشتناک بیشتر میشد .

اما گذشت زمان روی يك چیز بی تاثیر
بود و آن تصویر ذهنی قاتل پدرم بود که بین
من و آن تصویر نه فاصله ای ایجاد میشد و

و آن وقت صفرا خانم، دهانش را به گوشم گذاشت و گفت :

- خودمانیم یکسال را تو تبیلی کردی . جز خودت کس دیگری مقصر نیست .

او درست میگفت... در کلاس هشتم آنطور

که باید درس نخواندم . بندرت اتفاق می افتاد

لای کتاب را باز کنم ، این ضربه روحی به کلی

وضع مرا آشفته کرده بود . وقتی فکر میکردم

که یکسال دیگر باید در همان کلاس بمانم ، پشیم

میلرزید... یک سال از عمرم را روی همان نیمکتی

باید می نشستم که برایم کهنه شده بود ...

از تعطیل مدارس ، آنقدر نگذشته بود . نزدیک

ظهر بود که بخانه بر میگشتم... دم در خانه ی

رسیدم محمود را دیدم ، خنده ای کرد و گفت :

- مژده بده

با تعجب پرسیدم :- مژده برای چی؟

باز هم خندید و گفت :- عمو ت آمده .

فکر کردم دارد سربسرم میگذارد . چون او از

این جور شوخیها زیاد میکرد... محتم :- اگر

دروغ گفته باشی چی ...

گفت :- قسم میخورم بجوت مادر ، دروغ

نمیگم .

نوقزده شدم با اشتیاق بداخل خانه رفتم..

عمو «میرجان» تو زیرزمین نشسته بود ، فرمان

هم در کنارش... همینکه چشمش به من افتاد

از جا بلند شد وقتی با من دیدم بوسی میکرد

گریهام گرفت... او نیز به آرامی گریست ...

بعد به صحبت نشستیم ...

عمو میرجان از آخرین دفعه ای که دیده بودم

شکسته تر شده بود . بیش از نیمی از موهای

سرش سفید شده بود و چند چین و چروک بر

چهره آفتاب خورده اش دیده میشد . بنظر می آمد

در طول این چند سال ، زندگی سختی داشته .

فرمان رو کرد به من و با اشتیاق گفت :

- عمو میخواهد ، مارا ببرد تهران

- آره ، عمو؟

میرجان لبخندی زد و گفت :- اگر شما

خواسته باشید .

نه آنکه تحت تاثیر حس عاطفی فرار میگرفت .

آن تصویر را همچنان در ذهنم حفظ کرده بودم ،

نصوبی صاف ، با همه مشخصات و خطوطی

که داشت .

هرگاه چهره قاتل پدرم را در نظرم مجسم

میکردم آخرین کلمات پدرم را که از میان لبان

لرزانش خارج شده بود در گوشم طنین می انداخت :

«وقتی بزرگ شدی انتقام خون بندرت را از آنها

بگیری» ...

ناظر گشته شدن یکی از آنها بودم ...

«باچماق» را میگویم که بدست زنی بنام «سلیمه»

گشته شد و اما قاتل اصلی در حال فرار بود .

عجیب بود که جستجوی مأمورین برای رد

پای او بی نتیجه ماند . بدلم آگاه شده بود دیر

پازود با او روبرو میشوم ... دعای من این

بود که خدا کند در آن موقع که رودرروی قاتل

پدرم فرار میگیرم و تصویر ذهنی او به تصویر

عینی مبدل میشود قدرت و توان انتقام گرفتن

از او را داشته باشم .. این آرزوی من بود .

امید به انتقام گرفتن از قاتل پدرم چنان

بود که همه چیز زندگیم را تحت الشعاع فرار

داده بود .. گهگاهی بدیدن بازپرس میرفتم

... او مرا بدستگیری قاتل

امیدوار میکرد . آنچه که برای او عجیبی

نمود این بود که هویت قاتل ناشناخته

مانده بود . چند ماه پس از آخرین ملاقات با

بازپرس ، او به تهران منتقل شد و امید من

برای دستگیری قاتل پدرم مبدل به یاس شد ،

ولی تا آنجا که اطلاع داشتم مأمورین در جستجوی

رد او بودند .

عده موفقیت در امتحانات آخر سال کلاس

هشتم بنسبت عنایتم کرد ... وقتی صفرا خانم

بهمید که من مردود شده ام دلداریم داد و گفت :

دنیا که به آخر نرسیده ، عوضش باید در سبیت

محکم میشه ، چشم بهم زنی یکسال تمام میشه

اصلا مگرش را هم نکن .

با همان تاثر گفتم :- آخه چرا باید اینطور

بشه .

نیست. کاش میتوانستم قاتل پدرت را بیداش کنم.
گفتم: ولی من بیداش میکنم حتما اگر یکروز
به آخر عمرم مانده باشد انتقام خون پدرم را
ازش میگیرم. قسم خورده‌ام که این کار را بکنم.
عمو میرجان، خنده کوتاهی کرد و گفت:
- پسر جان تو باید درس بخوانی بیداکردن
قاتل «علیراده» کار تو نیست. پلیس باید این
کار را بکند اصلا نباید دنبال این فکر باشی.
با عصبانیت گفتم: - ولی من می‌شناسمش،
آتشب من کنار بابام ایستاده بودم. بعدش هم
مادرمان مرد. انتقام هر دوی آنها را میگیرم.
میرجان گفت: عقل از کلمات پریده، فرض
کنیم همین امروز، از در این خانه بیرون رفتی
وقاتل پدرت را تو خیابان دیدی، خوب می‌خواهم
بینم چطور میتوانی ازش انتقام بگیری. تاپلیس
را خبر کنی آن بابا غیبتش میزند، خوش کن بین
چی میگویم: این فکر را از کلمات بیرون کن
تو برای این جور کارها ساخته نشده‌ای خدای
نکرده ممکن است جان خودت را هم روی این
کار بگذاری. با همان لحن گفتم:

- ولی من باید بیدایش کنم.

«عمو میرجان» رو کرد به «فرمان» و با خنده
گفت: - برادرت دیوانه شده، یک خرده
نصیحتش کن. فرمان، به من خیره شد، و
تنها حرفی که زد این بود: «من توفان را دوست
دارم». در سنی نبود که وارد این بحث شود.
تازه بفرض این که می‌توانست اظهار نظر
بکند. روی حرف من حرفی نمی‌زد، از من
جز محبت چیز دیگری ندیده بود. گذشته از
این مرا تنها تکیه‌گاه خود میدانست و بهمین
دلیل مطیع من بود، این اطاعت از من، و ادارم
نمی‌کرد که او را در اسارت بگیرم، و رفتاری
خشونت آمیز داشته باشم هیچکس را به اندازه
او دوست نداشتم. .. هرگاه می‌گریست قلبم
فشرده می‌شد.

عمو میرجان نمی‌دانست روابط میان
ما دو برادر چگونه است، خیال می‌کرد هر

پرسیدم: چه وقت باید حرکت کنیم؟
گفت: باید صبر کنید، تا چند روز دیگر برمی
گردم نهران، بعد نامه می‌نویسم که تو و فرمان
حرکت کنید.

لحظه‌ای مکث کرد، و بعد ماجرای کشته شدن
پدرمان را پرسید؟

ماجرا را تعریف کردم... بعد پرسیدم: - شما
قاتل پدرمان را می‌شناسید؟
پوزخندی زد و گفت:

- نه، از کجا، بدانم او کی بوده.

دوباره پرسیدم: - پدرم چه کاره بود؟
سیگاری آتش زد و گفت: - تا آنجا که یادم
میاد، پدرت دلالتی میکرد. ولی نمی‌دانم تریاکها
و بول آن که قاتل پدرت مطالبه میکرد، چی
بوده!

گفتم: ولی من باید این موضوع را بفهمم.

عمو میرجان، خنده‌ای کرد و گفت: - توفان
عزیز، برای چی می‌خواهی بدانی پدرت چه شغلی
داشته، او که مرده، دانستن این موضوع به چه
دردت می‌خوره؟!

با قاطعیت گفتم: - باید بدانم بول تریاکها، چه
ماجرائی داشته، چون پدرم بخاطر آن کشته
شد.

فرمان رو کرد به میرجان و گفت: - عموراستی
یادم رفت بهت بگو، چند سال پیش یک نفر، توفان
را دزدیده بود و می‌خواست خفه‌اش بکند.
میرجان به من نگاه کرد و پرسید: - قضیه
چی بوده؟

گفتم: این قضیه مال همان روزهای است که
تازه پدرم کشته شده بود.

گفت: - تعریف کن ببینم کی می‌خواست ترا
بکشد.



۱۲ آن ماجرا را هم تعریف کردم... پرسیدم:
- باهماق را می‌شناختید؟

یکی به سیگارش زد و گفت:

- «باهماق»، نه، این اسم بگویم آشنا

کدام از ما برای خود زندگی جداگانه ای دارند
و حال آنکه من و فرمان يك روح در دو قالب
بودیم .

صفا خانم داخل زیر زمین شد و گفت :-
میدانم گرمسنة تان شده تا چند دقیقه دیگر
ناهار حاضر می شود .

عمو میرجان گفت :- صبر می کنیم تا
اکبر آقا هم بیاد .

صفا خانم گفت :- اکبر آقا ، يك
ساعت از ظهر رفته پیدایش می شود شما
ناهارتان را بخورید ، گفتم :- صبر می کنیم
خاله .

صفا خانم شانه بالا انداخت و گفت :-
خیلی خوب ، صبر کنید .

وقتی او بدنبال کارش رفت ... از عمو میر
جان پرسیدم :- این چند سال کجا بودی عمو ،
جوابه نامه های اکبر آقا جواب نمیدادی ؟
فرمان گفت :- آره عمو ، کجا بودی ،

ما چشم براه بودیم . ۸۴
عمو میرجان خنده ای کرد و گفت :-
رفته بودم جزیره .

متعجب شدم و گفتم :- جزیره !
میرجان گفت :- آره تپو جون .
جزیره ، يك جای گرم و بد آب و هوا .

پرسیدم : آنجا چه کار می کردی ؟
گفت : کار می کردم ، وقتی برگشتم
تهران صاحب قهوه خانه نامه های اکبر آقا را
بدستم داد يك يك نامه ها را خواندم و آن وقت
فهمیدم برادرم کشته شده ، این بود که فوراً
آدم اینجا تو و فرمان را بستم . بحمدالله
وضع خوبی دارید .

گفتم : اکبر آقا و صفا خانم ، مثل
بچه های خودشان از من و فرمان مواظبت
می کنند ، ولی هرچی باشد آنها غریبه هستند
تا ابد که نمی توانند از ما نگهداری کنند ،
من و فرمان باید با شما زندگی کنیم .

میرجان آهسته سرش را تکان داد و
گفت :- بله باید با هم زندگی کنیم ولی نه

به این زودی زیاد هم دور نیست ، همینکه
برگردم تهران با پولی که دارم ، يك زندگی
کوچك برای شما درست می کنیم ، بعد شمارا
می برم پیش خودم . پرسیدم : چند روز طول
می کشد ؟

عمو میرجان بحالت تفکر گفت :- يك
هفته ، يك ماه ، شاید هم بیشتر درست نمی
دانم ، چونکه اول باید بروم جزیره کار های
خودم را روبراه کنم . پولهایی که طلب دارم
بگیرم بعد برگردم تهران .

فرمان گفت : من و توفان را هم با خودتان
ببرید جزیره .

عمو میرجان خنده ای کرد و گفت :-
آنجا جای شما نیست . شما باید در تهران
زندگی کنید . نمی دانید تهران چه شهر
قشنگی است . يك شهر پر جمعیت ، شلوغ .
همه جور آدمی در تهران پیدا می شود آدمی
مثل من که چندین سال است در آنجا زندگی
می کنم هنوز بیشتر محلات تهران را ندیده ام
بعضی وقتها راه خانه ام را گم می کنم ، خلاصه
هرچی بگویم کم گفته ام ، باید بیایید و از
نزدیک ببینید آدم سرسام می گیرد ...

وقتی او تعریف می کرد من و فرمان
دهانمان از تعجب باز مانده بود دلمان می -
خواست همان موقع با عمو میرجان ، به تهران
می رفتیم و این شهر عجیب و شلوغ را می -
دیدیم ، ولی او این خواسته ما را به آینده
نامعلومی موکول می کرد ولی شوق دیدن
تهران را چنان در ما برانگیخت که تا آن
روز باید روز شماری می کردیم .

اقامت عمو میرجان در سراب ، بسیار
کوتاه بود ، روز سوم اقامتش راهی تهران شد
به هر کدام از ما صد تومان پول داد . موقعی
که می خواست خدا حافظی کند من و فرمان را
بوسید . با همه خویشن داری بگریه افتادم .
فرمان هم گریست ... هر دو مان حق داشتیم
گریه کنیم ... «میرجان» برادر کوچک پدرمان
بود ، تنها کسی بود که باید باو امید فراوان

برادرت باشی . گفتم : فرمان ، را از جان خودم هم بیشتر دوست دارم . اگر غیر از این بود خیالم ناراحت می شد ، عمو ، مادری خبر نگذار .

- مطمئن باش ، هر دو تن را بخدا می سپرم .

بعد بطرف صفرا خانم رفت ... بالبخند گفت : نمی دانم بچه زبانی از شما تشکر کنم ، شماو اکبر آقا برای برادرزاده های من پدر و مادر واقعی هستید آنها را به شما می سپرم ، شما را هم بخدا ... صفرا خانم با لحنی محبت آمیز گفت : توفان و فرمان با بچه های من هیچ فرقی ندارند . همه این را میدانند که من و رباب خانم مثل دو تانخواهر بودیم . اگر غیر از این بود ، نمی توانستم از بچه هایش نگهداری کنم . اکبر آقا و مرحوم علیمراد هم مثل دوتا برادر بودند ما از صمیم قلب این دوتا برادر را دوست داریم لازم به سفارش نیست . عمو میرجان ، از صفرا خانم ، تشکر کرد و بطرف اتوبوس رفت ... فرمان که در کنار صفرا خانم ایستاده بود با چشمهای اشک آلود ، به اتوبوس که به آرامی از گاراژ خارج میشد خیره شده بود و من به زندگی با عمو میرجان آنها در آینده ای که خودش وعده داده بودمی اندیشیدم ، هما ن زندگی جدیدی که خود عمو میرجان ، از آن يك تصویر ذهنی ساخته بود و آن زندگی در این کلمه خلاصه می شد : «باید منتظر بمانیم !» ★★

اواخر شهریور ماه بود ، از رفتن عمو «میرجان» نزدیک بدو ماه می گذشت و او حتی يك نامه هم برای ما نفرستاده بود . يك روز صبح بود چکشی در منزل صدا در آمد ... معصومه دختر صفرا خانم رفت ببیند کیست ... کمی بعد برگشت و به مادرش گفت : پاسبان آمده اصفرا خانم از شنیدن این خبر يکه خورد ، نگاهی به ما بچه ها که دوروبرش نشسته بودیم انداخت ، بعد چادر نمازش را بر سرش

می بستیم و او را تکیه گاه خود میدانستیم ... همان موقع که او از زندگی من و فرمان با خودش آنها در آینده ای نامعلوم خبر میداد ، ناگهان و ناخودآگاه این احساس بمن دست داد که این تکیه گاه ثبات و دوامی نخواهد داشت ، تزلزل آن کاملاً احساس می شد بنظر می آمد که او نمی خواهد بار مسئولیت حفظ و نگهداری ما دو برادر را بدوش بکشد . وقتی با عمو «میرجان» روبرو شدیم خوشحالی ما بحلی بود که گوئی دنیا از آن ما شده بود اولین احساسی را که بدست فراموشی سپردیم . تنهایی بود ، تنهایی با همه تلخی و اندوهی که داشت ، و چه زود این احساس فراموش شده ، بسراغمان آمد . و آن موقعی بود که عمو ، «میرجان» يك زندگی جدید در آینده ای نامعلوم در ذهنمان تصویر کرد ، و از زیباییهای آن زندگی جدید حرفها زد ... می گفت ، باید صبر کنیم تا وضع خودش را روبراه کند . فرمان در حالی که می گریست گفت : - عمو ، ما جز تو کسی را نداریم ، ما را هم با خودت ببر . عمو میرجان کوشید تا اشك بر گونه هایش نریزد با لحنی که معلوم بود سخت متأثر شده ، گفت : کاش می توانستم شما را با خودم ببرم . بعد روی پنجه پاهایش نشست دستهایش را به بازوهای فرمان گرفت و اضافه کرد :

بقول میدهم از تو و توفان نگهداری کنیم فقط يك ماه صبر کنید . فرمان سر بر شانه عمو میرجان گذاشت ، و بگریه اش ادامه داد ... عمو او را دلداری داد ، صورتش را غرق بوسه کرد ...

صفراخانم ، جلو آمد ، فرمان را از آغوش عمو «میرجان» جدا کرد و او را در کنار خود گرفت ... وقتی عمو ، بطرف من آمد ، و برای بار دوم صورتی را بوسید ، گفتم : عمو ، کاش نمی آمدی ، لبخندی زد و گفت : بزودی با خودم میام ، یا يك نامه میفرستم . و حالا تنها خواهی من از تو اینست که مواظب

افداخت و از جا بلند شد! و از معصومه پرسید:

«نهر سیدی چکار داره؟» معصومه گفت: «نه مادر...» گفت: «من میروم ببینم چکار داره.» معصومه گفت: «بابابام کارداره.» صفرا خانم زمزمه کرد: «بحق چیزهای نشیده، پاسبان بابابان چکار داره؟ حتما عوضی شنیدی!» صفرا خانم نگران شد پنداشت برای شوهرش اتفاق بدی افتاده... هراسان، از زیر زمین بیرون رفت... منهم بدنبالش رفتم ببینم چه خبر شده.

صفرا خانم مضطربانه پرسید: سرکار، با اکبر آقا، چکار دارید؟ پاسبان که مرد میانه سالی بود گفت: با خود اکبر آقا کاری ندارم. آقای بازپرس میخواهد توفان پسر علیمراد را ببیند، از فرار معلوم قاتل پدرش را دستگیر کرده اند. از شنیدن این خبر خوشحال شدم. برده جلو درخانه را کنار زدم و گفتم: توفان من هستم. پاسبان گفت: همراه من بیا. صفرا خانم گفت: سرکار اجازه بدهید توفان با اکبر آقا بیاد پاسبان گفت اشکالی ندارد به اکبر آقا بگوئید بیاد همین جا منتظر میمانم. صفرا خانم گفت:

«اکبر آقا در دکان است. چند دقیقه باید صبر کنید تا توفان را بفرستم دنبالش، بعد به من که در کنارش ایستاده بودم گفت: برو عمو را خبر کن. از خانه بیرون آمدم و بشتاب بطرف نانوائی اکبر آقا دویدم... در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم: عمو، عجله کن، قاتل بابام را دستگیرش کردند. اکبر آقا که پشت ترازو ایستاده بود، بهت زده به من خیره شد... نفسم که جا آمد، گفتم: مگر نشنیدید چی گفتم یک پاسبان آمده در خانه، بازپرس میخواهد مرا ببیند. اکبر آقا با ناباوری گفت: مطمئنی که عوضی نشنیده ای!

گفتم: البته که مطمئنم. خاله مرا فرستاده به شما خبر بدهم. گفت: خدا را شکر که بالاخره دستگیرش کردند... برویم ببینیم قاتل علیمراد

چه جور آدمی است. با هم براه افتادیم... پاسبان جلوتر خانه منتظرمان بود، اکبر آقا برای آنکه شک و تردیدش برطرف شود پرسید: سرکار این حقیقت دارد که قاتل علیمراد را دستگیرش کردند؟

پاسبان گفت: آقای بازپرس اینطور میگفت... گمانم میخواهد قاتل را با توفان روبرو بکند. اکبر آقا گفت: الان برمیگردم.

بداخل خانه رفت... طولی نکشید که بیرون آمد و گفت: «من حاضرم.»

به اتفاق پاسبان بطرف دادگستری براه افتادیم. بازپرس جوانتری بجای بازپرس اولی نشسته بود. پاسبان اکبر آقا و مرابه او معرفی کرد. بازپرس رو کرد به من، گفت:

«برونده قتل پدر شما را خواندم. حالا میخواهم بیرسم، در آن شب، شما قاتل را دیدید؟»

گفتم: بله، قیافه اش را کاملا بخاطر دارم. بازپرس پرسید: اگر او را ببینی می شناسیش؟ گفتم: البته که می شناسمش.

اکبر آقا پرسید: قاتل علیمراد را دستگیرش کردند؟

بازپرس گفت: یک قاچاقچی مسلح را که مرتکب قتل هم شده دستگیرش کرده اند، ولی راجع به قتل علیمراد اعتراف نکرده، در واقع منکر شده و میگوید، علیمراد نامی را نمی شناخته. و حالا تصمیم دارم او را با توفان روبرو کنم.



اگر این شخص همان کسی باشد که توفان در شب قتل پدرش دیده، و ادارش میکنم به قتل علیمراد اعتراف بکند. گفتم شاید باز هم منکر شود بازپرس لبخندی زد و گفت: بله ممکن است. ولی در برابر سئوالات من نمی تواند سکوت بکند. زنکروی میزش را بصدای آورد... به پیشخدمتی که وارد اتاق شد، گفت به مأمورین بگو منم را بیاورند. من و اکبر آقا چشم به در اتاق دوخته بودیم... ضربان قلب من بیشتر شده بود نوی

آقای بازپرس این شخص قاتل پدرم نیست .
اولین دفعه است که می بینمش .

- خوب نگاهش کن .

- اصلا نمی شناسمش .

- مطمئنمی که اشتباه نمی کنی ؟

- بله مطمئن هستم . متهم نفس راحتی

کشید و به بازپرس گفت : - حالا دیدید دروغ

نمی گفتم . بازپرس به متهم گفت : -

ساکت باش .

بعد اوراق پرونده ای را که زیر دستش

بود ورق زد ... پرونده را بست چند لحظه به

متهم خیره شد ... آثار تردید در قیافه اش به

وضوح خوانده می شد . ۸۹

متهم به حرف آمد و گفت : - قربان

باور کنید من کسی را به اسم علیمراد

نکشته ام . قسم می خورم . بازپرس در حالی که

سرش باین بود گفت : - بپریدش . دو مامور

مسلح ، متهم را از اتاق بازپرس بردند .

همینکه در اتاق را بستند . آنجا در سکوت

ناراحت کننده ای فرو رفت ... من و اکبر آقا

هر دو بازپرس خیره شده بودیم ، او در حالی

که غرق در افکارش بود به گوشه ای خیره

شده بود . اکبر آقا سکوت را برهم زد : -

قربان مرخص می فرمائید ؟ بازپرس در جای

خود جنبید رو کرد به من و گفت :

- نکند وجود آن مرد متهم ترا ترسانده

بود ؟ لبخندی زدم و گفتم : - او هیچ شباهتی به

قاتل پدرم نداشت . بازپرس آهسته سرش

را تکانداد و گفت :

- حالا می توانید بروید . من و اکبر آقا

خدا حافظی کردیم ... و از اداره دادگستری

بیرون آمدیم ...

یکسال گذشت ... در این یکسال حتی

يك نامه هم از عمو میرجان به دستمان نرسید ...

نمی دانستیم کجاست و چکار می کند . من

و فرمان هر کدام چند نامه بهمان آدرس قهوه

خانه فرستادیم همه نامه های مابقی جواب ماند .

همان احساسی که سال قبل در موقع برخورد

نگرانی واضطراب مرا گرفته بود با خودم می گفتم :

بعد از چند سال دوباره می بینمش ... ماجرای

وحشتناک آن شب در ذهنم جان گرفت ... چهره

قاتل در نظرم مجسم شد . با آنکه در این مدت

چند سال ، حتی یک لحظه از فکر انتقام گرفتن

از قاتل پدرم بیرون نرفته بودم ولی در آن موقع

احساس ترس کردم . انتظار پایان رسید ،

ماموری مسلح وارد اتاق شد ، درکنار در ایستاد .

بدنبال او مردی نسبتا جوان لاغر اندام و سیاه -

چردمکه دستبند بدستهایش زده بودند قدم بداخل

اتاق گذاشت ، پشت سر او ماموری دیگر وارد

اتاق شد و پشت سر متهم ایستاد . متهم بقتل

پیراهن و شلواری برنگ مشکی پوشیده بود

چشمانی فرو رفته و صورتی استخوانی داشت ،

با خود گفتم : « این مرد لاغر اندام ، چطور توانسته

آدم بکشد ! » ۸۸

بازپرس مرا نشان متهم داد ، از او پرسید :

این پسر بچه را میشناسی ؟

متهم نگاه تیزی به من انداخت و بعد با صدای

دو رگه ای گفت : نه ، نمی شناسمش ... چکاره

است ؟ بازپرس به تندی گفت : به تو مربوط

نیست او چکاره است ، فقط به سئوالاتی که

من میکنم جواب بده .

دوباره از او پرسید : فکر کن بین این پسر بچه

را کجا ممکن است دیده باشی ؟

متهم برای بار دوم به من خیره شد و گفت :

اولین دفعه ایست که می بینمش . بازپرس گفت :

این پسر علیمراد است . متهم که خونسرد و

آرام ایستاده بود با خنده ساخنگی گفت : یک

دفعه که گفتم ، علیمراد را نمی شناختمش من

اورا نکشتم .

بازپرس آن مرد لاغر اندام را به من نشان

داد و پرسید : - این مرد را میشناسی ؟

یکبار دیگر به آن مرد نگاه کردم و بعد گفتم : -

نه نمی شناسمش .

بازپرس اخمهایش را درهم کشید . و

دوباره پرسید : - این مرد همان کسی نیست

که پدر ترا به قتل رسانده ؟ گفتم : - نه

مشهدی قربانعلی از کوره دررفت و فریاد زد: - پسره اشق ، به من میگوئی خفه شو هیچ می فهمی باکی داری حرف میزنی ؟! در حالی که بشدت عصبانی شده بودم گفتم: - آره ، به تو میگویم . بطرف من آمد ... صدای ناظم از آنطرف حیاط بلند شد: - آنجا چه خبره ؟ ... با تو هستم مشی قربانعلی . مشهدی قربانعلی که رنگش بر افروخته شده بود در حالی که دستش را به طرف من تکان میداد ، گفت: - آقا ، این پسره توفان فحاشی می کند . ناظم که دم دفتر ایستاده بود بتندی به طرف من آمد...

مشهدی قربانعلی فریاد زد: - این پسره از روز اولش شربود . ناظم بمن نزدیک شد ، با لحنی تند گفت: - تو اصلاً آدم بشو نیستی . دو سال تو کلاس هشتم رد شدی و حالا باید بروی دنبال ولگردی . اینجا جای توییست . هیچ مدرسه ای قبولت نمی کند . باعصانیت گفتم: - این را می دانم نباید مرا تحقیر کنید نباید به من بگوئید ولگرد . ناظم فریاد زد: - برو بیرون پسره ولگرد .

در حالی که از شدت خشم صورتم داغ شده بود گفتم: - احترامت دست خودت باشد . من ولگرد نیستم . با همان لحن گفت: کی به تو اجازه داده آنقدر گستاخ باشی . گفتم: تو ، که بمن میگوئی ولگرد . جلو آمد دستش را بلند کرد مرا بزند ... مشهدی قربانعلی جلو او را گرفت و گفت: - ولش کنید . این پسره آدم نیست . با خشم فریاد زد: شما دوتا آدم نیستید و از در مدرسه بیرون آمدم و با صدائی که از خشم و ناراحتی می لرزیدم ، اضافه کردم: شما ولگرد هستید . شما آدم نیستید . گریه امانم نداد .. درحالی که میگریستم تکرار کردم: شما آدم نیستید . شما ولگرد هستید ... دستی آهسته بروی شانهم قرار گرفت: - چی شده پسر . چرا گریه می کنی ؟ با چشمان اشک آلود به او نگاه کردم . . . مردی بود مسن ، سر و وضع

با عمومیرجان بمن دست داده بود ، بازبسرانهم آمد . همان موقع که عمومیرجان به سراب آمد و از برتن من و فرمان ، به تهران خودداری کرد و عده آینده داد ، احساس کردم . او آن تکیه گاهی نیست که به آن امید بسته بودم . ظاهراً همه حسابها غلط از آب درآمده بود ، یکسال بی خبر بودن از او مرا رنج میداد باخودم می گفتم: «لایق دلش نمی خواهد با برادر راده هایش زندگانی بکند ...» چرا عمومیرجان ، مارادوبی خبری گذاشته بود؟ چرا نمی خواست با ما زندگانی کند ؟ خیلی چیز های گنگ و مبهم دیگر که حتی برای یکی از آن چراها جواب قانع کننده ای پیدا نمی کردم .

ساعات تیرماه بود به مدرسه رفتم که نتیجه امتحانات را ببرسم ... برای دومین بار در کلاس هشتم رد شدم . این خبر آنقدر برای من دردناک بود که بغض راه گلویم را بست . کنار دیوار حیاط خلوت مدرسه ایستاده بودم و به خودم ، آینده ام و این که چکاره خواهیم شد فکر می کردم .

بیابرو خانه ات ، این صدای مشهدی قربانعلی ، فراش پیر مدرسه مان بودی صدای دورگه اش مرا از آن حالت بیرون آورد . نگاهی به او انداختم و آهسته براه افتادم . . . مشهدی قربانعلی پرسید: - چرا تو فکری توفان ؟

در حالی که بغض گلویم را می فشرد . گفتم: - بخودم مربوطه .

بالحن استهزاء آمیزی گفت: - این قیافه در هم تو نشان میدهد که یکسال دیگر باید درجا بزنی همانطور که آهسته قدم بر میداشتم و سرم پایین بود گفتم: - دیگر محل ندارم . مشهدی قربانعلی که از آن آدمهای ناجنس بود ، خنده زشتی کرد و گفت: - می خواستی درس بخوانی تا درجائزنی ، همینطوری که به آدم نمره نمی دهند . حالا برو دنبال ولگردی . از این حرف او خونه بجوش آمد ، فریاد زد: - خفه شو پسر مرد .

شیار های آن می درخشید خیره شدم . او دستی به ته ریش سفید خود کشید و گفت :- متاثرم کردی پسر جان ، برو به امید خدا . و من تنها براه افتادم ، چشمانم همچنان اشک آلود بود و فریاد های ناظم مدرسه : «حالا باید بروی دنبال ولنگردی . تو اصلا آدم بشو نیستی ...» در گوشم طنین داشت ...

اواسط مرداد ماه همان سال بود که ناگهان نوراصید بردل های من و فرمان تابید ... احساس من نسبت به او عوض شد . از این که او را عموی نامهربانی می دانستم . پیش خود شرمند بودم ... پس از یکسال پی خبری از عمومیرجان ، نامه او که به اسم اکبر آقا نوشته شده بود بدستمان رسید ... او در نامه خود نوشته بود که در یکسال گذشته در تهران نبوده و نمی توانسته به نامه های ما جواب بدهد و حالا که برگشته امیدوار است بتواند از برادر زاده های عزیزش در تهران نگهداری کند . عمومیرجان در نامه خود نوشته بود که چون گرفتار است و نمی تواند به سراب بیاید از اکبر آقا خواهش کرده بود که من و فرمان را روز بیستم مرداد ماه باقطار به تهران بفرستد ... او اضافه کرده بود که در ایستگاه راه آهن تهران منتظر من و فرمان است .

من و فرمان در عین حالی که از نامه عمومیرجان خوشحال شدیم بهمان اندازه و شاید بیشتر غم به دلمان سایه انداخت ... اندوه ما بخاطر جدانشدن از صفرا خانم و بچه هایش بود حتی اکبر آقا و محبت های پدرا نه اش ، چند سال در میان آنها زندگی کردن ای و علاقه ای در مابوجود آورده بود که به آسانی نمی شد آن را ترك گفت .

صفرا خانم ، اکبر آقا و بچه های آنها هر همین احساس را داشتند از طرفی هم نمی توانستند مانع رفتن ما شوند با همه علاقه ای که به ما داشتند ، باز این حق را به عمومیرجان میدادند که او باید از ما نگهداری می کرد .

نسبتا مرتبی داشت ، مو های سرو صورتش کاملا سفید شده بود شیار های صورتش از زندگی مشقت بار او در گذشته حکایت می کرد .

- جوابم را ندادی . پرسیدم چرا گریه میکنی ؟

- چیزی نیست .

- باز مدرسه که بیرون میامدی دیدمت بیستم رفوزه شدی ؟

- سرم را پائین انداختم و گفتم : - بله

۹۱ پرسید : کی ترا تحقیر کرد ؟

همانطور که سرم پائین بود گفتم :- ناظم و فراش مدرسه .

گفت : نباید این کار را می کردند ، فراموش کن آنها چی بهت گفتند . بفکر خودت باشی درس بخوان که سال دیگر قبول بشی . - دیگر تو هیچ مدرسه قبول نمی کنی . - چرا ، مگر چی شده ؟

- آخه امسال سال دومی بود که در کلاس هشتم رد شدم :

مرد مسید موی بالحنی پدرا نه گفت : - طفلك من ، چرا درس نخواندی ، چرا لگد به بخت خودت زدی ، حالا چکار می خواهی بکنی . گریه ام قطع شده بود ولی همچنان در اندوه بسر می بردم . با صدای گرفته ای گفتم :- نمی دانم .

او همانطور که دستش را به شانهم گذاشته بود و پایای من قدم بر میداشت گفت : - غصه نخور پسر جان دنیا آنقدر بزرگ است که يك جانی برای تو پیدا میشود ، ولی سعی کن خودت را براه راست بکشانی بیچاره پدرت از شنیدن این خبر چه رنجی می برد . سرم را پائین انداختم و گفتم - اگر زنده بود رنج می برد .

- دلم بحالت می سوزد ، بحال خودت و مادرت .

- مادرم هم مرده . پیرمرد ایستاد ... منم در کنار او ایستادم به صورتش که عرق در

بخدا گریه نکن من و فرمان هر کجا باشیم
به شما تعلق داریم شاید هم از تهران خوشمان
نیامد. آن وقت دوباره بر می گردیم اینجا
شما.

صغرا خانم با گوشه چادر نمازش اشکهایش
را پاک کرد لبخندی بیرنگ بر لبانش نقش بست
و گفت: باید هم برگردید اینجا! اینجا خانه
شماست.

محمود که تا آن موقع ساکت نشسته بود
بسختن آمد و گفت: کاش منم می رفتم
تهران. می گویند تهران شهر قشنگی است
شهر عجایب است. اکبر آقا گفت: وقتی
دیپلمت را گرفتی يك سفر می فرستمت تهران.
صغرا خانم رو بجنب شوهرش کرد و گفت:
من هیچوقت بچه هایم را از خودم جدا نمی کنم،
هر وقت مردم آنها را بهر کجا که دلت خواست
بفرست بروند، اما تا وقتی که زنده هستیم
آنها باید پیش خودم باشند. محمود خنده ای
کرد و گفت:

مادر این حرفها چه. پدر و مادر هائی
هستند که بچه هایشان را می فرستند آمریکا.
صغرا خانم با تغییر گفت:

ولی من بچه های خودم را از سراب
بیرون نمی فرستم مگر این که خودم هم با آنها
بروم.

اکبر آقا با خنده گفت: در آن صورت
من باید فکر خودم باشم.

صغرا خانم منظور اکبر آقا را فهمید.
خندید و گفت: ترس، توهم به آرزویت
میرسی و يك زن جوان میگیری سالت است که
منتظرش هستی. اکبر آقا ته سیگارش را
خاموش کرد و گفت: شوخی کردم آنها
آرزوی من این است که بچه ها سرانجام
بگیرند درس خوان باشند يك جایی برسند
که دستشان پیش کسی دراز نباشد، سایه تو
بالای سرشان باشد.

در سکوت و آرامش شب که همه بخواب
رفته بودند اندوه جدائی خواب را از چشم

شب بود که اکبر آقا، نامه عمومیرجان را خواند.
بعد آنرا بدست من داد برای چند لحظه
خوشحال شدم همینکه دیدم صغرا خانم و بچه هایش
دارند به من نگاه می کنند، غمی سنگین جای
خوشحالی را گرفت... نامه توی دستم سنگینی
می کرد و نگاهم به گلهای قالی دوخته شده
بود صدای غم آلود صغرا خانم را شنیدم: -
تو فرمان، تصمیم دارید بروید تهران؟ با
صدای خفه ای گفتم: - اگر شما اجازه بدهید.
صغرا خانم با همان لحنی که معلوم بود بغض
گلویش را می فشرد گفت: ما که راضی
نیستیم کاری هم نمی توانیم بکنیم، میرجان
عموی شماست او هم حق دارد شما دوتابه او
میرسید. ولی یادتان باشد که شما را مثل
بچه های خودمان دوست داریم. اکبر آقا گفت: -
دوری شما دوتا برای ما غیر قابل تحمل است.
نمی دانستم چه بگویم. گلویم خشک شده
بود، نفس توی سینه ام سنگینی می کرد و
نامه عمو میرجان همچنان در دستم بود...

صدای فرمان را شنیدم. داداش، خاله
دارد گریه می کند.

سرم را بلند کردم... چهره دوست داشتنی
صغرا خانم را اندوهی عمیق پر کرده بود و
قطرات اشک به آرامی بر گونه های رنگ پریده اش

می غلطیدند. بچه ها در گوشه ایوان ساکت
نشسته بودند آنها هم از رفتن ما غمگین بودند...
اکبر آقا رو کرد به صغرا خانم و به حالت
اعتراض گفت: توفان و فرمان که نموده اند
تو اینطور داری اشک میریزی. آنها هر کجا
باشند باز مال خودمان هستند تا روزیست که داد
هم چند روزی مانده، شاید عمو میرجان بشیمان
شد و يك نامه دیگر نوشت که توفان و فرمان
را نفرستیم تهران.

تا آن روز هزار جور اتفاق ممکن است
بافتد انشاءالله که اتفاق بد نمی افتد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: ترا

گرفته بود به پهنه آسمان بر از ستاره چشم
دوخته بودم ، و به فردائی که باید بار سفر
را می‌بستم فکر میکردم باید به تهران می‌رفتم ،
شهری که تصویر خیالی آن در ذهن من و
فرمان جای گرفته بود .. احساس اینکه
از صفرا خانم و بچه‌هایش باید جدا میشدیم ،
برای من چنان دردناک بود که آن شب گریستم ،
عطرات اشک از کنار صورتم بر بالش زیر
سرم می‌ریخت و من همچنان به ستاره‌ها
خیره شده بودم و در جستجوی ستاره خودم
بودم . گونی ستاره‌ای بنام من وجود نداشت
چون اگر وجود داشت باید روشن میشد ،
در حالی که من خودم را در تاریکی‌ها
میدیدم ، تاریکی وحشت‌آوری که حتی در
اعماق آن نقطه روشنی هم وجود نداشت .

همینکه پلک‌هایم سنگین شد ، بخواب رفتم
وقتی چشم باز کردم ، هوا روشن بود و آفتاب
بر لبه دیوار حیاط افتاده بود . فرمان در
کنار بسترم نشسته بود .

- داداش بلند شو ، باید حرکت کنیم .

زیر لب گفتم :- ولی من اصلاً دلم نمی‌خواهد
برویم تهران . تو چطور ؟

آهسته گفت :- منم مثل تو ، ولی عمو
میرجان منتظر است .

- آره می‌دانم .

- پس بلند شو ، باید به قطار برسیم ، تا
انجا خیلی راه هست .

حس اینکه سر از بالش بردارم نداشتم ،
دلم می‌خواست کسی با من حرف نمی‌زد و
ساعتها بهمان حال میماندم ، و در رویای
افکار متضاد غوطه‌ور میشدم .

فرمان پرسید :- داداش چرا مانت زده ،
چرا حرف نمی‌زنی

گفتم : حوصله حرف زدن را ندارم

- باید زودتر راه بیفتیم .

- اکبر آقا کجاست ؟

- تو اطاق نشسته .

- حال بلند شدن ندارم .

خنده‌ای کرد و گفت :- پس تو همین‌جا
بمان ، من تنها می‌روم تهران .

لبخندی زدم و گفتم :- پس سلام مرا به
عمو میرجان برسان .

صدای صفرا خانم را شنیدیم :- توفسان
هنوز خوابیده !

فرمان با صدای بلند گفت :- نه خاله ،
بیدار شده اما زوروش میان بلند بشه .

صفرا خانم آمد بالای سرم ، سر از بالش
برداشت و نگاهی به من انداخت و گفت :-
نکنه حال نداری .

لبخندی بروی لبانم آوردم ، گفتم :- حال
که خوبست ، اما دلم نمی‌خواهد بروم تهران
یک شهر غریب .

صفرا خانم ، دستش را ب سرم کشید و گفت :-
بسرم ، منم از دور شدن شما دوتا غصه
دار هستم ، ولی چکار می‌توانم بکنم عمو میرجان .
عموی شماست تصمیم گرفته از بردارزاده‌هاش
نگهداری بکند و چند روز که با او زندگی
کنید عادت میکنید بعد یادتان می‌رود که کجا
بودید و باکی زندگی میکردید .

نگاهش کردم و گفتم :

- خاله ، این چه حرفیه ، من و فرمان
تا آخر عمر هم نوکر شما هستیم ، محبت
های شما و اکبر آقا را فراموش نمی‌کنیم هر
کجا باشیم پیاد شما هستیم اینجا زادگاه ماست ،
این خانه دیوار به دیوار همان خانه‌ایست که
ما دنیا آمدیم . چطور می‌توانیم فراموششان
بکنیم .

صفرا خانم صورتم را بوسید و گفت :-
می‌دانستم بچه‌های قدرشناسی هستید حالا
بلند شو صبحانه‌ات را بخور .

تشک و بالش را بردم تو زیر زمینی سر
جایش گذاشتم و بعد برای صبحانه خوردن
آماده شدم .. موقع صرف صبحانه ، محمود
در کنارم نشسته بود ، و می‌گفت وقتی به
تهران رسیدم برایش نامه بنویسم .. منم
قول دادم که او را از حال خودم و فرمان با

خبر کم و دیدنیهای تهران را برایش شرح بدهم .

در حدود ساعت ده صبح بود . آماده رفتن شدیم . صفرا خانم در حالیکه چمدان های من و فرمان را می بست اشک می ریخت ، حالت مادری را داشت که نمی توانست دوری اولادش را تحمل کند . او نیز برای ما ، مادر بود همه وظایف مادری را در باره من و فرمان انجام داده بود .

بچه های صفرا خانم ، دوروبرها ایستاده بودند . قیافه همتان گرفته بود . ناراحت بودند . من نیز در اندوهی عمیق فرو رفته بودم . همه چیز را از پشت پرده اشکی که در چشمانم جمع شده بود گور و تار می دیدم . بنص چنان گویم را میفرمود که وقتی صفرا خانم برسید « چیزی جا مانده ؟ » نتوانستم جوابش را بدهم ..

فرمان گفت : - نه خاله ، چیزی جا نمانده .

صفراخانم در چمدان ها را بست من چمدان خودم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم از پله ها که پائین می رفتم اشک چنان در چشمانم جمع شده بود که جلوی پایم را نمی دیدم ، اکبر آقا کنار حوض ایستاده بود و آهسته پگ به سیگار میزد . فرق درافکارش بود اوهم از رفتن مابه تهران ناراحت بود و این ناراحتی بوضوح در چهره اش خوانده میشد من یکر است رفتم دم در ایستادم ، چمدان را بر زمین گذاشتم ... صفرا خانم و بچه ها هم پائین آمدند .

اکبر آقا جلو آمد ، گفت : - کپکم باید راه بیفتیم .

صفرا خانم پرسید : - اتوبوس چه ساعتی راه می افتد .

اکبر آقا گفت : - والله ساعت معینی که ندارد ، می گفتند ساعت یازده .

صفرا خانم با خنده ساختگی گفت :

- گمان نکن ساعت یازده راه بیفتد . مگر یادت رفت ، بار سال می خواستیم برویم تبریز چند ساعت

نوگاراژ محفل شدیم .

اکبر آقا ته سیگارش را تو باغچه انداخت ، گفت :

ساز بدشانسی ما ، یک وقت دیدی اتوبوس سر

ساعت یازده راه افتاد ؟ زودتر برویم گاراژ خیالمان راحتتر است ، اگر هم اتوبوس دیر راه افتاد ، همانجا یک لقمه نان میخوریم .

صفرا خانم گفت : - یک دقیقه صبر کنید ، قرآن یادم رفت بیارم ، بچه هارا باید از زیر قرآن ردشان کنم . روگرد به معصومه ، گفت :

- قرآن تو طاقچه است برو قرآن را بیار . معصومه بسرعت از پله ها بالا رفت قرآن را آورد بوسید و آنرا بدست صفرا خانم داد ... اوهم برقرآن بوسه زد ، بعد آنرا بادهستهایش بالای سرش گرفت و گفت :

ساول فرمان .

فرمان سبابه از زیر قرآن رد شد و با رسوم قرآن را بوسید و از در حیاط بیرون رفت ... منم همین کار را کردم . صفرا خانم گفت : من بابچه ها هم میائیم گاراژ

اکبر آقا گفت : همین جا خدا حافظی کن . صفراخانم گفت : - نمی توانم اینجا بمانم همگی با هم براه افتادیم ... من و فرمان دردو طرف صفرا خانم ، حرکت می کردیم . دست فرمان دردست او بود . محمود شانه بشانه من می آمد . معصومه هم با پدرش جلو می رفت .

مقدار راهی که رفتیم صفرا خانم مرا مخاطب قرارداد و گفت : - توو فرمان را بخدا میسپرم . ولی این وظیفه توست که بین راه تو قطار ، مواظب برادرت باشی به ایستگاه تهران که رسیدید اگر عمو میرجان را ندیدید ، دست و پایتان را گم نکنید . همانجا بمانید تا او بیاید . بعدش هم فوراً یک

نامه به نشانی دکان اکبر آقا بفرست که بدانم صحیح و سالم به تهران رسیدماید . اگرهم از تهران خوشستان نیامد ، برگردید پیش خودمان من و اکبر آقا هر دوی شما را مثل بچه های خودمان دوست داریم ... به چشم غریبه به شما نگاه نمیکنیم ... تا یادم نرفته این راه میگویم که به اکبر آقا گفتم صد

گرفت و صورتش را که از اشک مرطوب شده بود غرق بوسه کرد و بسختی حاضر بجدا شدن از او بود .

لحظات تلخ و دردناک بر ما گذشت ، لحظاتی که گذشتزمان هم نتوانست آنرا از خاطرم محو کند وقتی اتوبوس براه افتاد ، آهسته از گساراژ بیرون میرفت . محمود و من صومعه که در کنار مادرشان ایستاده بودند برای ما دست تکان میدادند و با چشمان اشکبار بدرقه مان میکردند من و فرمان نیز ضمن آنکه نستمان را تکان میدادیم ، اشک می ریختیم .. صفرا خانم صورتش را با چادرش پوشانده بود و معلوم بود که به تلخی گریه میکند .

اتوبوس بدرگاراژ رسید آنها با عجله خودشان را بدم در گاراژ رساندند که برای چند لحظه هم که شده ما را ببینند ، در آن حال صفرا خانم را دیدم چشمانش از اشک سرخ شده بود و به ما میگریست . گریه من و فرمان بخاطر

دو چیز بود . جدا شدن از صفرا خانم و بچه هاش و ترک زادگاهمان . لحظه ای رسید که دیگر نه صفرا خانم را می توانستیم ببینیم و نه بچه هایش را . اتوبوس سرعت گرفت .. به فرمان گفتم : - با همه چیز خدا حافظی کن .

زیر لب گفتم : - یعنی ممکن است باز هم برگردیم به سراب - نمی دانم ..

خدا کند برگردیم . فرمان کنار پنجره نشسته بود و من در کنارش نگاه هردومان به مسیری بود که اتوبوس طی میکرد .. آدمها مغازه ها و ساختمانها بسرعت از برابر دیدگانمان میگذشتند .. و همینکه از شهر خارج شدیم آهسته زیر لب گفتم :

- مادر خدا حافظ . و بعد با پدرم هم خدا حافظی کردم ، آنها که در زیر خروارها خاک بخاک ابدی فرو رفته بودند !

نومان بهت بدید که تا تهران بی پول نباشید اگر پادش رفته بود یادآوری کن . گفتم : مطمئن باش خاله .

محمود دستش را به بازویم گرفت و گفت : برای منم باید نامه بنویسی .

گفتم : - برای همه تان نامه مینویسم . به گاراژ رسیدیم ... رفتیم کنار دیوار تو سایه ایستادیم . یک اتوبوس قراضه وسط گاراژ ایستاده بود ، شاگرد شوfer روی سقف اتوبوس مشغول جابجا کردن بار مسافرین بود . اکبر آقا رو کرد بزنش ، و در حالیکه بادستش به آن اتوبوس اشاره میکرد ، گفت :

- این اتوبوس باید مارا به میانه برساند . صفرا خانم گفت : - گمان نکن این قراضه بتواند شما را به میانه برساند .

اکبر آقا خندید و گفت : - اگر بین راه خراب شد ، بقیه راه را پیاده طی میکنیم .

صفرا خانم گفت : - برو بپرس ببین کی راه می افتد .

اکبر آقا بدفتر گاراژ رفت ... کمی بعد برگشت و گفت : مسافره ای اتوبوس تکمیل شده تا چند دقیقه دیگر راه می افتد . صفرا خانم گفت : - منکه چشمم آب نمی خورد .

و همینکه صدای شاگرد شوfer اتوبوس در محوطه گاراژ پیچید : - مسافره ای میانه سوارشن صفرا خانم ناراحت شد ، رو بجانب من کرد و گفت :

- دوری شمارا نمی توانم تحمل کنم . گفتم : - جدانشدن از شما برای ما هم دردناک است .



وبالاخره لحظه جدائی فرارسید اندوه این جدائی روی قلبم سنگینی میکرد بغض راه گلویم را بسته بود ، و همینکه صفرا خانم خواست مرا ببوسد هردو بغریه افتادیم .. صدای فرمان را شنیدم که گفت : - خاله چرا گریه میکنی ؟ صفرا خانم متوجه اوشد ، او را در آغوش

روز بعد در میانه به اتفاق اکبر آقا به ایستگاه راه آهن رفیم او دو بلیط درجه سه برای ما خرید و با مداخل قطار آمدو جای ما را مرتب کرد ، صد تومان اسکناس ده تومانی به من داد . صورت هردو مان را بوسید و از قطار پائین رفت و پای قطار ایستاد .

هنگامیکه قطار بحرکت درآمد .. اکبر آقا را می دیدیم که برای ما دست تکان میدهد ما نیز با تکان دادن دست از او خداحافظی میکردیم و بدینسان میان ما و آنها فاصله افتاد .. در کوبه ما بگزن و مرد نسبتاجوان هم بودند که معلوم بود زن و شوهر هستند از همان اول با ما گرم گرفتند شکلاتتعارفمان کردند از احوال و روزمان پرسیدند ؟ .. بطور خلاصه به آنها گفتم که پدر و مادرمان فوت کرده اند و ما میرویم تهران پیش عمویمان .. اکبر آقا سفارش کرده بود که در بارمکشته شدن پدرمان و اینکه چطور شد مادرمان مرد ، برای کسی تعریف نکنیم و موضوع را خیلی خلاصه بگوئیم . او ما را ترسانده بود از اینکه ممکن است یکی از کسانی که شرح و حالمان را میبرد همان قاتل پدرمان باشد . به این دلیل نباید از ماجرای کشته شدن پدرمان حرفی بزنیم .

من و فرمان کنار پنجره نشسته بودیم ، باهم گرم صحبت شدیم .. او پرسید :

- حالا چکار میکنی ؟
گفتم : در باره چی چکار میکنم ؟ واضحتر بگو ..

- منظورم درس خواندن است .
- تصمیم دارم برم دنبال یک کار فنی .
- اول باید عمو میرجان را راضی کنی
گفتم : وقتی بفهمد ، من دو سال در یک کلاس راننده ام . باکا ، کرین من موافقت میکند .
فرمان گفت :- چهار خوب میشد اگر

میتوانستی درس بخوانی .
آهی کشیدم و گفتم : اینهم یگنوع بدبختی بود که گریبانگیرم شد یک کار دیگرهم میتوانم بکنم . روزها کار بکنم و شبها درس بخوانم .
گفت : اما من درس میخوانم .
گفتم : باید هم به تحصیل خودت ادامه بدهی چون از من زرنگتر هستی .
- استی اگر عمو میرجان تو ایستگاه نبود چکار گنم .

- این چه حرفیه وقتی خودش نامه نوشته و تاریخ حرکترا تعیین کرده حتما میادایستگاه آن زن و شوهر حرفهای ما را شنیدند . مرد گفت :

- نگران نباشید اگر عموی شما درایستگاه نبود . ما شما را به خانه خودمان میبریم . شما دوتا را نمی شود تنها گذاشت .

فرمان با اطمینان گفت : - عموجانمان خودش نامه نوشته که تو ایستگاه منتظرمان میماند . او مرد شوخی بود خنده ای کرد و گفت : - و اگر عموجانان تو ایستگاه نبود آن وقت چکار میکنید .

فرمان گفت : صبر می کنیم تا بیاد .
مردظاهرا سربسر فرمان میگذاشت . ولی از آنچه که امکان وقوع آن خیلی ضعیف مینمود صحبت میکرد . دنباله کلام را گرفت و گفت : - و اگه منتظرش شدید و از او خبری نشد ... آنوقت چی .

فرمان لبانش را جمع کرد شانه اش را بالا انداخت و گفت : - بالاخره یک کاری میکنم .
و اینبار زن با لبخند پرسید : - مثلا چکار میکنید ؟

فرمان به من نگاه کرد ، در جواب سؤال زن درمانده بود و از من کمک میخواست .
رو بجانب زن کردم و گفتم : برمیگردیم سراب .
مرد گفت : پس به این نتیجه میرسی که باید بیایید خانه ما . تا بعد تصمیم بگیرید که کجا بروید شما که برای اولین بار میخواهید

به تهران بروید جایی را بلد نیستید . آنهایی که سالهاست در تهران زندگی میکنند . هنوز بعضی خیابانها و محلات تهران را درست بلد نیستند . یکیش خود من که هنوز نمیدانم مثلا چاله خرکشی کجای تهران است .
گفتم : چاله خرکشی ؟ آنجا چه جور جایی است ؟!

مرد گفت : من فقط این را میدانم که آنجا یک محله پست و قدیمی است .
فرمان گفت : اگر ما بیائیم خانه شما بچه های شما نمی پرسند این دو نفر غریبه کی و چکاره هستند ؟

زن چهره اش در هم رفت و گفت : - متاسفانه ما بچه نداریم .

مرد برای آنکه موضوع را عوض کرده باشد جعبه شکلات را از بالای سرش پائین آورد آنرا جلو من و فرمان گرفت و گفت : برای تغییر ذائقه بدن نیست .

من و فرمان هر کدام یک شکلات برداشتیم ..
مرد اضافه کرد : ناهار مهمان ما هستید .

گفتم : خودمان غذا داریم .
زن با لحنی محبت آمیز گفت : پس ما مهمان شما هستیم .

زن و شوهر گرم و با محبتی بودند خیلی زود توانستند من و فرمان را بخودشان جذب کنند . برای اولین بار که ما خودمان را تنها می دیدیم و عازم تهران بودیم . آشنائی با آن زن و شوهر را بفال نیک گرفتیم . وجود آنها به ما قوت قلب میداد و نوعی تکیه گاه محسوب میشد . ناهار را با آنها خوردیم .. درست یادم نیست چه ساعتی از بعد از ظهر بود که قطار به ایستگاه «تاکستان» رسید . من ظرف آب را که خالی بود برداشتم ، از قطار پیاده شدم تا ظرف را پر از آب کنم .

شیر آب تقریباً در پشت ساختمان ایستگاه بود . از آنجا براحتی میشد قطار را که در ایستگاه توقف کرده بود دید . دور شیر آب چند نفر ایستاده بودند تا ظرف های خود را از آب

پر کنند... همینکه خوبت بمن رسید و مشغول پر کردن ظرف آب بودم . ناگهان قطار سوت کشید ... ظرف آب پر نشده شیر آب را بستم و دویدم قطار حرکت کرده بود و هر لحظه سرعت آن بیشتر میشد . روی قلموسنگها بموازات آن می-دویدم . تلاش میکردم که خودم را به قطار برسانم ... اشک در چشمانم جمع شده بود آنطور که قطار را بدرستی نمی دیدم ... صدای فرمان را از پنجره کوپه شنیدم :

- توفان سوار شو ...

و من فریاد زدم : فرمان ...

او را میدیدم که سرش را از پنجره کوپه بیرون آورده و اشک میریزد و مرا صدا میکند . آن زن و شوهر هم در دو طرف او دیدم می-شدند .

- توفان مرا تنها نگذار

آمیخته با گریه فریاد زدم : نمیتوانم

ولی بی فایده بود اشک برگونه هایم می غلتید و بی در پی فرمان را صدا میکردم ... فریاد های من و او در لابلای صدای چرخهای قطار گم میشد ... وقتی رسید که دیگر صدای فرمان را نمی شنیدم .

از پشت کسی فریاد زد : آهای پسر چکار داری میکنی ؟

صدای یکنفر دیگر را شنیدم که بدیگری میگفت : جلو آن پسردیوانه را بگیر .

ظرف آب را انداختم . همچنان بر روی قلموسنگها میدویدم ... تلاش بی فایده بود . قطار لحظه به لحظه سرعت میگرفت یکبار دیگر صدای خفیف فرمان را شنیدم که مرا به اسم صدا کرد صدای چرخهای قطار چنان بود که هر صدائی را می بلعید ... مردی که بدنیاالم دوید فریاد زد :

- پسر کجا داری میری بایست .

او به من رسید ، از پشت سر مرا گرفت و با عصبانیت گفت : هیچ می فهمی چکار داری میکنی نکند میخواهی خودت را بکشتن بدهی .

فردا همین موقع قطار میرسد اما نه هیچ یادم نبود هفته‌ای سه روز بیشتر قطار به اینجا نمی‌آید. قطار بعدی پس فردا میرسد. نگران نباش بالاخره یک جایی پیدا میشه که تو بخوابی.

سرم پائین بود. قطرات اشک بر روی قلوه سنگها میریخت، زیر لب گفتم: - برادرم... او از من کوچکتر است. تنه‌است. جایی را بلد نیست. طفلکی چقدر گریه میکند مرد گفت: بسیرش بخدا خدا نگهدارنده همه است غصه نخور پسر جان به مقابل ساختمان ایستگاه رسیدیم..... مردی میان سال که سر و وضع مرتبی داشت مرا مخاطب قرارداد و گفت: - پسر مگر تو دیوانه شده بودی دنبال قطار میدویدی؟

مرد همراه من گفت: - قربان آنهایی که از این پسر بزرگتر هستند وقتی جا میمانند دنبال قطار میدوند بحمدالله بخیر گذشت.



آن مرد که بعدا فهمیدم رئیس ایستگاه بود پرسید: اسمت چیه؟ - توفان.

- کم مانده بود توفان بپاکتی. آنهایی که دور و برش ایستاده بودند تندیدند، خود رئیس ایستگاه هم خندید... و دوباره پرسید:

کجا میرفتی؟
گفتم: تهران.

- لابد اولین دفعه ایست که میخواستی بروی تهران.

- بله اولین دفعه بود. و باز بگریه افتادم و ادامه دادم. خواهش میکنم مرا به آن قطار برسانید. برادرم جز عن کسی را ندارد او تنه‌است. رئیس ایستگاه گفت:

سعی کردم خودم را از چنگ او بیرون بکنم و بدنبال قطار بدم. ولی محکم مرا گرفته بود. بی آنکه برگردم نگاهش کنم، در حالی که نگاهم به آخرین واگن قطار بود و به تلخی میگریستم گفتم:

- برادرم... برادرم تو قطار تنه‌است. کمک کنید بقطار برسم.

- مرد با لحن اعتراض آمیز گفت: آنموقع که رئیس قطار سوت میکشید تو کجا رفته بودی.

با گریه گفتم: رفته بودم آب بیارم.... حالا باید چکار کنم.

مرد گفت: با قطار فردا باید حرکت کنی. در حالی که گریه مجام نمیداد گفتم: برادرم جایی را بلد نیست.

مرد غریبه غرید: قبلا باید فکرش را می-کردی. آن موقع حواست کجا بود؟

بعد ولم کرد و خودش در کنارم ایستاد... نگاه به آخرین واگن قطار دوخته شده بود آخرین واگن بصورت نقطه درشت و سیاه در آمده بود. نقطه‌ای که هر لحظه کوچکتر میشد. فریاد های فرمان در گوشم زنگ میزد: متوفان مرا تنها نگذار... و بعد صدای چرخ های قطار بود که در گوشم همهمه می-کرد... چشمان اشک آلود فرمان در نظرم مجسم شد. آخرین واگن قطار که بصورت نقطه‌ای در آمده بود کوچک و کوچکتر شد و بعد دیگر هیچ...

آن نقطه و چشمان گریان برادرم در کنار هم در مردمک چشمانم باقی ماند.

مرد با لحنی ملایم گفت بیا برویم پسر جان. دستش را ببازویم گرفت... براه افتادیم. مرد که از مأمورین ایستگاه بود اضافه کرد: - اگر نگرته بودمت کشته میشدی و میرفتی زیر چرخهای قطار.

گفتم کاش کشته میشدم و از او جدا نمیشدم. مرد با محبتی پدرا نه گفت. یک امشب را باید اینجا بمانی یک شب که هزار شب نمیشه.

- ماکاری نمیتوانیم بکنیم با قطار بعدی که پس فردا میاد باید همین جابمانی . اگر هم پولداری میتوانی با اتوبوس بروی تهران . مردی با صدای دورگه‌ای گفت . من تا یک ساعت دیگر راه می‌افتم اگر بخواهید میتوانم با خودم ببرمش تهران . همه نگاه‌ها به آن مرد دوخته شد ، مردی بود نسبتاً جوان و شکم گنده ، از ریخت و قیافه‌اش پیدابود که راننده است .

رئیس قطار از او پرسید : شما راننده اتوبوس هستید !

آن مرد گفت : خیر قربان راننده کامیون . بعد با دست کامیونی را که جلو انبار توشه مشغول بارگیری بود نشان داد و اضافه کرد :- تا یکساعت دیگر بارگیری تمام میشه .

رئیس ایستگاه از من پرسید : حاضری با این آقا بروی تهران ؟

از آنجا که نگران فرمان بودم گفتم : بله .. هائرم تا پس فردا نمیتوانم اینجا بمانم . رئیس ایستگاه از من پرسید : پول داری کرایه کامیون را بدهی ؟

گفتم : بله پول دارم . رئیس ایستگاه براننده کامیون سفارش کرد که تا تهران مواظب من باشد .

راننده کامیون بالحن مخصوص به خودش گفت : مطمئن باشید . بکراست میبرمش تهران . بعد رو کرد به من و پرسید : تهران رسیدیم میدانی کجا بروی یانه ؟

نشانی همان قهومخانه‌ای را که عمومیرجان آنجا را آدرس خودش تعیین کرده بود و من آن نشانی را روی یک صفحه کاغذ نوشته بودم . از جیبم بیرون آوردم آنرا نشان راننده کامیون دادم و گفتم .

- این نشانی آنجائی است که باید بروم . راننده صفحه کاغذی را که نشانی قهومخانه را روی آن نوشته بودم از دستم گرفت و گفت : بکراست میبرمت بهمین آدرس .

رئیس قطار دستش را بروی شانسم گذاشت و گفت :

- بعد از این اگر با قطار سفر کردی و جا ماندی یادت باشه که نباید دنبال قطار بدوی . چشمهای اشک آلودم را به او دوختم و گفتم : بله آقا .

او گفت : حالا با آقای راننده برو امیدوارم بسلامت به تهران برسی .

بدنبال راننده کامیون براه افتادم .. مسرا بطرف کامیون خود برد .. بین راه پرسید : - اسمت چیه ؟

- توفان .
- آره میدانستم . عجب آدم خنکی هستم . تعجب کردم ، او از کجا میدانسته اسم من توفان است . پرسیدم :

- از کجا اسم مرا می‌دانستی ؟
خندید و گفت : پسر تو از من کم حواس نری . همین چند دقیقه پیش رئیس ایستگاه اسمت را پرسید ..

- آره حالا یادم آمد . جدا شدن از برادرم حواسم را بکلی از بین برده .

- درست میشه پسر زیاد فکرت را نکن . - آخه او از من کوچکتر است تنه‌است . گفت :- غصه این چیزا رونخور ، من از تو کوچکتر بودم که تو تهران گم شدم . خیال میکنی طوری شد . نه حالا صاحب یک کامیون هستم . زندگی بهر شکلی باشد میگذرد .

به کامیون رسیدم .. راننده کسی را به اسم « علی » صدا کرد ..

صدائی از داخل انبار توشه جواب داد : - چکارم داری ؟

راننده گفت . بیا بیرون کارت دارم . کمی بعد . جوانی لاغر اندام و سیاه چهره با موهای ژولیده که یک عرق‌گیر و یک شلوار آبی رنگ بتن داشت . از انبار توشه بیرون آمد و قبل از آنکه راننده حرفی بزند . گفت :

- دیگر چیزیش نمونده .

راننده بتندی گفت: - تو چه میدانی من
چی میخواهم بگویم. بیا پاشین...
علی از بلندی جلو انبار توشه پاشین
برید... جلو آمد، راننده مرا نشان اوداد و
گفت:

- این جوان را باید با خودمان ببریمش
تهران. دیگر لازم نیست مسافریگری.
علی همانطور که نگاه میکرد اسم را پرسید:
راننده گفت: پسر به اسمش چکار داری؟
گفتم: اسم من توفان است.
علی خنده مسخره آمیزی کرد و گفت:
چه اسم مضحکی.

راننده به او گفت: برو بکارت برس.
علی به انبار توشه برگشت... راننده به
من گفت: همین جا باش تا من برگردم.
کارت کامیون ایستاده بودم. به آنچه که
چند ثانیه اتفاق افتاده بود فکر می کردم...
سوت قطار همه چیز را بطرز وحشتناکی درهم
ریخت... تمام امیدم به راننده کامیون بود که
مرا به تهران برساند.

- تو بچه کجا هستی؟
روگرداندم علی شاگرد راننده کامیون در
چند قدمی ام ایستاده بود... گفتم: اهل سراب.
پرسید: است چیه؟
- توفان.

- میروی تهران چکار کنی؟
- از قطار جا ماندم
خندید و گفت: گمانم از آن بچه های
دستو با چلفنی باشی. من جای تو بودم خودم
را به قطار می رساندم. لابد ترسیدی بیفتی زیر
جرخ های قطار.
گفتم:

- نه یکی از مامورین ایستگاه جلو مرا
گرفت.

بعد پرسیدم:
- اسم راننده چیه؟
- حیدر... من بهش میگوم آقا حیدر.

توهم بهمین اسم صداش کن.
- چند روزه میرسم تهران.
علی بوزخندی زد و گفت:
- با خداست. فکرش را نکن.
گفتم:

- ولی من باید زودتر برسم.
از انبار توشه علی را صداش کردند...
علی رو کرد به من و گفت:
- تا وقتی با آقا حیدر هستی غصه نخور.
و با شتاب بطرف انبار توشه رفت...
چند دقیقه بعد آقا حیدر بیداش شد. جلو آمد
و به من گفت:
- فکرش را نکن تا چند دقیقه دیگر راه
می افیم.

پرسیدم:
- چه وقت میرسیم تهران؟
- به امید خدا دوسه روز دیگر.
- چرا آنقدر دیر؟
با دستش به کامیون اشاره کرد و گفت:
- کامیون ده تن است. ماشین سواری
که نیست.
گفتم:

- کاش زود تر میرسیدیم.
آقا حیدر با لحن مخصوص بخودش گفت:
- اگر بخواهی از حالا نق نق بکنی
معامله مان نمی شود. اگر عجله داری همین جا
بمان تا قطار فردا برسد. و یادت باشد تهران
که رسیدی کلاف سردرگم مشوی تا ابد باید
دنبال آن قهومخانه بگردی اما من صبح و
سالم میبرمت در آن قهومخانه، حالا میل خودت
است. با من میائی یا تا قطار فردا همین جا
میمانی.

مغزم درست کار نمیکرد و نمی توانستم
روی این دو موضوع فکر کنم. گفتم:
- اینجا نمی مانم.

- پس با من میائی.
- آره ولی باید قول بدهی مرا برسانی
تهران.

گفتم :

- خوابم نیباد

گفت :

- بگیر بخواب تا صبح همین جا میمانیم .

از روی تخت با شن آمدم و گفتم :

- من سرم تو کامیون میخوابم .

علی گفت :

- درهای کامیون را باید قفل کنم . همینجا

روی یکی از تخت ها دراز بکشی تا چشم بهم

بگذاری صبح میشود . زیاد سخت نگیر .

با آنکه خوابم نمی آمد روی یکی از تخت

های چوبی دراز کشیدم . نگاهمبه ستاره ها بود

که کمکم پلک هایم سنگین شد ...

...

بعداز ظهر ، فردای آن شب بود که به

همدان رسیدیم . براه ها آشنا نبودم . نمی

دانستم که از تاکستان تا تهران راه خیلی

کوتاه بود تا از تاکستان به همدان و از آنجا

به تهران ...

شب دوم را در همدان به صبح رساندیم

و بعد بطرف قم حرکت کردیم ... تنگ غروب

بود که به شهر زیارتی قم رسیدیم . حیدر

کامیون را در یکی از گاراژ ها گذاشت . من

و او با شاگردش از گاراژ بیرون آمدیم

یکبار دیگر پرسیدم تا تهران چقدر مانده؟

حیدر خنده ای کرد و گفت . فردا صبح

که راه بیفتیم . اگر اتفاقی نشد ناهار رادر

تهران نوش جان می کنیم . حالا بیا بروم تاک

شام حساسی بهت بدهم . بعدش هم یک جای

خواب راحت که تلاقی آن دو شب دریاد .

علی گفت :

- اول باید بروم زیارت .

نگاهم به گنبد حضرت معصومه افتاد گفتم:

- آره اول باید بروم زیارت . منکه راه

را بلد نیستم شما باید مرا ببرید .

به زیارت رفتیم ... هوا تاریک شده بود

که از صحن حضرت معصومه بیرون آمدیم ...

حیدر روگرد به علی و گفت :

- چطور باید قول بدهم . یک دفعه گفتم

که میرسانمت تهران .

- قوالت را قبول میکنم .

صدای علی از دم در انبار توشه بلند شد:

- آفاحیور . بارگیری تمام شد و میتوانیم

حرکت کنیم .

حیدر گفت :

- طناب ها را محکم کن .

بعد روبه من کرد و گفت :

- همین الان راه می افتیم .

در حدود ساعت شش بعداز ظهر بود .

آفتاب از بالای برج آب ایستگاه در حال

پریدن بود ...

حیدر به من گفت :

- سوار شو .

کمی بعد خودش آمد بالا و پشت فرمان

نشست . علی شاگردش بغل دست من نشست

و همینکه صدای موتور کامیون بلند شد نورامید

بدم راه یافت ...

حرکت کردیم ... از تاکستان که خارج

شدیم با خودم گفتم :

- «خدا کند زود برسیم تهران»

در هوای سربی رنگ غروب به کوه ها

و تپه های دوردست خیره شده بودم . صدای

سوت قطار فریاد های فرمان و صدای چرخ

های قطار همچنان در گوشم صدا می کرد .

جز صدای موتور کامیون صدای دیگری شنیده

نمیشد . حیدر و شاگردش در سکوت فرو رفته

بودند . غرق در افکار خود بودند. منم به فرمان

و وضع مبهم خود می اندیشیدم .

نیمه های شب جلو قهوه خانه ای در کنار

جاده توقف کردیم ... هر سه مان پیاده شدیم

بعداز شام حیدر روی همان تخت چوبی که گلیم

کتبی روی آنرا پوشانده بود . دراز کشید ...

کمی بعد صدای خروپفش بلند شد ..

علی از من پرسید :

- تو نمیخوابی ؟

بعد چکش در را بدر کوفت ... طولی نکشید که روشنائی چراغ از درز های در به چشمان خورد. صدای پای کسی که باروشنائی چراغ جلو می آمد برخاست ... و بعد صدای زنی که معلوم بود باید زن مسنی باشد. از پشت در بلند شد:

- کی هستی؟

حیدر گفت:

- من هستم. حیدر یک مهمان هم دارم. زن گفت:

- پس صبر کن تا چایم را سرم بیندازم. حیدر خندید و گفت:

- این مهمان من یک پسر بچه است هنوز مرد نشده که نامحرم باشد. در را باز کن. زن خندید و گفت:

- آدم بدجنسی هستی حیدر.

کلون در را به عقب کشید و در را گشود... در روشنائی زرد رنگ فانوس که در دست زن بود بچهره اش خیره شدم، زنی بود مسن که چهره اش را خروک های زیادی پوشانده بود.

قدی متوسط داشت و از چشمان فرو رفته اش پیدا بود که باید زنی زیرک و حیلگر باشد. با چارقد سفید سرش را پوشانده بود...

زن نگاهی به من انداخت و گفت:

- این پسر بچه مثل یک مرد میماند.

حیدر دست مرا گرفت و بداخل خانه برد

و گفت:

- به قدش نگاه نکن خاله هنوز شانزده

سالش نشده.

بعد در خانه را بست و کلون را جلو کشید. زن سالدار پرسید: این پسر بچه را از کجا پیدایش کردی؟

حیدر گفت: بین راه سوارش کردم که ببرمش تهران.

زن با فانوسش جلو افتاد ما هم دنبالش از دالان باریک که سقف کوتاهی داشت براه افتادیم... داخل حیاط کوچکی شدیم که دورتا

- از حالا تا فردا صبح آزادی هر کجا دلت خواست میتوانی بروی اما بادت باشد که صبح اول وقت باید دم در گاراژ باشی

علی پرسید:

- شما دوتا کجا می خواهید بروید؟

حیدر گفت:

- من و توفان میرویم خانه خالم چند ماهی

هست که ندیدمش.

علی خنده ای کرد و گفت:

- این خاله تو کجا بود که یک دفعه

بیداش شد.

۱۰۷

حیدر از او پرسید:

- مجند وقت است پیش من کار میکنی؟

علی گفت:

- گمان سه چهار ماه باشد.

حیدر گفت:

- در این سه چهار ماه کدام دفعه راهمان

از اینجا بود؟

علی گفت:

- هیچوقت.

۱۰۸ حیدر گوش او را گرفت و گفت پس خفه شو و حرف نزن.

و بعد یک سیلی هم به او زد و اضافه کرد:

- محالا برو گمشو.

علی درحالی که دستش را بگوشش گرفته بود از ما جدا شد...

حیدر گفت:

- راه بیفت برویم.

شانه به شانه هم از کوچه و پس کوچه های یکی از محلات قم گذشتیم... حیدر متابل در خانه ای که از سطح کوچه پائین تر بود ایستاد، منم ایستادم. او با دستش بدر خانه اشاره کرد و گفت:

- خانه خالم همین جاست.

دور حیاط اتاق بود . ساختمانی قدیمی بود . یک درخت انگور در گوشه حیاط جلب نظر میکرد و بعد چشم به حوض آب افتاد که دو نفر بزحمت میتوانند داخل حوض آبپختی کنند .

همینکه زن از پله های آجری بالا رفت آهسته از آقا حیدر پرسیدم : «حالت تنها زندگی میکند؟»

گفت : دوتا پسر بزرگ دارد که کار می کنند .

داخل اتاق زاویه شدیم ... از در و دیوار خانه غم میبارید . دلم میخواست فرار کنم . اما جایی را بلد نبودم . چاره ای نبود باید همانجا میماندم .

زن سالدار پرسید : شام خورده اید یا نه ؟ حیدر گفت : نه شام که نخورده ایم . راستی پسرخاله ها کجا هستند ؟

۱۱ زن گفت : دیگر باید پیداشان بشود . اگر میدانستم شام درست میکردم .

حیدر گفت : نان و پنیر هم که باشد می خوریم . فقط جای خواب این مهمان ماباید راحت باشد . تا اینجا بهش بد گذشته .

زن گفت : بروم شام را حاضر کنم ما را تنها گذاشت ... حیدر پرسید : از اینجا خوشت میاد ؟

گفتم : خانه غمناکی است . صد رحمت به قهومخانه های بین راه .

خندید و گفت : یک شب که هزار شب نمی شود .

زن بایک سینی برگشت ... مقداری نان با یک کاسه آش جلو ما گذاشت ... حیدر به من اشاره کرد که مشغول شوم . یک تاسق آش خوردم . آنقدر بدمزه بود که از دهان برمی گشت . ترجیح دادم خودم را با نان حاشی سیر کنم .

حیدر گفت : از آش خوشت نیامد ؟ گفتم : من دوست ندارم .

زن سالدار بالای اتاق روی پتو نشسته بود

و با بادزن حصیری خودش را باد میزد و با دست دیگرش تسبیح دراز سیاهی را می چرخاند ... روکرد به حیدر و پرسید : به این جوان گشتی من کی هستم ؟

حیدر گفت : پله حاجیه خانم . زن که اسمش «حاجیه» بود بحالت اعتراض گفت : - چند دفعه باید بهت بگویم که مرا به اسم صدا نکن ؟

حیدر گفت : یادم نبود خاله . هوای گرم اتاق کلافهام کرده بود گفتم : اینجا خیلی گرمه .

حاجیه خانم گفت : یک بادبزن بردار خودت را بادبزن .

سکوت کردم ... بعد از شام که بهتر است بگویم بعد از خوردن نان خالی حیدر جای خواب من و خودش را روی پشت بام انداخت . حاجیه خانم گفت : شما دوتا بروید بخوابید من همینجا تو حیاط میخوابم .

حیدر به من گفت : تو خسته هستی برو بگیر بخواب که صبح زود بلندبشی . من چند دقیقه ای پیش خالم می نشینم . خیلی وقت است همدیگر را ندیده ایم .

از اتاق بیرون آمدم و به پشت بام رفتم ... نمیدانم چه ساعتی از شب بود که از خواب بیدارم کردند ... در تاریکی شب مردی ناآشنا را بالای سرم دیدم .

- بلند شو .

- تو کی هستی ؟

- حیدر مرا فرستاده .

بلند شدم . تو رختخواب نشستم . نگاهی بدور و برم انداختم . رختخواب حیدر خالی بود به آن مرد نگاه کردم و پرسیدم : - حیدر کجاست ؟

مرد همانطور که بالای سرم ایستاده بود گفت : - پائین تو اتاق منتظر توست .

خیال کردم حیدر میخواهد بطرف تهران

مردی که در کنار حاجیه خانم نشسته بود ، گفت :

- باید اسمش را عوض کنیم .
حاجیه خانم درحالی که نگاهش به من بود گفت :

- از حالا ببعد اسم تو صادق است ، ترا به این اسم صدا میکنیم . آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

- برای چی میخواهد اسم را عوض کنید از من چی میخواهد .

- حاجیه خانم با همان لحن آرام گفت :
- سرو صدا راه نینداز پسر تو باید با پسر های من کار بکنی بزودی پولدار میشی .
پرسیدم :

- چکار باید بکنم ؟

حاجیه خانم رو کرد به مردی که در کنارش نشسته بود و گفت :

- بهش بگو چکار باید بکند .

آن مرد درحالی که نگاه تیزش را بمن دوخته بود گفت :

- همین امشب می فهمی .

با آنکه ترس بزم داشته بود گفتم :

- من نمی توانم برای شما کار بکنم باید

بروم تهران ساکپان ، پسر دومی حاجیه خانم که در کنار من نشسته بود با پشت دست محکم بصورت من زد و گفت :

- خفه میشی یا نه ، هرکاری بهت گفتم باید بکنی .

حاجیه خانم به پسر هاش گفت :

- بگویم باید راه بیفتید ضمنا مواظب این

پسره هم باشید که دست گل به آب ندهد .

بعد به من خیره شد و گفت :

- سعی کن پسر عاقل و خوبی باشی

ضمنا این را هم باید بدانی که از جنگ ما نمی

توانی فرار بکنی فکر فرار را از سرت بیرون

کن چون آنوقت مجبوریم طور دیگری با تو رفتار کنیم .

حرکت کند . گفتم : - ولی هنوز که صبح نشده

فرار بود صبح زود راه بیفتیم .

مرد مج دستم را گرفت و با لحنی آمرانه

گفت : خیلی حرف میزنی بهت گفتم که بلند

شو .

بزور مرا از جا بلند کرد ، گفتم : «صبرکن

لباسم را بپوشم» .

مرد با خشونت مج دستم را ول کرد و

گفت : «عجله کن» .

لباسم را که بالای سرم گذاشته بودم پوشیدم ،

رفتار خشونت آمیز و لحن آمرانه آن مرد نگرانم

کرده بود با خودم گفتم : «چه اتفاقی افتاده .

این مردکی و چکاره است ؟»

بدنبال مرد خبیث از پشت بام باین آمدم ...

چراغ یکی از اطاقها روشن بود . مرد خبیث مرا

بداخل آن اطاق برد . در آنجا با حاجیه خانم و

یک مرد دیگر که هم من و سال رفیقش بود روبرو

شدم . حاجیه خانم بانگستان لاغر و چروکیده اش

تسلی می انداخت

پرسیدم : آقا - در کجاست ؟

حاجیه خانم خند مرستی کرد و گفت : «در گوش

راگم کرد ، فراموشش کن .

دوباره پرسیدم : - او کجاست ؟

وبار حاجیه خانم خندید و گفت : «حیدر ترا سپرده

دست من . حالا بگر بنشین» . ولی من باید

بروم تهران . مردی که پشت سرم ایستاده بود

جنگ به شانهم زد و مرا محکم بکف اتاق نشاند و

گفت :

- گوش کن بین ، حاجیه خانم چی

می خواهد بگوید . من کردم اوضاع آن خانه

با آدم هایش جزو دیگری است ، حسابی

ترسیده بودم جرات حرف زدن نداشتم ، گلویم

خشک شده بود خیال میکردم آنها می خواهند

مرا بکشند . حاجیه خانم به آرامی پرسید :

- اسمت چیه ؟

گفتم :

- توفان ، سرشب هم اسمم را پرسیده

بودید !

پسر حاجیه خانم که در کنار مادرش نشسته بود به برادرش گفت :

- مصطفی به صادق نشان بده . اگر بخواهد فرار بکند با او چه معامله ای میکنیم . مصطفی ، مردی که در کنارم نشسته بود در یک چشم بزم زدن کاردش را کشید ، آنرا جلو چشمانم گرفت و درحالی که به آرامی دستش را حرکت میداد گفت : گوش تا گوش سرش را میبرم ، و بعد با دست دیگرش پشت گردنم را گرفت و اضافه کرد :

- فهمیدی چی گفتم آقا حذر بی آقا حذر ، او دیگر این طرف ها پیدایش نمیشه ترا سپرد دست ما که همینجا کار بکنی .

از ترس زبانم بند آمده بود نفس توی سینه ام گره خورده بود ، وحشت زده به تیغه کارد که در روشنائی چراغ برق میزد خیره شده بودم . حاجیه خانم گفت راحتش بگذار مصطفی ، به اندازه کافی ترسیده .

مصطفی گردنم را ول کرد و بعد پهنه کارد را به صورتم کشید و گفت :

- کاری نکنی که لبه تیز کارد را بگردنت بکشم ، من و داداشم مرتضی هرکاری گفتیم باید بی چون و چرا انجام بدهی یک چیز دیگر آن دهن صاحب مردهات را هم باید جفت کنی و هرچی دیدی یا شنیدی نباید از میان دولبت بیرون بیاد . حالت شد ؟!

با صدائی که بزحمت از گلویم خارج میشد گفتم :

- بله ، فهمیدم .

مصطفی کارد را غلاف کرد و به مرتضی گفت :

- دارد دیر میشود راه بیفت برویم .

بعد با آرنجش به هلووم زد و گفت :

- بلند شو .

هرسه مان از جا برخاستیم مصطفی به یک اتاق دیگر رفت .. وقتی برگشت مفارقی طناب و یک دیلم در دستش بود . دیلم را بدست

برادرش داد . حاجیه خانم سفارش کرد که احتیاط را از دست ندهید و مواظب خودتان باشید .

مرتضی خنده ای کرد و گفت :

- من و مصطفی از شبیرو های زیرو زرنگی هستیم که هیچوقت دم به تله نمی دهیم . هرسه شان خند دند ... حاجیه خانم وقتی میخندید قیافه اش زشت تر میشد درست مثل جادوگران !

مصطفی با دستش به شانه من زد و گفت :

راه بیفت .

گفتم :

- یک چیزی میخواهم بپرسم . مصطفی به من خبره شد و گفت :

معطل نشو ، بپرس ..

پرسیدم :

- شبیرو یعنی چی ؟

مصطفی و مرتضی بهم نگاه کردند . . حاجیه خانم گت :

- بمعنیده من همین حالا صادق باید بداند شبیرو به کی میگویند . مصطفی چند لحظه بمن خبره نگریست بعد آهسته و با لحنی محکم گفت :

- شبیرو یعنی دزد ، سارق ، حالا فهمیدی یا باز هم بگویم .



وقتی حرفشان را شنیدم گفتم :

- پس شما دوتا میخواهید بروید دزدی ! نه من با شما نمی آیم .

مصطفی چنان سیلی محکمی به رخ گوشم خواباند که چشم هایم برق زد ، سرم گیج رفت . تعادل را از دست دادم کم مانده بود برکف اتاق بیفتم و یکمرتبه مرتضی هم جلو آمد ... یک سیلی هم از او خوردم حسابی گج شد مودم صورتم گر گرفته بود چشم هایم برآز اشک

شده بود نمیدانستم چکار باید بکنم ، نه قدرت دست و پنجه نرم کردن با آنها را داشتم و نه پام پیش میرفت که هرنگ آنها بشوم .
مصطفی با لحنی تهدید آمیز گفت :
- حالا آدم شدی یا درست و حسابی حالت را جا بیارم .

حاجیه خانم با خنده زیرکانه‌ای گفت :
- هان دوتا سیلی حالش را جا آورده دیگر بداخلاقی نمی کند . مرتضی چنگ به شانهام زد و مرا بطرف در اتاق هل داد . . .
اشکی که بر اثر دوتا سیلی در چشمانم جمع شده بود مانع از این میشد که پله ها را درست ببینم .

دو پله یکی یائین آدمم ، کم مانده بود تعادل را از دست بدهم . پای پله ها ایستاده بودم که یک بار دیگر مرا بجلو هل دادند ، مصطفی دستش را محکم ببازویم گرفت و مرا بطرف در خانه کشید ... دم در که رسیدیم نپدیدم کرد که اگر دستورات او و برادرش را اجرا نکنم کلکم را میکنند .

مقاومت در برابر خشونت و بیرحمی آنها بی فایده بود حتی فرار هم نمی توانستم بکنم ، جانی را بلد نبودم . اگر آزادم هم می گذاشتند که خودم را به مرکز شهر برسانم در کوچه و پس کوچه ها گم میشدم . چه رسد به اینکه از چنگ آنها فرار میکردم ، در آن صورت جان سالم بدر نمی بردم . چاره‌ای نبود باید دستورات آنها را کورکورانه اطاعت میکردم و هرنگ آنها میشدم تا در یک فرصت مناسب راه دیگری انتخاب کنم ... روی این فکر از ترس خشونت آنها که با بیرحمی کنکم میزدند ، تصمیم گرفتم همان موجودی باشم که آنها سعی میکردند از من بسازند ۱۲۰

از درخانه که بیرون آمدم ، پرسیدم :

- من چکار باید بکنم ؟

مرتضی گفت :

- آن دوتا سیلی آدمت کرد ، هان ؟
گفتم :

- مثل اینکه راه دیگری نمونده .
مصطفی گفت :

- از اول باید میدانستی که چاره‌ای جز کار کردن با ما نداری تقصیر خودت بود . من و مرتضی را مجبور کردی که بهت سیلی بزنیم .
گفتم :

جواب مرا ندادید . پرسیدم من چکار باید بکنم .

مصطفی گفت :

به محل که رسیدیم میفهمی ، فعلا ساکت باش .

پس از عبور از کوچه ، پس کوچه ها به خیابان رسیدیم ... آن خیابان برایم نا آشنا بود . مصطفی جلو میرفت ناگهان ایستاد و با صدای خفه‌ای گفت :

- پاسبان !

همانجا کنار دیوار میخکوب شدیم نمی توانستیم به عقب برگردیم و نه جلو برویم باید صبر میکردیم تا پاسبان که مامور گشت بود از آنجا دور شود نگاه هرسه‌مان به او بود که آهسته قدم میزد . و قفل مغازه ها را واری میگرد . همینکه پاسبان دور شد مصطفی نفسی تازه کرد و گفت :

- بخیر گذشت .

دوباره براه افتادیم ... به یک دکان مخروبه که نیمی از سقف آن خراب شده بود رسیدیم داخل دکان مخروبه شدیم ... مرتضی دست هایش را قلاب کرد . مصطفی پایش را بروی دست های قلاب شده مرتضی گذاشت و خودش را بالا کشید ، دستش را به لبه بام دکان جنب دکان مخروبه گرفت ، و با یک حرکت سریع توانست خودش را به بالای بام برساند ... بعد نوبت به من رسید .. من هم بالا رفتم ، مصطفی دستم را گرفت و مرا بالا کشید . بعد دیلم را از مرتضی گرفت و سپس سر طناب را پائین انداخت و سر دیگر آنرا بکمر خود بست ، مرتضی بکمک طناب و درحالی که

پاهایش را به سینه دیوار مخروبه گذاشته بود
بالا آمد .

کشیدم .

مصطفی دستش را به پشتم زد و گفت :

- می دانستم بچه زرنگی هستی .

گفتم :

- من برای این جور کار ها ساخته
نشده ام .

خندهای کرد و گفت :

- کم کم عادت میکنی .

مرتضی بدالت اعتراض گفت :

- شما جاجوش کردهاید تو خانه هم می

توانیم باهم حرف بزنیم تا خبری نشده باید

فرار کنیم . پائین آمدن ما از پشتبام خیلی

راحت بود ... از خیابان که داخل اولین کوچه

شدیم صدای مامور پلیس گشت بلند شد :

- شما کی هستید ، بایستید .

مصطفی گفت :

- باید فرار کرد .

هرسه مان پا بفرار گذاشتیم مرتضی به من

گفت :

رد مصطفی را بگیر که گمش نکنی .

صدای سوت متدما مامور پلیس را همچنان

می شنیدیم ، و کوچه پس کوچه ها را پشت سر

میگذاشتیم از یک نقطه دیگر هم در همان حوالی

صدای سوت بلند شد ...

مصطفی که جلو معرفت ایستاد ، نفس نفس

میزد ، من و مرتضی هم ایستادیم خسته شده

بودیم .

گفتم :

- ممکن است رد ما را پیدا کنند بساید

فرار کنیم .

مصطفی گفت :

- اینجا که ما ایستاده ایم جای امنی

است کمی صبر کنید تا نفسم جا بیاد من نمی

توانم زیاد بدوم قلبم ناراحت میکند .

در همان حال که خودم را بردلو جرات

نشان میدادم ترس برمداشته بود ، صدای سوت

پاسبان ها در گوشم زنگ میزد با آنکه کوچه

مصطفی گفت :

- تا دیر نشده باید دست بکار شویم .

بعد هردو بوسیله دیلم و بکمک هم شروع

کردند به سوراخ کردن پشتبام دکان .

آنها در سوراخ کردن سقف دکان آنقدر

ماهر بودند که ظرف چند دقیقه سقف دکان را

سوراخ کردند هر سه مان کف پشتبام نشسته

بودیم ، مصطفی سر طناب را از سوراخ سقف

بداخل دکان انداخت و به من گفت :

- حالا نوبت توست .

سرم را بطرف سوراخ بردم بوی نفت به

مشامم خورد ، آنجا شعبه فروش نفت بود .

پرسیدم :

- چکار باید بکنم .

مصطفی گفت :

- این سوراخ به اندازه هیکل توست

براحتی میتوانی پائین بروی و صندوق کوچک

آهنی را که روی میز است بفرستی بالا . گفتم :

- اگر صندوق آهنی روی میز نبود آن

وقت چی !

مرتضی گفت :

همانجاست ، ما بیخود حرف نمی زنیم .

بعد چراغ قوهی کوچکی بدستم داد ...

من پاهایم را از دهانه سوراخ بداخل دکان

آویزان کردم دست هایم را به طناب گرفتم و

آهسته پائین رفتم ... بوی نفت فضای دکان را

پر کرده بود چراغ قوه را روشن کردم و نور

آنها به اطراف دکان انداختم ... صندوق کوچک

آهنی که براحتی میشد آنها حمل کرد روی

میز بود جلو رفتم صندوق را برداشتم سر

طناب را بدستگیره آن بستم و گفتم :

- بکشید بالا ... آنها صندوق را بالا

کشیدند بعد طناب را پائین انداختند ، سر طناب

را بدور کمرم بستم ، آنها مرا هم بالا کشیدند .

بدهانه سوراخ که رسیدم دست هایم را به لبه

سوراخ گذاشتم و خودم را از سوراخ بالا

خلوت و آرام بود و پرندۀ بر نمی زد شب
پاسبان ها را می دیدم که دارند بطرف ما می
آیند .

زیر لب گفت :

- من میترسم .

مرتضی گفت :

- از چی میترسی ؟ و خند مسخره آمیزی

کرد و گفت :

- از پلیس ، از زندان ... دیگر نشنوم

از این حرفها بزمی دلو جرات داشته باش .

من و مصطفی از این بدترش را هم دیده ایم ،

توس یعنی چه .

مصطفی گفت :

- حالا وقت این حرف ها نیست راه

بپوشید . دوباره براه افتادیم .. صندوق کوچک

آهنی در دست مصطفی بود با احتیاط از کنار

دیوار خانه ها قدم برمیداشتیم ... ناگهان از

انتهای کوچه صدای پای کسی که در جهت

مخالف ما می آمد هر سه مان را متوقف کرد .

مصطفی زیر لب گفت :

- این دیگر کیه ؟!

مرتضی گفت : گمانم یکی از خدام حرم

باشد .

مصطفی گفت : ساکت باش ، هر کی هست

داره به اینطرف میاد .

صدای با هر لحظه نزدیک تر میشد ..

همینکه صاحب صدای پابه تیر چراغ برق کوچه

رسید نفس راحتی کشیدیم . مردی بود که عبائی

پرنوشت انداخته و عرقچین سفیدی هم بر سرش

گذاشته بود .. بنظر من می آمد ، مصطفی به

آرامی گفت : دنبال من بیاید .

به راه افتادیم .. به آن مرد نزدیک شدیم ،

هر سه مان سلام کردیم ... او جواب سلام ما را

داد و گفت :

سجده کن ، وقت نماز صبح رسیده .

مرتضی گفت : سر نماز ، برای ما دعا

کنید .

مرد عرقچین بر سر ، جوابی نداد و به راه
خود رفت .. کوچه را پشت سر گذاشتیم ، مرتضی
خندهای کرد و گفت : خودم هم نفهمیدم به آن
آقاچی گفتم :

مصطفی گفت : بیش گفتم سر نماز برای

مادعا کند ، ولی دعای تنها کسی که در باره ما

مستجاب میشود دعای حاجیه خانم است ، چون

او میداند ما کی و چکاره هستیم .

هر دو تائی خندیدند ، اما من نسبت به آنها

احساس تنفر کردم ، باخودم گفتم : « نزدی

میکند و آن وقت التماس دعا هم دارند ، آن حاجیه

خانم ، باقیافه کریه و اعمال زشتی که انجام میدهد

چطور جرات میکند تسبیح بگرداند و دعا کند ! .

بقیه راه را با سرعت طی کردیم . از خطر

دور شده بودیم . پاسبان گشت شب ، ردی را هم

کرده بود ، حتی صدای سوت او را هم نمی

شنیدیم .

خانه در تاریکی فرورفته بود ... پاورچین

پاورچین به طرف اتاق زاویه رفتیم . . صدای

خسته و خواب آلود حاجیه خانم از گوشه حیاط

برخاست : « آمدید . ! »

مصطفی گفت : « تو بگیر بخواب . حاجیه

خانم برسید : - آن پسر کجاست . صادق را

میگویم .

مصطفی بطرف حاجیه خانم رفت . شنیدم

که گفت : صادق هم اینجا است .

و بعد بیچ آنها بگوشتم خورد .. من و مرتضی

داخل اتاق زاویه شدیم . او دیلم ورشته طناب

را به اتاق دیگر برد .. وقتی برگشت يك میله

آهنی که در واقع يك دیلم کوچک بود در

دستش بود . آنرا نشان من داد و گفت : - همین

الان با این میله در صندوق را باز می کنیم .

مصطفی وارد اتاق شد . صندوق کوچک

آهنی را که سرقت کرده بودیم ، کف اتاق

گذاشت ، و به مرتضی گفت : - باز کن .

مرتضی بكمك میله آهنی مشغول باز کردن

سیلی محکمی بود . برقی از چشمهایم پرید .
صورتی گر گرفت . سرم گیج رفت و گفتم که مانده
بود کف اتاق بستم .

پیر زن و مصطفی خندیدند ... پیرزن گفت :
سهیم صادق از همه عایشتر شد . مرتضی بطرف
من آمد دستی را محکم به سینه ام گوییدو
گفت : اگر باز میخواهی بگو .

مصطفی گفت : همان يك سیلی برایش
بس بود . در آن موقع خون جلوجشمه ام را گرفته
بود . چندبار تصمیم گرفتم با همه قدرتی که
در خودم سراغ دارم . به مرتضی حمله کنم و
جواب سیلی اش را بدهم ولی دیدم آنها دو
نفر هستند و حسابی حالم را جامی آورند . هر
طور بود سیلی را خورد و چك نزد . ولی
کینه او را بدل گرفتم تا در يك فرصت دیگر
حسابم را با او تصفیه کنم .

پیرزن گفت : کم که داره هواروشن میشه .
هر سه تا ئی همین جاتو حیا بخواید . مصطفی
مرا مخاطب قرار داد و با لحنی آمرانه گفت : برو
بالا . تشك و بالش خودت را بیاور باین .

خودم را به پشت بام رساندم تگاهی به اطراف
انداختم . سکوت و آرامش برقرار بود . به این
شکر افتادم که از راه پشت بام خانه هافرار کنم .
اما ترسیدم همسایه های بدار شوند و مرا بعنوان
اینکه نزد هستند قصد قرار دارم دستگیر کنند .
گذشته از این . اگر هم فرار می کردم کجایم
توانستم بروم . جایی را بلد نبودم با خودم گفتم :
" نقشه فرار را برای يك وقت دیگری باید بکشم
که جایی را بلد باشم . " تشك و بالش را جمع
کردم و از پشت بام باین آمدم .

حاجیه خانم مرا به اتاق زاویه فرستاد که
آنجا بخواهم . مصطفی و مرتضی تو حیا بخواید
بودند ... چند دقیقه بعد خانه کوچک حاجیه خانم
که مخفی گاه نزد هائی مثل مصطفی و مرتضی
بود در تاریکی فرو رفت .. اما من بیدار بودم و
سکرمی کردم .. به این نتیجه رسیدم که خودم را

در صندوق آهنی شد .. چند دقیقه بعد ، در آنرا باز
کرد . نوبت صندوق مقداری اسکناس و پول
خرد بود . مصطفی اسکناس ها را برداشت و آنها
را شمرد . سیصد و بیست تومان بود ، بعد به شمارش
پول خرد ها مشغول شد .. جمعا سیصد و چهل
و چهار تومان پول تو صندوق بود پولها راایش

خودشان قسمت کردند با نقری پنجاه تومان به
اسم حاجیه کنار گذاشتند ، در همان موقع
پیرزن وارد اتاق شد . آمده بود که سهیم را
بگیرد ، چشمانش خواب آلود بود . نگاهی به
صندوق آهنی خالی انداخت و پرسید : - چقدر
پول تو صندوق بود ؟ مصطفی گفت : - امشب
بدشالسی آوردیم . سیصد تومان بیشتر تو صندوق
نبود . پیرزن خنده معنی داری کرد و گفت :
مبادا به من دروغ گفته باشید مرتضی گفت :
کدام وقت دروغ گفته ایم که امشب باشد .

مصطفی صد تومان سهیم پیرزن را بدستش
داد و گفت : - این هم صد تومان سهیم تو .
حاجیه خانم با انگشتان لاغر و چروکیده اش ،
صد تومان اسکناس را شمرد ، آنرا توجیب پیراهن
رنگ و رو رفته اش گذاشت ... نگاهی به من
افتاد و پرسید : - از صادق راضی هستید ؟
مصطفی گفت : - بچه زرنگی است . خوش
را خیلی خوب نشان داد .

گفتم : اسم من توفان است نه صادق .
مصطفی چشم غره ای به من رفت و گفت :
صدایت را ببر . اسم تو صادق است . گفتم : فرض
کنیم اسم من صادق خوب ، اگر قرار باشد با
شما کار کنم پس باید از پولهای صندوق
يك سهیم هم به من بدهید ، همه کارش را من کردم
اگر من نبودم شما چطور می توانستید این صندوق
را بالا بکشید .

مصطفی اخمهایش را توهم برد و گفت : -
نفهمیدم چی گفتی ، يك دفعه دیگر بگو که
بفهمم . مرتضی گفت : من نفهمیدم صادق چی
گفت ، همین حالا خودم سهیم را میدهم و ناگهان
بطرف من چرخید و محکم گذاشت بیخ گوشم ..

دو وضع و موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم تطبیق
نمی‌داد برای فرار از جنگ آنها فرصت مناسبی
پیدا کنم. مقاومت در برابر آنها بی‌فایده بود،
باید خودم را هر يك آنها می‌کردم. تاب‌توانم
اطمینان‌شان را جلب کنم و بعد تصمیم بگیرم که
جکار باید بکنم. راه‌دومی وجود داشت. دلیلش
همین بود که به اوضاع شهر قم آشنائی
نداشتم.

یک دوشب بعد، مصطفی و مرتضی نقشه يك
سرفت دیگر را کشیدند. در این مدت آنها حتی
به من اجازه نمی‌دادند که لای در خانه راباز
کنم. زندانی بودم خودم هم بفکر فرار نمی‌افتم.
باید صبر می‌کردم. نقشه مصطفی برای دستبرد
به يك مغازه خرازی فروشی بود. این بار باید
قفل در مغازه را باز می‌کردیم. این کار به
عده مرتضی گذاشته شد. تخصص او در باز کردن
قفل بود و قریباً محل رسیدیم، من و مصطفی از
مرتضی جدا شدیم. چند دکان بالا تر از مغازه
خرازی فروشی، يك كوچه باریك بود ماسر آن
كوچه مخفی شدیم تا مرتضی علامت بدهد...

من پشت سر مصطفی ایستاده بودم
آهسته پرسیدم: مگر مرتضی نتواند قفل در
راباز کند. آنوقت جکار باید بکنیم؟
مصطفی گفت: مرتضی به کار خودش
اطمینان دارد. سخت‌ترین قفل‌ها را در چند
ثانیه باز می‌کند.

بدون مقدمه گفتم: از این کار خوشم
نمی‌آید. بطرف من برگشت، با مشت به سینه‌ام
کوفت، و گفتم: خفه خون بگیر. اینجا که جای
این حرف‌هایست. گفتم: مگر یادت رفته آنشب.
باسان مون کشید. باختم گفتم: مگر
تنبیدی چی گفتم: خفه خون بگیر، بگذار ببینیم
مرتضی جکار می‌کند.

و کمی بعد صدای مصطفی را شنیدم:
مرتضی علامت داد... میدانستم قفل در مغازه
راباز می‌کند... رو کرد به من و گفتم راه بیفت...
از كوچه بیرون آمدم... مرتضی دم در مغازه
خرازی فروشی ایستاده بود هر دو قفل مغازه راباز

کرده بود. مصطفی گفت: - پس چرا معطلی،
کرکره را ببر بالا.

مرتضی گفت: می‌ترسم صدای کرکره،
باسان خیابان را به اینطرف بکشاند و صدای
سوتش بلند شود.

مصطفی با عصبانیت گفت: برو کنار،
خودم این کار را می‌کنم.

دستی را به دستگیره کرکره گرفت، آکرا
آهسته بالا برد. آنطور که صدای آن بلند نشد.
بعد به مرتضی گفت: بیاجلو، قفل در راباز کن.
مرتضی ظرف چند ثانیه قفل در مغازه را
باز کرد، من و مصطفی داخل مغازه شدیم.
مرتضی دم در ایستاد تا مراقب خیابان باشد،
مصطفی چراغ قوه را روشن کرد و گفت: نباید
وقت‌مان را تلف کنیم: یکراست به پشت پیشخوان
رفت. پولهای توی دخل را خالی کرد و بشتاب
از در مغازه بیرون رفت بدنبال او منم بیرون
آمدم. مرتضی کرکره را پائین آورد و بعد بدنبال
هم‌رازهای که خودمان را به آجارسانده بودیم
به خاله حاجیه خانم برگشتیم.

پیرزن به انتظار ما بیدار نشسته بود جلوتر
از ما داخل اتاق‌ها و به شدت چراغ را روشن کرد.
مصطفی، کیسه‌ای که پولهای مغازه خرازی
فروشی را توی آن خالی کرده بود، تکان داد و گفت:
گمانم امشب شانس به ما رو کرده باشد.
حاجیه خانم گفت: - کیسه را خالی کن تا
معلوم شود شانس به شمارو کرده یا مثل پریشب
بدشانسی بسراغتان آمده. مصطفی کیسه
پول را، کف اتاق خالی کرد و به مرتضی گفت:
بیاباهم بشمریم.

حاجیه خانم از دیدن آنها اسکناس،
چشمپایش برق زد و در حالی که نگاهش به
اسکناس‌ها بود لبان کبود رنگش را بالبخندی
از هم گشود و گفت: گمانم به هزار تومن برسد.
مرتضی خنده‌ای کرد و گفت: زیاد مطمئن
نباش. او و مصطفی مشغول شمردن اسکناس
ها شدند. آخرین اسکناس پنج تومانی را که

به چیز دیگری فکر نمی کردم . قدرت عجیبی پیدا کرده بودم . آنطور که مرتضی نمی توانست کاری بکند ، فقط با مشت بسر و پشت من می کوبید ، ضربه هایش چندان مؤثر نبود .

خیلی سریع سرم را که به شکم گذاشته بودم و او را بدیوار فشار میدادم بلند کردم و با آن بصورتش کوبیدم از بینی اش خون جاری شد . . .
مصطفی دست بزرگروی من انداخت و مرا به عقب کشید . . . فریاد زدم : ولم کن هسته فطرت . مرا بطرف دیوار اتاق هل داد . . . اگر دستم را بدیوار نگرفته بودم ، سرم بدیوار می خورد . تعادلم را از دست دادم و همانجا بر کف اتاق افتادم . . . خواستم بلند شوم مصطفی بایش را بروی سینه ام گذاشت و گفت :

می کشمت . . . صدای پیرزن را شنیدم : این پسر هار شده . مصطفی گفت : خودم آدمش می کنم . با هر دوستم مجربای مصطفی را گرفتم و کشیدم . نتوانست خودش را نگهدارد . بدور خودش پیچید و بعد بر کف اتاق افتاد . از جابریدم . و يك لگد محکم به او زدم ، گفتم : هر دویتان را می کشم ، شما دو تا خیال می کنید کی هستید ؟ دو تا نازدا . . .

در همان موقع که خون جلو چشمانم را گرفته بود ، چادری از پشت سرم ، بروی سرم انداختند . تا آمدم چادر را از روی سرم بکشم . آنرا بدور گردنم پیچیدند . . . نتوانستم خودم را سرپا نگهدارم بر کف اتاق افتادم . . .

صدای خنده پیرزن را شنیدم : ۱۲۲
- دیگر نمیتواند نکان بخورد .

مرتضی با خشم و کینه فریاد زد : می کشمش .

مصطفی گفت : - عاقل باش مرتضی . و بعد مرا بزرگ مشت و لگد گرفتند . . . وسط اطاق غلت می زدم و آنها بیرحمانه بالگد بجانم افتاده بودند با آنکه دستهایم آزاد بود ، نمیتوانستم آن چادر لعنتی را از سرم باز کنم . مشت و لگد های آنها مرا بحال اغماز انداخت وقتی چشم باز کردم هوا روشن بود نگاهم به

مصطفی روی اسکناس های شمرده شده خودش گذاشت گفت : تا اینجا دو بیست و شصت تومان .

مرتضی گفت : مال منم سیصد و بیست تومان جمعاً میشود پانصد و هشتاد تومان . پیرزن که چشم

از اسکناس ها بر نمی داشت پرسید : سهم من چقدر می شود ؟ مصطفی پیش خودش حسابی کرد و گفت : سهم تو میشود صد و هشتاد تومان .

پیرزن پرسید : بهر کدام از شما چقدر میرسد . مرتضی گفت : - نفری دو بیست تومان . در واقع

بیست تومان از سهم تو بیشتر . حاجیه خانم خنده ای کرد و گفت : این دفعه بداند . مصطفی صد و

هشتاد تومان سهم پیرزن را بدستش داد و بقیه را بین خودش و مرتضی قسمت کرد . وقتی آنها از جا بلند شدند ، گفتم : امشب هم نمی خواهید يك

سهم به من بدهید . مرتضی نگاه تندی به من انداخت و گفت : ما اگر از آن سهم ها می خواهیم

خبرم کن با اینکه میدانستم منظورش از « آن سهم ها » چیست . پرسیدم : از کدام سهم ها .

يك سیلی محکم بخ گوشم خواباند و گفت : از این سهم ها . مصطفی گفت : فکر

نمی کردم ، سیلی پریشب یانش رفته باشد . مرتضی خندید و گفت : دیدی که یانش رفته

بود ، این سیلی دومی برای یادآوری بود . ناگهان وجودم يك بارچه خشم و کینه شد . خون جلوی

چشمانم را گرفت با مشت گره کرده ام ضربه محکمی به صورت مرتضی زدم . و تا آمد بخودش

بجنبد سرم را به شکم گذاشتم و او را به عقب بردم و پشتی را بدیوار کوبیدم ، وبا خشم فریاد

زدم : تو خیال میکنی کی هستی . يك نزد که بیشتر نیستی . مرتضی ، با ضربه مشت من که

درست روی بینی اش خورده بود گیج شده بود و این حالت گیجی از تلاشی که می کرد کاملاً

احساس می شد .

مصطفی با مشت و لگد هایی که بمن میزد ، سعی می کرد مرا در همان وضعی که بودم از پا

در آورد و مرتضی را از چنگ من نجات بدهد . اما من حالت درنده ای را پیدا کرده بودم که تا آن

شب سابقه نداشت . جز خرد کردن مرتضی

فهمیدم مصطفی است ... جواب ندادم ...
حاجیه خانم که بدنبال او آمده بود
گفت: - آن مشت و لگد های دیشب ، ناکارش
کرده .

مصطفی گفت : حقش بود . تو مواظبتش
باش ، تا ما برگردیم .

پیرزن پرسید : - اگر صادق بیدار شد
بهش نان و چائی بدم یا صبر کنم تا شمارگردید؟
مصطفی خندم می کرد و گفت : - يك مرغرا
وقتی میخواهند بکشند اول آتش میدهند و بعد
سرش را میبرند از این پسره احمق بایسد
حسابی پذیرائی کنی ، باید بداندا کینه کسی را
بدل نمیگیریم و آدمهای خوب و مهربانی هستیم .
حاجیه خانم باخنده موزیانه ای گفت : -
نه دزدی میکنیم نه مال کسی را میخوریم . همه
همسایه هایمان از ما راضی هستند آزار ما
به هیچکدامشان نرسیده ، همه شان پشت فرمان
قسم میخورند .

وقتی حاجیه خانم آن پیرزن بدهیبت این
حرف ها را میزد خون به جوش آمده بود دلم
میخواست همان موقع از جا میپریدم و گوی

لاغرش^۱ را آنقدر فشار میدادم تا نفسش بند
بیاید ، تا دیگر از درستی و پاکی خودش و
پسر هایش حرف نزنند ، ولی افسوس که برای
آدمکشی خلق نشده بودم .

مصطفی و مرتضی از خانه بیرون رفتند .
پیرزن در حیاط را بست و آمد کنار پنجره اتاقی
که من در آنجا خودم را بخواب زده بودم
صدایم کرد ... جوابی ندادم .

آمدبالای سرم . روی پنجه هایش نشست
دست لاغرش را به شانه ام گرفت و درحالی
که شانه ام را تکان میداد صدام میکرد .. ناله ای
کردم و بدست و پاهایم حرکتی خفیف دادم .
- صادق ، صادق بلند شو ، آفتاب زده .

چشمانم را به آرامی باز کردم و گفتم :
- چکارم داری ؟

حاجیه خانم بالحنی ملایم گفت : - من

آفتاب که بر لبه دیوار حیاط میتابد افتاد ...
بلور ویرم نگاه کردم . آن چادر لعنتی در گوشه
اتاق بود آنها چادر را از نور سرم باز کرده
بودند . بدنم درد میکرد ، صدای حرف آنها
را شنیدم ... به حالت سینه خیز خودم را به
پنجره اتاق که رو به حیاط باز میشد کشاندم .
از صدای بهم خوردن قاشق در استکان ، معلوم
بود که مشغول خوردن صبحانه هستند .
صدای مرتضی را شنیدم : - اصلانمی
توانم چیزی بخورم .

مصطفی بابی حوصلگی گفت : - بهت که
گفتم ، همین الان باهم میرویم بیمارستان .
پیرزن گفت : - این پسر شیطون تو جسمش
رفته بود و هار شده بود .
مرتضی گفت : - میدانم چکارش کنم .
پسره يك وجبی ناقصم کرد .

مصطفی گفت : - چطوری باید حالت
کنم که دندان روی جگر بگذاری و حرف
نزنی ، يك دفعه که گفتم ، واگذارش کن به
من ، همین امشب کلکش را میکنم .

حاجیه خانم آن پیرزن مزور گفت : -
آره مرتضی چون قضیه را آنقدر بدنبال نکن برادرت
میداند با آن پسر هار چه معاملهای بکند .
طوری سرش را زیر آب میکند که کسی خبردار
نشود .

مرتضی که کینه مرا بدل گرفته بود
گفت : - همان دیشب که حاجیه خانم چادر نمازش
را بروی سر صادق انداخت بهترین موقع بود
با همان چادر باید خفش میکردیم .

مصطفی کمی عصبانی شد و گفت : - پسر
تو چرا آنقدر عجول هستی اگر دیشب خفش
میکردیم همه مان بدردسر می افتادیم ، این
خانه جای این جور کار ها نیست بیرون از
اینجا ، حالا فهمیدی یا باز هم حرف میزنی ؟
حالا بلند شو بیرونت بیمارستان .

آنچه که باید بفهمم فهمیدم ، به وسط
اتاق برگشتم و خودم را بخواب زدم یکی از
آنها وارد اتاق شد ... وقتی صدام کرد

مرسه‌شان آدم‌های مودی و هفت‌خطی بودند . ولی من زرتگر از آنها شده بودم . دلیلش هم این بود که دستشان را خوانده بودم و میدانستم چه خواب وحشتناکی برایم دیده‌اند .

در مقابل نرمش حاجیه خانم وانمود کردم از کاری که شب گذشته کرده بودم ، پشیمان شده‌ام خودم را مطیع و فرمانبردار نشان می‌دادم تا رسیدن شب باید صبر میکردم برای ختنی کردن نقشه آنها باید نقشه‌ای میکشیدم که دستشان روشود و نتوانند كلك مرا بکنند .

سخنهای و رنج‌هایی که تحمل کرده بودم مرا آدم دیگری ساخته بود . آن توفان سابق نبودم . يك نمونه‌اش حمله برق‌آسائی بود که به مرتضی کردم و چندبار سرم را بصورتش کوبیدم . و حسابی حالش را جا آوردم .

باخودم گفتم : «باید همرنگ آنها باشم و انتقام بگیرم» فقط آن سه نفر نبودند که کینه‌شان را بدل گرفته بودم . آقا حیدر ، راننده آن کامیون که مرا به حاجیه خانم و پسرهایش فروخت از یادم نرفته بود ، در آن موقع به او دسترسی نداشتم ، ولی ردش را داشتم که کجا و چه وقت باید از او انتقام بگیرم . زیر درخت مو ، روی تخت چوبی نشسته بودم ، گرمای آفتاب بصورتم میخورد .

نگاهم به آب حوض که برنگ سبز درآمده بود دوخته شده بود . غرق در افکار خودم بودم ، در فکر انتقام گرفتن از حاجیه خانم پیرزن مودی و حبه‌باز که خودش يك پاتیبکار بود ، و انوقت باتسبیحی که بدستش میگرفت و نماز می‌خواند ، ظاهر فریبنده‌اش را حفظ میکرد . حاجیه خانم در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود ... از مصطفی و مرتضی که به بیمارستان رفته بودند خبری نبود . نگاهم به خوشه های انکور بالای سرم افتاد . گردو خواستم بروی تخت چوبی بایستم و يك خوشه انکور بچینم ... در همان موقع صدای پای پیرزن مودی که از پله های آشپزخانه بالا می‌آمد ،

جای مادرت هستم ، آدم با مادرش اینطور حرف نمیزند .

بلندشدم نشستم بصورت گریه و پرچین و چروکش خیره شدم و گفتم : - نکته عقل از سرت پریده آنهمه مشت و لگد که دیشب بمن میزدند تو کجا بودی ؟ هان ! بگو يك گوشه‌ای ایستاده بودم و میخندیدم تو بودی که چادر نماز را روی سرم انداختی . کم مانده بود خفم کنید . نه من ترا به مادری قبول ندارم .

بلندن برگف اتاق نشست و گفتم : - آخه تو دیشب هار شده بودی ، خودت نمی‌فهمیدی چکار داری میکنی يك جای آبادی تو صورت مرتضی نمالده همه جای صورتش ورم کرده ، حالا رفته بیمارستان . بلندشو يك مشت آب بصورتت بمن . شیطان را لعنت کن تا صبحانه‌ات را بیاورم . بلند شو .



رو به حاجیه خانم کرده ، گفتم :
وسی آنها برگردند با من چکار میخواهند بکنند ؟

حاجیه خانم نیشش را باز کرد دندان های زرد و کثیفش نمایان شد و آهسته گفت :
- من و مصطفی هرطوری بود مرتضی را آرامش دردم که ترا ببخشد .

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . جای مشت و لگد های دیشب درد میکرد . خودم را بلب حوض رساندم دست و صورتم را سستم . حاجیه خانم رفت روی فالیچه‌ای که کنار حیاط انداخته بودند نشست ، منم کمی اطرافتر نشستم او يك استکان چای برای ریخت و مشغول خوردن صبحانه شدم ... حاجیه خانم - و من استکان چای را برایم ریخت ، سماور را برداشت و اهرآ به آشپزخانه که چند پله پایین‌تر از كف حیاط بود برد ...

خودم را به موش‌مردگی زدم ، نباید کاری میکردم یا حرفی می‌زدم که آنها بوبهرند من از نقشه هانی که کشیده بودند آگاه شده‌ام .

خوب دکتر چی گفت : مصطفی گفت : چیزی مهمی نیست یک نسخه داد تا چند روز دیگر ورمش میخوابد .

مرتضی چشم غرمای به من رفت و گفت :- دردت ناراحت می کند . مصطفی بسته دوا را بدست حاجیه خانم داد و گفت :- همین الان صورتش را باید روغن مالی بکنی . حاجیه خانم و مرتضی بزیر زمین رفتند .. مصطفی بطرف من آمد و گفت :- این کاریست که تو کردی .

گفتم :- چرا فقط من ! اول او شروع کرد . در کنار من نشست و گفت : فراموش کن اگر سهم میخواهی باید با ما کار کنی .

امشب قرار است اجنسه‌های یک مغازه را خالی کنیم یک ماشین هم تهیه کرده‌ایم سهم تو از فروش جنسهای آن مغازه محفوظ است . اگر نخواهم باشما کار کنم چی ؟

- مجبوری با ما کار بکنی پلیس در بدر دارد دنبال ما می‌کردد ، خوب حالا چی می‌گوئی ؟
- باشد قبول میکنم ولی شرطش اینست که مرتضی بامانیاد .

- مرتضی کمک من است از بابت او خیالت راحت باشد قول داده که راجع به دیشب حرفی نزنند مصطفی ، مرا تنها گذاشت و پیش آنها رفت .

★

نیمه شب بود که از درخانه بیرون آمدم . از اینکه وسائل لازم را که عبارت از دیلم و مقداری طناب بود با خودشان برنداشته بودند تعجب نکردم ، چون نقشه کشتن من در میان بود . ولی باید می‌پرسیدم ، چند قدمی که از در خانه دور شدیم گفتم : - دیلم و طناب یادمان رفت !

مصطفی گفت :- آن‌کسی که قرار است با ماشینش به محل پیاد طناب و دیلم هم با خودش میاره .

مرتضی دستش را بروی شانهم انداخت و

مرا از این فکر منصرف کرد . حاجیه خانم ، از آشپزخانه بالا آمد یک بادیه مسی در دستش بود به من نزدیک شد بادیه را بدستم داد توی آن یک خوشه انگور و کمی آب بود خنده‌ای کرد و گفت : میدانم گرمست شده انگورش شیرین است . یک حبه انگور در دهان گذاشتم و گفتم : آنها دیر کردند کجا ممکن است رفته باشند . پیرزن یک خوشه‌ی کوچک از انگور کند . و گفت : - لابد بیمارستان شلوغ بوده .

بالصحنی آمیخته به تعجب گفتم :- بیمارستان ! آنجا برای چی ؟

پیرزن ، روی تخت چوبی نشست و گفت : - برای آنکه مرتضی صورت و دندانهایش خیلی درد میکرد ، مصطفی ، او را برد بیمارستان که بدکتر نشانش بده .

یعنی آنقدر درد میکرد که باید میرفست بیمارستان . دیشب حالت نبود ، نمی‌فهمیدی چکار داری میکنی بد جوری سرت را به صورتش زدی ، حقش بود باید دندانهایش را خرد میکردم .

- باز هم شروع کردی پسر جان چرادراری لگد به بخت خولت میزنی . گفتم : پسریشب یک سیلی بیخ گوشم خواباند .. دیشب هم یک سیلی ، خودتان که شاهد بودید مگر من چی کنم فقط یک سهم از آن یونها خواستم ، وی او جواب مرا با سیلی داد ایهم با دست سحرش . دیشب وقتی زدنو گوشم دیگر نفهمیدم چکار دارم میکنم خون تو چشمهام ریخته بود دم میخواست به کشمش .

حاجیه خانم گفت : عاقل باش پسر جان این حرفها را دیگر پیش آنها نزن . فراموش کن دیشب تو این خانه چه خبر بوده .

صدای چکش در بلند شد و بعد صدای چرخش کلید در قفل در .. کمی بعد مصطفی و مرتضی وار شدند . حاجیه خانم از روی تخت چوبی بلند شد بطرف آنها رفت .

نبازید .

به چند قدمی پاسبان گشتی رسیدیم ..
پاسبان مشغول بازرسی قفل مغازه‌ها بود ...
همینکه به او نزدیک شدیم ناگهان به طرف
پاسبان دویدم و گفتم : سرکار این دو نفر
دارند میروند دزدی ، مرا هم میخواهند با
خودشان ببرند . آنها دزد هستند . مصطفی
فریاد زد : مزخرف نگو پسر .

گفتم : دخل شعبه نفت و آن مغازمخرازی
را این دو نفر سرقت کردند ..

ناگهان پاسبان دست به اسلحه کمرش
برد .. مصطفی پا بفرار گذاشت .. پاسبان
فریاد زد :

- ایست .. ایست .. و بعد یک تیر هوایی
شلیک کرد .

مصطفی در تاریکی شب ناپدید شد ...
مرتضی هم بفکر فرار افتاد ، اما من مراقبش
بودم تا بخودش جنبید خودم را از پشت سر
بروی او انداختم و گفتم : کجا جای تو
توی زندان است !

مرتضی ، زبانش از ترس بند آمده بود حتی
بهمنکه او را محکم گرفته بودم ، حرفی نمی‌زد .
لال شده بود ، کاری که من کردم برای او و
مصطفی که پا بفرار گذاشت ، غیر قابل تصور
بود ، اصلا فکرش را هم نمیکردند که ممکن
است هر دوی آنها را او بدهم ، با خیال راحت
و اطمینان به اجرای نقشه‌شان مرا از خانه‌شان
بیرون کشیدند تا در خارج شهر قم بکشند و
ناگهان نقشه آنها را نقش بر آب کردم ... از
آنها انتقام گرفتم . درحالیکه نمیدانستم وضع
خودم چه میشد .

پاسبان رو کرد به من و گفتم : ولش کن ،
دیگر نمیتواند فرار بکند . مرتضی را بحال
خودش گذاشتم ، گفتم :

سرکار ، آن بکراهم باید دستگیرش کنید .
پاسبان گفت : رفیقش که اینجا ایستاده جای او
و انشان میدهد حالا هردو تان را می‌بفستید . پرسیدم :
کجا باید برویم ؟

گفتم : ما باید باهم کارکنیم بهمین دلیل از تو
کینه‌ای بدل نگرفته‌ام . خیالت راحت باشد .

سرم را پائین گرفتم و گفتم : میدانم ،
وقتی تو جواب مرا با سیلی آبدار دادی ،
یک دفعه خونم بجوش آمد دیگر نفهمیدم چکار
دارم میکنم . حالا میفهم که نباید آن کار را
میکردم .

از حالا ببعد سهم تو محفوظ است . آقا
مصطفی هم همین را گفت .

- ما دیگر باهم رفیقیم . مصطفی جلو
میرفت ، ایستاد و گفت : مگر روی مورچه
سوار هستید . راه بیائید .

مرتضی گفت : من و صادق داریم با هم
صحبت میکنیم .

گفتم : یک چیز دیگر ..

مرتضی پرسید : چی میخواهی بگوئی ؟
گفتم : مرا به اسم خودم صدا کنید ، از
اسم صادق خوشم نیاید .

مصطفی خندید و گفت : خیلی خوب ،
از حالا ببعد ترا به اسم خودت صدا میکنیم .
مرتضی با لحنی دوستانه گفت : توفان
اسم قشنگی است . بدنبال هم از کوچه‌ها
گذشتیم . وارد خیابان شدیم .. مصطفی آهسته
گفت : مامورین گشتی هم به ما ظنین نمی‌شوند
چون چیزی با خودمان نداریم . پرسیدم : این
مغازه‌ای که باید بزنیم کجاست ؟

مصطفی گفت : اول جاده تهران .
از کنار مغازه‌ها می‌گذشتیم به مصرفی جلو
میرفت و من و مرتضی شانه بشانه هم بدنبال
او .. از فکر و انتقام گرفتن از آنها بی‌سرون
نمی‌رفتم . فقط منتظر بودم . نقشه آنها این
بود که مرا بخارج شهر بکشند و در آنجا کلکم
را بکنند ، نباید می‌گذاشتم نقشه آنها عملی
شود ..

به اواسط خیابان کمرسیدیم .. شبیح
یک پاسبان گشتی که در جهت مخالف ما
می‌آمد ، نمایان شد .. مصطفی خودش را
عقب کشید و زیر لب گفت : خودتان را

پاسبان گفت : کلانتری . گفت : با من که کاری ندارند ؟ خندید و گفت : باید توضیح بدهی که اینها را از کجا می‌شناسی . براه افتادیم .. مرتضی زبان باز کرد ، زیر لب گفت : همان دیشب باید می‌گشتمت . گفت : تو و مصطفی برای کشتن من نقشه کشیده بودید ، امروز صبح حرفهایتان را شنیدم .

نصیب گرفتم از هردوتان انتقام بگیرم . دیدی که چکار کردم . حالا باید بروی تو زندان آب‌خنگ بخوری مرتضی با عصبانیت گفت : جای تو هم زندان است . با خونسردی گفتم : مهم نیست جای من کجاست .

گفت : بدارم که نمی‌زنند ، روزی که از زندان بیام بیرون ریزریزت میکنم . از چنگ من و مصطفی جان سالم بدر نمی‌بری . آن سردنیا هم که باشی پیدات میکنیم .

گفتم : تا آنروز خیلی مانده ، فعلا ضربه اول را تو و مصطفی نوش جان کردید .

دندانهایش را برویهم گذاشت و بالحنی آکنده از کینه و خشم گفت : ولی من و مصطفی میدانیم کاری میکنیم که جنازات شناخته‌نشود . پاسبان پشت‌سرمایامد .. کپویش حرفهای ما را شنید و گفت :

شما دوتا دارید برای همدیگر خط و نشان میکشید . ایستادم و گفتم : سرکار ، مرتضی دارد تهدیدم میکند .

پاسبان گفت : هوای زندان که بدماغش خورد ، همه چیز یادش میرود .

مرتضی سکوت کرد ، خون ، خونش را میخورد . بی‌چون و چرا باید بزندان میرفت و منتظر مصطفی میماند به کلانتری رسیدیم ...

پاسبان ماجرای دستگیری مرتضی را برای افسر نگهبان شرح داد ، هردوی ما را بازداشت کردند .. فردای آن شب از من بازجویی بعمل آمد .

برا یرهایی از وضعی که داشتم ماجرای زندگی خودم را تعریف کردم .. بعد من و مرتضی را با هم روبرو کردند . آنچه که درخانه حاجیه

خانم دیده یا شنیده بودم بازگو کردم . روز بعد مرا با پرونده‌ای که برایم تشکیل داده بودند به دادگاه اطفال فرستادند در آنجا وضع من باند روشن میشد . دادگاه مرا به شش ماه زندان محکوم کرد . بزندان اطفال منتقل شدم ، تأدیر آنجا تحت تعلیم قرار بگیرم .. از سرنوشت مرتضی خبر نداشتم حتی ، نمیدانستم مصطفی ، حاجیه خانم را هم دستگیر کرده بودند یا نه ! در اینجا لازم نمی‌بینم که از شش ماه زندان خودتد فک کنم . چون روزها و شبها طبق برنامه‌ای که تنظیم کرده بودند بدنبال هم میگذشت . آنچه که برای من مهم بود و برای رسیدن به آن روزشماری میکردم روز آزادی بود ، روزی که مدت محکومیتم تمام میشد و بدنای آزاد برمیگشتم .

صبح یکی از روز های آخر فروردین ماه بود که از زندان آزاد شدم نمیدانستم کجا باید بروم ، این را هم باید اضافه کنم که آن توفان سابق نبودم ، بکلی عوض شده بودم . روحیه دیگری داشتم . ترس و وحشت از زندگی را در خود گشته بودم . مقدار راهی که از زندان دور شدم . ایستادم . حرفهای مرتضی در آن شد که من واو را بکلانتری میبردند بیادم آمد : «اگر آن سردنیا هم باشی پیدات میکنیم . تو نمی‌توانی از چنگ ما ، جان سالم بدر ببری.»

با خودم گفتم : «اگر مصطفی را دستگیرش نکرده باشند ، ممکن است از آزادی من باخبر شده باشد» روی این فکر سعی میکردم بیشتر مواظب خودم باشم . این یک پیش‌بینی بود ، پیش‌بینی برای حفظ جان خودم . گویانکه از روبرو شدن با او وحشت نداشتم ، ولی باید کاری میکردم که او غافلگیر نکند .

از ظهر گذشته بود ، از حرم بیرون آمده بودم و داشتم از صحن خارج میشدم ، از کنار حوض که گنشتم دو مرد در دو طرفم قرار گرفتند . یکی از آنها

ریز گوشم گفت : ما با بیا اگر سر و صدا راه
بیندازی همینجا با چاقو شاهرگت را قطع میکنم..
خطر را حس میکنم ایستادنگاهی بهردوی
آنها انداختم هردوشان جوان و گردن کلفت بودند
تیافه جنایتکارانه ای داشتند ، پرسیدم : - شما
دوتا کی هستید ؟ یکی از آنها در حالیکه سبیلش
را تاب میداد گفت : - چکار داری ما کی هستیم.
هر کاری میگوئیم باید بکنی.

گفتم :- گمانم عوضی گرفته اید ، چون شما
نوتا را نمی شناسم.

آن مرد گفت :- عوضی نگرفته ایم . چون
منتظر یک چنین روزی بودیم که تراز زندان
بیائی بیرون . حالا راه بیفت . مصطفی منتظر
نوست . گفتم :- من خیال میکردم دستگیرش
کرده اند.

رفیقش دستش را بازوی من گرفت و مرا
بجلو هل داد و گفت : - روزشماری میکرد که
تو از زندان بیائی بیرون خیلی دلش میخواهد
ترا ببیند . براه افتادیم .. در همین حال که ترس
برمداشته بود. در فکر فرار هم بودم ... به منبع
آب که کنار راه خروج از صحن بود رسیدیم..
راهم را کج کردم و بطرف منبع آب رفتم .. یکی
از آنها بازویم را گرفت : کجا داری میروی ؟
نگاهش کردم و گفتم : میروم آب بخورم . مطمئن
باش فرار نمیکنم . بازویم را ول کرد و گفت :
نمی توانی فرار بکنی.

رفیقش گفت : خودش میداند اگر خیال
فرار داشته باشد جنازه اش را همینجا می اندازیم.
گفتم :

- بعدا می فهمید که من بیگناهم. هردوشان
خندیدند یکیشان گفت : - مرتضی و مصطفی
را کی لو داد ؟

سرم را پائین گرفتم و گفتم : این قضیه
مال شش ماه قبل است . دیگری گفت : خودت
را به موش مردگی نزن اگر تو یادت رفته ،
مصطفی هنوز یادش نرفته ، مرتضی مادر مرده
هم هنوز تو زندان است، حالا برو آب بخور.
به منبع آب نزدیک شدم آن ها هم بدنالم آمدند
چشم از من بر نمی داشتند در حارم ایستادند. صبر

کردم تا یکی از لیوانها خالی شد. آنرا از آب
پر کردم لیوان را بطرف دهانم بردم. و احوال کردم
که دارم آب میخورم. ناگهان به یک حرکت سریع
لیوان آب را بصورت یکی از آنها پاشیدم و به
فرار کذاشتم .. از راهی که آنها میخواستند
مرا از آنجا بیرون ببرند فرار نکردم بطرف راه
خروج دیگر صحن دویدم. از لابیاری جمعیت راه
فرارم را باز میکردم. از در صحن که خارج شدم.
بسرعت کتم را از تنم بیرون آوردم. و کت را به
شمع فروشی پسر بچه ای که بساطش را در کنار
دیوار پهن کرده بود نشستم. سرم را پائین گزدم
و ببهانه خرید شمع. بسته های شمع را زیرورو
میدردم. منظور من از این عمل این بود که آنها
مرا گم کنند...

صدای پای کسی که سرعت میدوید از سمت
صحن بخوشم خورد.. همینکه صدای پا از کنارم
گذشت... سرم را اندکی بلند کردم و از گوشه
چشم یکی از آن دونفر را دیدم که در حال دویدن
است. حدس زدم ممکن است رفیق آواز در دیگر
صحن خارج شده. تا بحساب خودشان. مرا
در اطراف حرم غافلگیر کنند و راه فرار را برویم
بیندند و ضمنا مصطفی را هم که منتظرشان بود
در جریان بگذارند ..

مردد بودم. از همان راه فرار کنم یا به صحن
برگردم و تا رسیدن شب در گوشه ای از حرم
صحن مخفی شوم ... تصمیم گرفتم خودم را به
خیابان برسانم .

بی آنکه با پسر بچه شمع فروش حرفی بزنم
یا بسته شمعی بخرم ، از کنار بساطش بلند
شدم و همینکه براه افتادم کسی از پشت سرم
دستم را گرفت و بدنالم آن صدای یکی از آن
دو مرد را شنیدم :- کجا. خیال کردی می توانی
فرار بکنی ؟ ... جای حرف زدن و فکر کردن
نبود باید خیلی سریع تصمیم می گرفتم یا موی
میشدم یا آنها مرا تحویل مصطفی میدادند ...
بطرف او برگشتم و گفتم : از جان من چه می
خواهی ؟ مرد لبخندی زد و گفت :

مصطفی کارت دارد. اول التماس کردم که
مرا ندیده بگیرند بروم ... هدف من از این التماس

۸۶
و درخواست جز خام کردن و اینکه زمینه را برای
اجرای نقشه ام آماده کنم چیز دیگری نبود، از
همان اول هم میدانستم التماس و درخواست من
در او موثر واقع نمی شود.
مرد خندید، من دستم را که توی دستش بود
فشار داد و گفت: این حرفها را به مصطفی بگو
که بخونت تشنه است.
گفتم: به مصطفی بگو مرا پیدا نکردی.
گفت: راه بیفت بروم. مردم را دور و بر
خودت جمع نکن. در آن لحظه خشم و کینه
وجود را گرفته بود و چشمانم جز خون چیز
دیگری نمی دید، درجا تکانی به خودم دادم و با
سر چنان بصورتش کوبیدم که کلمه «آخ» از
دهانش خارج شد و من دستم را ول کرد، ضربه
سرم تیغش کرد، دستهایش را بصورتش گرفت
معطش نکردم با هر دو دست به سینه اش کوبیدم،
و دیگر صبر نکردم افتادش را بروی زمین
بینم.

جلو چشم مردمی که دوروبر ما ایستاده بودند،
پافشار گذاشتم ...
چند نفری که فریاد میزدند «آی بگیر ...»
بگوش، نگذار فرار کند... از پشت سرم می
شنیدم و همچنان از لابلای مردم فرار میکردم..
به خیابان که رسیدم داخل یک کوچه باریک
شدم. سرعت میرفتم ... از اولین پیچ کوچه که
گذشتم ایستادم. عرق از سرو رویم میریخت و
نفس نفس میزدم... سرک کشیدم کسی در تعقیب
نبود، نفسی تازه کردم و از همان کوچه به راه
خود ادامه دادم. بعد از ظهر بود کوچه خلوت
بود نمی دانستم کجا دارم میروم به شهر قم آشنا
نبودم. کوچه پس کوچه ها را پشت سر گذاشتم
از اینکه توانسته بودم از چنگ آن مرد خبیث
فرار کنم خوشحال بودم، خوشحال بودم ولی
خطر هنوز وجود داشت حتی ممکن بود باز هم
یکی از دو مرد خبیث یا با خود مصطفی که در
آن موقع در بدر بدنبال من میگشت روبروشوم.
در آن صورت امکان نداشت بتوانم از چنگ آنها

فرار کنم هرطور بود زهر خودشان را به من
میریختند. ناهار نخورده بودم ولی احساس
گرسنگی نمی کردم در موقعیتی قرار گرفته بودم
که گرسنگی از یادم رفته بود. هیچ چیز برای من
مهمتر از این نبود که خودم را از خطری که
جانم را تهدید میکرد دور کنم تصمیم گرفتم به
تهران بروم مقدار پولیکه داشتم در حدود دویست
تومان بود و مشکل اساسی این بود که نمیدانستم
گاراژ مسافری کجاست. به مرد مسنی برخورد
که در جهت مخالف من می آمد... به او رسیدم
پرسیدم: ببخشید آقا از این طرف کجا میروند؟
مرد همانطور که نگاهم میکرد گفت: پیداست که
تو این شهر غریب هستی؟

گفتم: بله تازه وارد قم شده ام. پرسید:
کجا میخواهی بروی، مسافرخانه، یا خانه قوم
و خویشانانت؟

گفتم: اگر کمک کنی و راه را نشاهم بدهی،
خیال دارم بروم تهران.

مرد لبخندی زد و بعد راه را نشان داد..
از او تشکر کردم و براه خود ادامه دادم..
به گاراژ مسافری که آن مرد مسن نشانیش
را داده بود رسیدم. یک اتوبوس قراضه در حال
حرکت بود سوار شدم.. ولی همراهش نگران
بودم که مبادا سرو کله آن دو درد خبیث یا
مصطفی پیدا شود... چند نفر زن چادری و
مردی که همراه آنها بود سوار اتوبوس شدند..
نگاهی به مسافرین انداختم اکثرشان زن بودند،
دوسه تا صندلی بیشتر خالی نبود با این حال
باید صبر میکردم تا ظرفیت اتوبوس تسهیل شود،
اضطراب و نگرانی من هر لحظه بیشتر میشد
در حالیکه سرم را پائین گرفته بودم زیر چش
بیرون را می پائیدم مصطفی و رفقاییش فکرشان
به اینجا نمی رسید که ممکن است من بفکر رفتن
به تهران افتاده باشم، چون می دانستند که جانی
را بلد نیستم. به این دلیل مطمئن بودند که
اطراف صحن مخفی شده ام. کسی بفل نس
نشست زیر چش می نگاهش کردم مرد بود، ولی

برنگشتم درست و حسابی نگاهش کنم اما همینکه اتوبوس حرکت کرد واز در گاراژ بیرون آمدم، و توانستم نفس راحتی بکشم در جای خود چنیدم و سر بجانب آن مرد گرداندم... بنظر چهل ساله مینمود او هم برگشت و مرانگاه کرد. صورت آفتاب خورده‌ای داشت. آنچه که در صورتش جلب نظر میکرد چشمان سیاه و سیل پریشانش بود، دلاهِ شاپوی مشکی بسر گذاشته بود و تسبیح کهربائی دانه درشتی رادر دستش میچرخاند... مرد رویش را برگرداند من هم نگاهم را به کوفه‌های دوردست دوختم... به سرنوشت خود می‌اندیشیدم سرنوشتی که غیر قابل پیش‌بینی بود... از قطار جا ماندم، به تبهکاری کشانده شدم، وبعد از زندان اطفال سردر آوردم. از بابت فرمان نگران بودم، ولی نگرانی من در حدی نبود که بفک خودم نباشم، فرمان برادرم بود جدا شدن از او رنجم میداد تنها این فکر که

ممکن است آن زن و مردی که در کوبه قطار با آنها آشنا شده بودیم، فرمان را به خانه‌شان برده باشند. به من آرامش می‌بخشید.

من و فرمان هر کدام بسوی سرنوشتی که انتظارمان را می‌کشید کشانده شده بودیم مطمئناً سرنوشت او بهتر و روشن‌تر از سرنوشت من میبود. سرنوشتی که طعم تلخ را چشیده بودم. مرد در جای خود حرکتی کرد، سر بجانب من گرداند و سر صحبت را باز کرد.. برای او درددل نکردم که کی و چگونه بودم و چه اتفاقی برایم افتاده.. همینقدر به او گفتم که اولی دفعه‌ایست که به تهران میروم و جویای کار هستم.

مرد، خودش را بنام «آقابیک» معرفی کرد و گفت: من یک کارگاه ریسندگی دارم و اگر خواسته باشی میتوانی در کارگاه من کار کنی گفتم: ولی من از ریسندگی چیزی نمیدانم. مرد خنده‌ای کرد و گفت: آنهایی هم که الان دارند کار میکنند از اول چیزی نمی‌دانستند، کم‌کم یاد گرفتند توهم یاد میگیری خودم بهت یاد میدهم کارگاه بزرگی نیست.

کارگاه شما پارچه‌بافی است؟.. نه بابا جوراب و ژاکت و این جور چیزها.. شبها میتوانم تو کارگاه شما بخوابم؟ فکر خانه و زندگی نباش. شما چه آدم خوبی هستید. - آدم خوب را باید گشت و پیدا کرد. - پس میتوانم در کارگاه شما کار کنم. آقابیک گفت: البته که میتوانی اما یادت باشه من هنوز اسم ترا نمی‌دانم. گفتم: اسمم توفان است. آقابیک با تعجب گفت: توفان! همچنین اسمی تا حالا نشنیده

بودم

- خوب دیگر. هر کسی یک اسمی دارد. اسم منم توفان است.

- خودمانیم. اسم خوشگلی داری.

- داری مسخرم میکنی؟

- مسخرت میکنم؟ پس من دارم تعریف میکنم.

گفتم: تعریف اسم من، به چه دردم میخورد؟

آقابیک، سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

- تو از يك چیزی ناراحتی، بیین طوری شده، منظورم اینست که پولت را گم کرده‌ای یا از خانه بابات فرار کردی، خلاصه هراتفاقی افتاده بگو. خجالت نکش شاید بتوانم گرفتاری ترا رفع کنم.

لبخندی زدم و گفتم: نه چیز مهمی نیست.

بالحنی که معلوم بود سخت کنجکاوشده گفت:

- توقیافات میخوانم که داری دروغ می‌گویی، گوش کن پسر، شاگرد های کارگاه من هر گرفتاری یا هر مشکلی داشته باشند به من میگویند منم تا آنهایی که بتوانم مشکلتان را حل میکنم.

گفتم: هرچی بود گذشت.

بود امروز نمیتوانستی آن بابا را پشت صحن
حرم حالش را جابجایی . زندگی یعنی این ،
دیگر میخواستی چکار کنی . برای سرپجهای
بسن و سال تو خیلی زود است که دست به
این قبیل کار ها بزنند

آقایك بدنبال يك مكث کوتاه ، اضاله
کرد :

- از من به تونصیحت ، همه کار بکن
جز آدمکشی این يكکار ، آدم را بدبخت می
کند . و سرش را بالای دار میفرستد .

گفتم : اگر از چنگ آن یارو فرار نمیگرم
او مرا تحویل مصطفی میداد ، و خدا میداند
مصطفی چه خوابی برایم دیده بود ، حتما
عصد کشتن مرا داشت .

- مصطفی و مرتضی و همه آنها را
فراموششان کن از حالا باید در فکر خودت
باشی ...

- وقتی اتوبوس را افتاد آنها را فراموششان
کردم .

- آدم عاقلی هستی .
- اما يك نفر را نمیتوانم فراموشش کنم .
آقایك برسید :

- آن يك نفر کیست ؟
گفتم : حیدر ، راننده همان کامیون که
آن بلا را ب سرم آورد ، هرکجا پیدایش کنم ...

آقایك بمیان حرفم دويد و گفت :
- شیطان را لعنت کن و در فکر انتقام
از کسی نباش .

گفتم : شاید تو بتوانی . اما من نه .
اگر در فکر انتقام گرفتن از حیدر نباشم از آن
کسی که پدرم را کشت انتقام را میگیرم هر
طور شده پیدایش میکنم .

- گفتمی آن کسی که پدرت را کشت ؟
- آره قیافه اش یادم نرفته ، هنوز جلو

خفته ای کرد و گفت : بودی حیدرم
درست بود ، خوب حالا تعریف کن بینم چی
بود که کشت ، حتما پولهایت را .
نگاهش کردم و گفتم : چرا انقدر اصرار
داری بدانی برای من چه اتفاقی افتاده ؟
تسبیح کهرمانی دانه درشتی که درستش
بود آنرا به من دست چپش انداخت و گفت :
- بین توفان اگر فرار باشد پیش من
کار کنی و مزد بگیری ، منکه استاد کار تو
هستم باید بدانم دردت چیست و از چه چیزی
ناراحت هستی .

- حتما باید بدانی ؟
- البته که باید بدانم .

آقایك ، سمج و کنجکاو بود . آنقدر
زیرگوشت خواند تا او ادارم کرد حال و روز خودم
را از ساعتی که از قطار جاماندم تا روزی که
از زندان بیرون آمدم ، و بعد در صحن حرم
حضرت معصومه از چنگ آن دودمرد خبیث
فرار کردم ، برایش تعریف کنم .

لستش را بروی زانویم زد و گفت :
زندباد توفان ، زندباد ، من دنبال آدمهایی
میل تو میگردم که تو زندگی آتشپاره باشند
و کسی حریفشان نباشد ، جانمی ، خوشم
آمد ...

- از چی خوشت آمد ؟
- از کار هائی که کرده ای ، بخصوص
کار امروزت .
- بالاخره باید یک طوری خودم را نجات
میدادم .

- حالا با حقوق خوب استخدامت میکنم ،
پسر زبردتی هستی .

- اگر زرنك بودم از قطار جانمی ماندم !
خندید و گفت : اشتباه میکنی آن موقع
هم زرنك بودی ، ولی خودت خبر نداشتی
همان سبلی هائی که مرتضی و مصطفی توگوشت
زیند و آن نشن ماه زندان ، به تو فهماند که
باید زرنك و آتشپاره باشی ، اگر غیر از این

ظرم است .

- تعریف کن به بینم .

باناراحتی گفتم : راجع به این یکی چیزی

نبرس !

آقاییک گفت : شاید من بتوانم کمکت کنم .
جوابش را ندادم نمیخواستم راجع به
ماجرای قتل پدرم چیزی به او بگویم ، خیلی
سعی کرد مرا به حرف بیاورد ولی بی‌فایده
بود .

چند دقیقه هم من ، و هم او بسکوت

گذرانیدیم... نااینها آقاییک پرسید : کفّی برادرت
از تو دوچکر بود ؟

گفتم : آره خدا میداند او کجاست .

گفت : ناراحت نباش ، پیدایش میکنیم .

بعد بسته سیخارش را از جیبش بیرون
آورد و انرا جو من حرّت ... گفتم : اهل
سیخار و این جور چیز ها نیستم .

سیخاری اسرود . ابوه دود را بالای
سرش فرستاد ، چوب کبریت سوخته را بر
پیس انداخت و بعد دانه های درشت سیبج
کهربانی را بانوک انگشتانش بیازی حرّت ...
اصور چه صدای بهم خوردن دانه های سیبج
را میشنیدم .

و من در حالیکه نگاهم به کوه ودشت دوخته
شده بود ، در اندیشه فصل تازه ای از زندگیم
بودم ، فصلی به با کار کردن در کار کامریسندگی
آقاییک باید شروع میشد... این فکر به من
آرامش میبخشید آرامشی که نشانه ای از پایان
آنهمه رنج و سختی بود .

حرکت اتومبیل ها رفت و آمد مردم ، وهیاهوی
خیابانها مرا سخت تحت تاثیر قرار داده بود
آقاییک با آرنجش به پهلویم زدوگفت :- اینجا
یکی از خیابانهای جنوب تهران است به موقع
محله های شهر را هم می بینی .

نوقزده شدم و گفتم :- همین الان برویم همه
جای تهران را تماشا کنیم .

خندید و گفت :- عجله نکن پسر من اینجا ،
تو هم اینجا در یکروز که نمیتوانیم همه تهران

را بگردیم بعد از کار میتوانی با بچه ها بروی
گشت ، آنها همه جا را نشانت میدهند .
راننده تاکسی که حرفهای ما را می شنید
گفت :- گمانم این آقایسر ، تازه وارد تهران
شده !

آقاییک زانویش را به زانوی من زد و در
جواب راننده گفت :- این آقا پسر برادر
نانتی من است ، دلش هوای تهران را کرده بود
که چند روزی بیاد اینجا بیاند .

راننده گفت :- چند روزی که اینجا بیاند ،
خودش برمیکردد ولایت ، زندگی در تهران ،
اعصاب آدم را خسته میکند .

گفتم :- ولایت ، آنجاست که آدم دلش خروش
باشد ...

راننده گفت :- خداکند بهت خوش بگذرد .
آقاییک گفت :- سعی میکنم بهش بدنگذرد
برایش یک کار پیدا کرده ام .

راننده گفت :- پس تهران را درست و حسابی
ببرادرت نشان بده .

آقاییک خنده ای کرد و گفت :- کبکم . و
اول باید کار بکند و پول دربیآورد . راننده
موضوع را دنبال نکرد . من و آقاییک هم در
سکوت فرو رفتیم . پس از عبور از چند خیابان
شلوغ آقاییک که نگاهش به بیرون بود گفت :-
- همینجا نگهدار .

سر یک کوچه از تاکسی پیاده شدیم ..
پرسیدم :- اینجا کجاست ؟

آقا بیک گفت :- شیشه گرخانه ، یکا موفی
یک روزگاری اینجا بهترین محله تهران بو-
اما حالا فراموش شده صفا و محبتی که مردم
این محله دارند در مردم شمال تهران اصلا
پیدا نمیشود ، مردم این محله به درددل هم دیگر
میرسند خلاصه مثل برادر باهم زندگی میکنند
بهت بد نمیگذرد . بچه های کارگاه همشان
بچه های خون گرمی هستند . آنها هم در زندگی
دست کمی از تو ندارند . سعی کن فوت و فر
کار را از آنها یاد بگیری .

پرسیدم :- خانه توهم ، همینجاست ؟

گفت: نه خانه من تو خیابان شوش است تا چند سال پیش همین جا زندگی میکردم .
از کوچه پس کوچه ها میگذشتم اسب کوچه ها سنگ و بار بود و خانه ها بو کودی واقع شده بود آنطور که کف کوچه، هم سطح پستبام خانه ها بود معجب شدم. با خود گفتم یعنی همه محله ای بهر آن همینطور است...
آقاییک، فکر مرا بو عیاضام خواند و گفت: خانه های مسکلی است مگر نه...
گفتم: کجای این خانه عشنگ است .
سوچی کردم .
این خانه ها چرا اینطور است؟

آقاییک گفت:

اینجا یک وقتی برآز راعه بود، بعد آدمهائی مثل من پیدا شدند و آن زاغه ها را تبدیل به خانه کردند، برای همین است که خانه ها تو گودی افتاده، فقط این يك محله، اینطور هست .

پرسیدم: کارگاه ریسندگی کجاست؟ گفت: پشت سینه گرخانه، حالا دیگر کارگاه تعطیل شده والا میردمت آنجا نشانت میدادم. گمانم بچه ها تو خانه باشند. کوچه پس کوچه ها آنقدر نودرتو بود به اگر از آقاییک جدا میشدم اصلا نمیدانستم کجا به کجاست ... از کنار یک خرابه که میگذشتم چشمم به چندتا بچه قدو نبض افتاد، یکی از بچه ها دم یک گربه مرده را گرفته بود، سعی میکرد با آن گربه مرده همبازیهای خود را بترساند. دنبال بچه ها می دويد و گربه مرده را بطرف آنها می انداخت ... همیشه بچه ها جیغ میکشیدند و فرار میکردند او خوشحال از کاری که کرده بود می خندید و شادی میکرد .

کنار کوچه، چندتا بچه دور یک سگ جمع شده بودند .. با خودم گفتم: سخدا یا اینجا چه جور جانی است! وارد کوچه نسبتا عرضی شدم خانه های آنجا از کف کوچه بالاتر بود .

آقاییک گفت: اینجا دیگر جزو زاغه ها

نیست. گفتم: آنجا همه چیزش حتی آدمهائیش هم عوضی بودند .
خندید ... مقابل در خانه ای ایستاد و گفت: بچه ها تو این خانه زندگی میکنند، پرسیدم کدام بچه ها ؟
تو چقدر خنکی پسر، بچه های کارگاه را می گویم .

پس کارگاه همین جاست ؟

نه خنگ خدا اینجا خانه کارگرهاست.

پس منم باید همین جا زندگی کنم؟!

گفت: آره این خانه را برای آنها خریدم که ویلان و سرگردان نباشند کارگرهائی که خانه وزندگی ندارند تو این خانه زندگی می کنند، همه شان مثل تو بچه های خوب و مهربانی هستند .

گفتم: چه آدم خوبی هستی .

گفت: تو این دنیا یک خوبی باقی میماند و یک بدی، وقتی آدم میتواند خوبی بکند چرا که نکند .

دستش را بروی تکه زنگ در گذاشت .. طولی نکشید که پسر بچه ای بسن و سال من در خانه را گشود سلام کرد.. من و آقاییک داخل شدیم پسر بچه در را بست و گفت : - این دیگر کیه که با خودت آورده ای؟
آقاییک گفت : - این مهمان تازم قرار است نو کارگاه کار بکند.

بعد رو کرد به من و گفت : - با اصغر آشنا شو .

به اصغر که به من خیره شده بود نگاه کردم

- سلام... پرسید: - اسمت چیه؟ آقاییک گفت:

- اسمش توفان است. اصغر خندید و تکرار کرد :

- توفان! گمانم فامیلش هم رعد و برق باشد، ربه صدای بلند خندید .

آقاییک احمهائیش را درهم کشید و گفت : - آن دهن صاحب مردت را ببند اسم توفان که خنده نداره .

صحبت کن . استکان اول را که بریزی تو حلقه
دنبال استکان دوم میگردی . بعدش شگل میشی ،
خوب دیگر خودت را لوس نکن بچه ها منتظرند
که بسلامتی تو ، خودشان را بسازند .

منهم برای اینکه آنها را دست انداخته
باشم ، گفتم : چطور است من یک لیوان آب
بخورم ...

بچه ها بهم دیگر نگاه کردند و بعد زدند
بخنده .. اکبر گفت : بچه ها هیچ فهمیدید توفان
خان چه نطقی کردند این آقا پسر ، میخواهد
به عوض ودکا یک لیوان آب بخورد بعد نگاهش
را به من دوخت ، و گفت : - مسخره !

قاسم گفت : - چطور است خودمان ودکا
را بریزیم تو حلقش . اصغر که رهبری آنها
را بعهده داشت ، گفت : - کاریش نداشته باشید ،
خودش مثل بچه آدم استکانش را برمیدارد و
یک ضرب میریزد توی خندق بلا .

بعد تو چشمهای من خیره شد و گفت :
درست گفتم بانه !

از لحن کلام او و بقیه بچه ها معلوم بود
چه نقشه ای برای من کشیده اند این بود که
تصمیم گرفتم تا آنجائی قدرتم اجازه میدهد
در برابر آنها ایستادگی کنم حتی اگر وضع بدتر

از آن میشد . پس از چند لحظه سکوت گفتم :
- نه درست که نگفتی . قاسم گفت :

- حالا میرسید به حرف من ، این توفان
را باید آدمش کرد ، آقاییک او را گذاشت
اینجا که امتحانش کنیم . نباید وقت را تلف کرد .
اصغر گفت :

- مثل اینکه حق با قاسم است .

خسرو گفت : شاید لازم نباشد استکان دوم
را بزور بریزیم تو حلق توفان ، و باز اصغر
مرا مخاطب قرار داد و گفت : - بازبان خوش
استکانت را برمیداری یا بزور بریزیم تو حلقه ؟

گفتم : چرا اینقدر اصرار داری منم
مثل تو و آنهای دیگر لیم به مشروب برسد .
با لحن مخصوص بچه های ولگرد ، گفت :

از راهرو گذشتیم از پله ها پائین رفتیم .
نگاهم به پنجره اتاق افتاد ، سه نفر که هر سه شان
بسن و سال اصغر بودند کنار پنجره ایستاده
بودند و نگاهشان به من بود .

داخل اتاق شدیم ... آقاییک رو کرد به آنها
گفت : - با توفان آشنا شوید . بعد یحییک آنها
را معرفی کرد . خسرو ، اکبر ، قاسم .
بعد پرسید : - آقا مهدی کجاست ؟

اصغر گفت : - صبح که رفته هنوز برنگشته
آقاییک گفت : - من میروم سری به خانه مان
میزنم همین جا باشید تا برگردم ، آقا مهدی که
برگشت بهش بگوئید جائی نرود ، کارش دارم .
بعد رو کرد به من و گفت : - اینجا خانه
خودت است با بچه ها گرم بگیر .

آقاییک ، اصغر را با خودش از اتاق بیرون
برد ... نو حیاط چند دقیقه باهم صحبت کردند .
بعد باهم تادم در رفتند . آقاییک رفت ، اصغر در
خانه را بست و برگشت پیش ما و گفت : - حالا
باید لبی تر کنیم . قاسم به اتاق دیگر رفت وقتی
برگشت یک بطری مشروب و چند استکان با
خودش آورد و آنها را کف اتاق جلو اصغر
گذاشت ... اصغر استکانها را از مشروب پر
کرد ، بچه ها هر کدام یک استکان برداشتند ..
من از جایم تکان نخوردم .

اصغر به من خیره شد ، گفت : چرا
نشسته ای توفان خان ، تکان بخور . این استکان

آخری مال توست .

لبخندی زدم و گفتم : - من اهل مشروب
نیستم . بچه ها شلیک خنده را سر دادند ...
خسرو گفت : - اهل مشروب نیستی ،
یعنی چی ! پس اهل کجا هستی !

و باز همه شان خندیدند ، معلوم بود که
مرا دست انداخته اند . اصغر گفت : - بچه ها
ساکت باشید بگذارید توفان حرفش را بزند .
گفتم : - تا حالا لیم به مشروب نرسیده .

اصغر اخمهایش را در هم کشید لبخندی بروی
لبانش آورد و گفت : - آمدی نسازی ! از حالا

هائیم سوار بود زدم ، موثر واقع نشد .
صدای خشم آلود اصغر را شنیدم : بخوابانیدش
کف اتاق .

کسی که از پشت سر گردنم را گرفته بود ،
دستهایش را کشید ، بعد پاهایم را گرفتند و
مرا ضربه‌یچ کردند .. نتوانستم مقاومت کنم
گرن اکبر را ول کردم .. آنها مرا به پشت
خواباندند .. اصغر بروی سینه‌ام نشست تیغه
چاقو را جلو چشمانم گرفت حالت درنده‌ای را
داشت که بعد از تلاش زیاد شکار را بدام انداخته
بود دور دهان و بینی اش خون آلود بود .

دندانهایش را برویهم فشرد ، گفت : - میکشمت .
گفتم : - پس چرا معطلی بچه ننه با دستش
سیلی محکمی بصورتم زد و گفت : - اگر مجبورم
کنی این چاقو را تا دسته توسینه‌ات فرو میکنم
از تهدیدی که میکرد معلوم بود چیزی بیارش
نیست و فقط بلد است با حرف تهدیدم کند ، آنهم
تهدید تو خالی . او حتی جرات اینکه با نوک
چاقو خراش ببندم بدهد نداشت . از آقاییک
می‌ترسید ، نه او بلکه همه‌شان حساب میبردند تنها
کاری که میتوانند بکنند این بود که تهدیدم
کنند یا کتک بزنند .

خسرو گفت : - چرا معطلی اصغر ، با نیش
چاقو روی صورتش یک خط یادگاری بکش .
اصغر پینای چاقو را بصورتم کشید ، و با
خنده زهرا کیسی گفت : - چطوری بچه‌ننه .

گفتم : - آدم بردلی هستی جگرش را نداری .
گفت : - مجبورم بکن روی صورتت خط ببندازم .
اکبر گفت : - کدام یادمان رفته که دعوا سرچی
بود ، فرار بود یک استان ودکا بریزیم توحی
توفان و بهش بپیمانیم که میتوانیم این کار را
بکنیم . ناسم گفت : آره باید همین کار را بکنیم .
اصغر که دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا چاقوش
را غلاف کند ، گفت : - آن بطری ودکارا بدمیپیم
همینکه بطری ودکا را از دست خسرو گرفت
چاقو را بدست چپش داد . بطری را بالای سرم
گرفت و آنرا سرازیر کرد ... ودکا را بروی

صورتم ریخت ... لبانم را برویهم فشردم که
ودکا بدهانم سرازیر نشود اصغر تمام ودکای
توی بطری را روی صورتم خالی کرد اکبر به
دستهایم را محکم گرفته بود ، با مسخرگی گفت :
حالا توفان حساسی مست میکنم . در همان موقع صدای
زنگ در ، در راهرو پیچید ، اصغر از روی سببه
من بلند شد ، اکبر دستهایم را ول کرد
همه‌شان بگوشه اتاق پناهم بردند .. آهسته از کف
اتاق بلند شدم .. صدای ممتد زنگ در همچنان
شنیده میشد ...

خسرو گفت : گمانم آقا مهدی باشه ... یکی
برود در را باز کند . اصغر رو کرد به او و گفت :
- بلند شو برو در را باز کن . خسرو با اکراه
از جابر خاست و از اتاق بیرون رفت که در خانه
را باز کند .. اصغر رو کرد به من و گفت :
فراموش کن بین ما چه اتفاقی افتاده خوش
ندارم برای آقا مهدی یا آقاییک درددل کنی
گفتم : بچه‌ننه‌ها درددل میکنند .

قاسم سر بجانب اصغر گرداند و گفت : اگر
توفان ضربه را برای آقامهدی گفت ، آن وقت چی ؟
اصغر گفت آن وقت بهش نشان میدهم ده جگرش
را دارم که با نوک چاقو روی صورتش یک
خط یادگاری بکشم .

یوزخندی زدم و گفتم : نه حالا و نه هیچوقت
دیگر جگرش را نداری فقط بدی حرف بزنی
اگر آن چاقو تودست من بود آن وقت میدیدی
کی جگرش را دارد ، من یا تو .

بتندی گفت : آقا مهدی دارد میاید دیگر
تمامش کن ، دستی هم بصورتت بکش .

سکوت برقرار شد .. معلوم بود که همه‌شان
از آقامهدی حساب میبردند ، تهدید اصغر هم
آمیخته به نرمی التماس بود منتها نمیخواست
خودش را در برابر من کوچک بکند و غرورش
را بشکند اگر هم حرفی نمیزد من آن ادبی
نبودم که به آقامهدی یا آقاییک شکایت او و
رفتایش را بکنم ... چون به این نتیجه رسیده
بودم که خودم باید بایک یک آنها دست و پنجه
نرم کنم .

- میدانی توفان اگر قرار باشد با ما کار کنی باید همرنگ ما باشی. اصغر، خنده مسخره آمیزی کرد و گفت: - پس داری گردن کلفتی میکنی؟ جوابی ندادم .. صبر کردم ببینم چکار میخواهد بکند در آن موقع که جواب تندی به او دادم تنها چیزی که در وجودم حس نکردم ترس بود. آنها چهار نفر بودند و من یک نفر با این حال ترس به خود را ندادم، باخودم گفتم: «ترس توفان، توهان کسی هستی که مرتضی را فرستادیش بیمارستان. و حسابی حالش را جا آوردی ...»

قاسم گفت: اصغر چرا معطلی، نکند ترس برت داشته؟

اصغر نگاه تندی به او انداخت و گفت: ترس از کی! از این مردنی. بعد دستش را بطرف استکان ودکا برد، آنرا با نوک انگشتانش گرفت و از جا بلند شد. بطرف من آمد بالای سرم ایستاد و گفت: - بیفایده است باید بخوری.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- با این حرفها چه چیزی را میخواهی ثابت کنی، هان؟!

گفت: میخواهم بهت نشان بدهم که آقا بیک بچه ننه با خودش آورده، خودم را بطرف دیوار کشیدم، واز جا بلند شدم، گفتم: بهتر است برگردی سر جات. خسرو گفت:

بچه ها شنیدید، هنوز از گرد راه نرسیده دارد گردن کلفتی میکند. اصغر گفت: خودش هم میداند که اینجا جای گردن کلفتی نیست. گفتم: از کجا میدانی؟ گفت: بهت نشان میدهم. بعد دستش را که استکانی ودکا در آن بود بطرفم آورد و اضافه کرد: بخور والا بد می بینی، یک لحظه به او خیره شدم و بعد محکم بر زیر دستش زدم .. ودکا بصورتش پاشیده شد و استکان خالی بر کف اتاق افتاد ... سکوت برقرار شد بچه ها منتظر بودند ببینند اصغر چه عکس العملی نشان میدهد. او حسابی کلفت

شد و دوباید واکنش تندی نشان میداد همانطور که به من نگاه میکرد، گفت: بدجور شروع کردی بچه ننه، و حرفش که تمام شد یک سبلی آبدار بیخ گوشش خواباندم، و گفتم:

حالا بهتر شروع شد. فریاد زد: حالا حالیت میکنم خیلی سریع به من حمله کرد، دستهایش را به دور کمرم انداخت، و سرش را به سینه ام گذاشت و مرا عقب عقب برد و پشتم را محکم به دیوار کوبید و همینکه دستهایش را از دور کمرم کشید، و سرش را بلند کرد تا بادستهایش گلویم را بگیرد، مهلتش ندادم با سر بصورتش کوبیدم .. ضربه سرکاری بود او را گیج کرد خون از بینی اش جاری شد، راحتش نگذاشتم چنگ بشانه هایش زدم او را جلو کشیدم و بعد به عقب هلش دادم ... عقب عقب رفت، پشتش بدیوار پائین پنجره خورد و همانجا بر کف اتاق افتاد. صدای قاسم

را شنیدم: بچه ها نشسته اید تماشا میکنید؟! هر سه شان به من حمله کردند. خسرو به من نزدیک شد با مشت بصورتش کوبیدم و او هم مثل اصغر گیج شد دستش را به صورتش گرفت و کنار رفت .. اکبر خودش را از پشت سر بروی من انداخت و دستهایش را بدور گردنم حلقه کرد ... قاسم مردد بود که چکار کند. جلو آمد که دستهایم را بگیرد بالگد به ساق هایش زدم .. و بعد عقب عقب رفتم ... اکبر را محکم بدیوار کوبیدم ولی او همچنان گلویم را میفشرد. نفسم بسختی بالا می آمد حالت خفگی پیدا کرده بودم. و در چنان وضع ناراحت کننده ای که داشتم هیچ دستهایش را نگرفتم و کشیدم نتوانست مقاومت کند همینکه دستهایش را از دور گردنم باز کردم خم شدم .. اکبر از بالای سرم برگشت اتاق افتاد. از پشت سر گردنش را گرفتم و فشار دادم ... و در همان موقع هیکل سنگین یکی دیگر از آنها را بروی شانه هایم حس کردم .. پنجه های قوی او بدور گردنم حلقه شد. سر مرا خیلی سریع به عقب بردم و ضربه ای نه چندان کاری بصورت کسی که روی شانه

آقامهدی وارد اتاق شد بچه‌ها از جا بلند شدند
منهم برخاستم... آقامهدی هم سن و سال
آقایک بود با این تفاوت که نه سبیل داشت و
نه اینکه چهره آفتاب خورده ولی از قیافه و
چشمهایش پیدا بود که از آن بزن بهادرهاست
آقامهدی نگاهی به من انداخت و بعد رو کرد

به اصغر و پرسید:
این دیگر کیه اینجا پیداش شده؟ اصغر
گفت: آقایک آوردش اینجا، اسمش طوفان
است.

آقامهدی به من نزدیک شد سرایای مرا
بر انداز کرد و پرسید: اهل کجا هستی؟
گفتم: اهل سراب آذربایجان. از کجا با
آقایک آشنا شدی؟ نورهام
دوباره پرسید: آقایک بهت گفته چکار باید
بکنی؟

گفتم: فرار است تو کارگاه ریسندگی کسار
کنم. آقامهدی و بچه‌ها خندشان گرفت.....
احمیا را درهم کشیدم و گفتم: کجای این
حرف خنده دار بود!
آقامهدی خنده‌اش را قطع کرد و گفت: کارگاه
ریسندگی کدامست پسر.

گفتم: یعنی میخواهی بگوئی آقایک به من
دروغ گفته!

گفت: از دروغ هم دروغتر گفته..
به بچه‌ها اشاره کردم و پرسیدم: پس اینها
چکار میکنند.

آقامهدی گفت: اینها یک کار نان و آبدار
دارند بوم باید با اینها کار بکنی.

ملا چه کاری؟ همین امشب می‌فهمی. شستم
خبردار شد که آنها هم از قماش مرتضی و
مصطفی هستند و جز دزدی کار دیگر ندارند..
اصغر گفت: گمانم نوفان، بدرد کار ما
نخورد. گفتم: از کجا میدانی.

گفت: از تپانهای پیداست. گفتم: پس تا دیر
نشده بهتر است بروم دنبال یک کار دیگر راه
افتدیم که بروم. آقامهدی چنگ به سانه‌ام زد و

گفت: کجا! همین جا باش تا آقایک بیاد. او
باید تکلیف ترا روشن کند. دستش را بمالیمت
از سرشانه‌ام پائین انداختم و گفتم: از کار نان
و آبدار شما خوشم نمیاد من برای آن جورکارها
ساخته نشده‌ام باید یک کار دیگری برای خودم
پیدا کنم.

آقامهدی باز هم چنگ به شانه‌ام زد و گفت:
باش تا آقایک بیاد.

گفتم: اگر نخواهم باشما کار کنم چی؟
همانطور که شانه‌ام را بچنگ گرفته بود
تکانم داد و گفت: قبل از اینکه پات به
این خانه برسد شاید میتوانستی این حرف را
بزنی ولی حالا خیلی دیر شده تو دیگر اختیارت
باخودت نیست. اینجا من و آقایک دستور
میدهیم. توهم مثل آنها ی دیگر باید دستورات
من و آقایک را اطاعت کنی.

باعصبانیت گفتم: من همیشه اختیارم
باخودمه و آن شغل نان و آبدار هم که
میگفتی میدانم چیست!

آقامهدی نیشش را باز کرد و گفت:
خوب اگر میدانی اسمش را بگو.

گفتم: دزدی. شما همه‌تان دزد هستید.
از قیافه‌هاتان...

سیلی محکمی که آقامهدی بیخ گوشم
خواباند نتوانستم حرفم را تمام کنم. او به
لحن مخصوص خودش گفت: اینجا تا بخواهی
از این سیلی‌ها فراوان است. برای چند

لحظه حالم منقلب شد کم مانده بود جواب
سیلی او را با ضربه سربدم ولی ناگهان بخودم
آدم نگاهی به دوروبرم انداختم درموقعی
نبودم که بتوانم از آقامهدی انتقام بگیرم.
چاره‌ای نبود دندان روی جگر میکذاشتم و درد
ناشی از سیلی او را روی صورتم تحمل میکردم
تا بوسه دیگری جوابش را بدهم بچه‌ها کنار
دیوار ایستاده بودند و از قیافه‌هاشان پیدا
بود که فحرات نفس کشیدن ندارند اما مهدی
بامشت گره کرده‌اش به سینه‌ام کوبید و گفت:

یک سیلی به او زدم ولی سیلی من سنگینی او را نداشت ولی تشنه دل و جرئت من بود . آقامهدی خوش بچوش آمد بصورت من پنجه انداخت و درحالی که بصورتم فشار می آورد دندانهایش را برویهم گذاشته بود و سعی میکرد مرا بسرحد مرگ بکشانند ... عضلات صورتم درزیر فشار پنجه او بشدت فشرده میشد و من این فشردگی توام با درد را تحمل میکردم . چون تصمیم گرفته بودم در برابر زورگوشی او مقاومت کنم .



آقا مهدی با

فتاری که بصورتم وارد می آورد سرم را به عقب خم کرده بود ... باید کاری میکردم که خودم را از چنگ او خلاص کنم ... لگدی محکم به ساق پایش زدم ... درد شدیدی که در پایش احساس کرد بسرعت دستش را از صورتم کنسید و بادرست دیگرش چنان سیلی محکمی بصورتم زد که بدور خودم چرخیدم . صدای خسرو را شنیدم : - جانمی آقا مهدی آقا مهدی که تصمیم گرفته بود مرا از پای در بیاورد و ضمناً به بچه ها بفهماند که هیچکس نمیتواند درمقابل او ایستادگی کند بطرف من آمد ... باینکه موقعیت طوری بود که به من اجازه ضربه زدن باسر را نمیداد ولی دیدم اگر بخواهم حساب موقعیت آنجا و وضع خودم را بکم آقامهدی نقش مرا کف اتاق میحوایاند .

همینکه دست او بروی من بلند شد بایک

حیز خودمرا بطرف او انداختم و باسر بصورتش کوبیدم ... گفتم : آخ که از دهانش خارج شد فهمیدم ضربه کاری بوده دستهایش را بصورتش گرفت ... ولی من بحال خودم نبودم سعی فهمیدم چکار دارم میکنم سرم را به شکم گذاشتم و او را عقب عقب بردم و دستش را محکم به دیوار کوبیدم و در او را بوسط اتاق کشیدم و بطرف بچه ها هتس

چرا لال شدی پسر ! نکند منتظر همین یک سیلی بودی که صدایت بنبیاد . نگاه تندى به او انداختم و گفتم : - بعد از این احترام دست خودت باشد . برآشفتم و بالحنی خشم آلود گفتم :

- نفهمیدم چی گفتی ، یک دفعه دیگر بگو . بابی اعتنائی گفتم : - از بچه ها بیرس ، آنها بهت میگویند من چی گفتم . اصغر سکوتش را شکست و گفت : - بچه به این پرونی ندیده ام از ساعتی که آمده دارد گردن کلفتی میکند . آقا مهدی همانطور که بمن خیره شده بود گفت : - گردش را مثل موم ، نرم میکنم .

بعد مشت گره کرده اش را بزیر چانه ام فشار داد و گفت : - کاری نکن که جنازه ات را تحویل آقاییک بدهم . براه افتادم که از اتاق بیرون بروم ... آقامهدی ، یقه کم را گرفت و مرا به وسط اتاق انداخت و گفت : - کجا بزمجه ؟ گفتم : - میخواهم بروم یک مشت آب بصورتم بزنم . - لازم نکرده .

- ولی تو نمیتوانی جلو مرا بگیری ! قاسم باخنده ساخنگی گفت : - آقامهدی گمانم یک سیلی کمش بود .

و من دوباره بطرف در اتاق براه افتادم آقامهدی سینه بسینه من ایستاد و گفت : - مگر گر بودی چی گفتم ! لازم نکرده بصورتت آب بزنی .

و همینکه دستش را بلند کرد با مشت به سینه ام بکوبد مج دستش را در هوا گرفتم و در برابرش مقاومت نشان دادم ... باعصبانیت فریاد زد : - به ، برای من داری گردن کلفتی میکنی و بادرست دیگرش دومین سیلی را بصورتم زد ... دیگر نمیتوانسم دندان روی جگر بگذارم و سیلی او را تحمل کنم ، منم

دام و گفتم : - حالا هر کدام از شما جرات دارد بیاد جلو .

ولی کسی از جایش تکان نخورد باخشم برآمدم : - شما خیال میکنید باکی طرف

مستعد .
اصغر گفت : - شیطان را لعنت کن
توفان ، ما با هم رفیقیم .

آقامهدی روبه دیوار ایستاده بود و
بسرعت برگشت ... دهان و بینی اش خون آلود
بود . بر سر اصغر فریاد کشید : - خفه خون بگیر
لعنتی . توداری از این پسره حمایت میکنی
این دهانی کسی نیست که رفیقمان باشد با
دستهای خود نابودش میکنم .

گفتم : - آنقدر عریده نکش بعوض
اصغر تو باید خفه خونگیری خیال میکنی ازت
مترسم من هر کی هستم برای خودم هستم .
قاسم گفت : - آقامهدی اجازه بدمکار
توفان را یکسره کنم ؟

مهدی فریاد زد : - شما بزدلها بهتر است
از جایشان تکان نخورید این یک وجبی مردنی
چی هست که از شما کمک بگیرم .

از پس همتمان بر میام همتمان را میکشم .
اصغر جلو رفت و گفت : - آقامهدی دادو
فریاد را ضنداز کاری نکن که همسایه ها بفهمند .
آقامهدی او را به عقب هلش داد و گفت :
- برو گمشو بد ترکیب ، من از کسی نمی
ترسم .

آقامهدی از حال عادی خارج شده بود
و عریده میکشید و خیال میکرد من که طرف

تغواش بودم از دادو فریادش میترسم ولی
اصلا ترسی بخودم راه ندادم ، حساب همه
جا را کرده بودم که اگر میدان را خالی کنم
نخورم . او مثل پلنگ تیر خورده شده بود ،
مفرید . و من هر لحظه منتظر حمله اش بودم
تا یکبار دیگر او را سر جایش بنشانم .
از رنگ صورتش که برافروخته شده

بود معلوم بود درد ناشی از ضربه سر من بشدت
ناراحتش کرده ، او دیگر آن آقامهدی چند
دقیقه پیش نبود کسی بود که غرورش بدست
من خرد شده و نمیدانست چکار باید بکند .
ناگهان حمله کرد ...

برایش جا خالی کردم ، تعادلش را از
دست داد و همینکه اندکی بجلو خم شد هردو
دستم را محکم به پشتش کوبیدم ... با سر بطرف
دیوار رفت اگر دستش را بدیوار نگرفته بود
سرش محکم بدیوار میخورد . از او وحشی تر
من بودم که جز کوبیدن او به چیز دیگری فکر
نمیکردم دستم را بر زیر چانه اش انداختم و سرش
را به عقب کشیدم و گفتم :

- چه خیالت رسیده ؟ من آن کسی نیستم
که خیال کردی میتوانی وادارم کنی ازت اطاعت
کنم . من نمیتوانم شریک دزدیهای تو و آقاییک
باشم .

صدای او به خرخرافتاد و من با بیرحمی
تمام سراو را به عقب میکشیدم ... بچه ها
حسابکار خودشان را کرده بودند هیچکدامشان
جرات دخالت نداشت ... بایک تکان آقا مهدی
را از جا کندم و او را به دور خودم چرخاندم
و بعد هلش دادم بطرف بچه ها و با سرعت از
اتاق بیرون آمدم .

اصغر بدن بالمدوید : - کجا داری میروی
توفان ؟

همانطور که بطرف در خانه میرفتم گفتم :-
بمنو مربوط نیست .

خودش را بمن رساند و گفت : - صبر
کن تا آقاییک بیاد الان پیداش میشه .

پشت در ایستادم و گفتم : - به آقاییک
بگو در مورد من کور خوانده من بدرد کارهائی
که شما میکنید نمیخورم یک نفر دیگر را پیدا
کنید ، اگر فکر میکنی آقاییک بابت من پولی
داده اشتباه میکنی . در خانه را باز کردم .
صدای آقامهدی را شنیدم : - جلو این پسره
را بگیر و نگذار برود . لای در ایستادم و به

گفته که من کولت ردم چی داری میگوئی ؟
 با عصبانیت گفتم : - معنی کار کدخدا چیست ؟
 را هم فهمیدم ، تو سر دسسته دزد ها هستی .
 تسبیح کهربانی دانه درشتش را توی
 جیبش گذاشت و گفت : - این مزخرف را کی
 به تو گفته ، برگرد برویم .

گفتم : - بهتر است خودت تنها بروی .
 - سعی کن عاقل باشی . این حرفهائی
 که به تو زده اند حقیقت ندارد .
 - حقیقت دارد یا ندارد همین جا ، من
 و تو از هم جدا میشویم .

- ولی تو نمیتوانی بروی ، به من بدهکاری .
 جروبخت با او بی نتیجه بود باید برای
 فرار از چنگ او راهی پیدا میکردم ، یک راه
 بی دردسر بفکرم رسید ولی اول لازم بود او را
 خام کنم که نتواند فکر مرا بخواند ، خنده ای
 کردم و گفتم : - کرایه اتوبوس را که خودم
 داده بودم . آقاییک وقتی دید من نرم شده ام بالحنی
 ملایم گفت :

- گوش کن پسر تو توی این شهر عربی
 جانی را بلد نیستی بیاباهم برگردیم به آن
 خانه قول میدهم یک کار حسابی بهت بدهم
 که پولدار شوی .
 به او نزدیک شدم و گفتم : - مثلا چه
 کاری ؟

گفت : - هرکاری که دوست داشته باشی .
 سکوت کردم و خیلی سریع لبه کلاه
 شاپویش را گرفتم آنرا تاروی چشمهایش پائین
 کشیدم و پابفرار گذاشتم ...

صدای آقاییک را از ته کوچه میشنیدم که
 میگفت : - ای ، بگیرش ... و من با سرعت
 میدویدم ... صدای پای کسی که بدنالم میدوید
 از ته کوچه میشنیدم ، فرصت این را نداشتم
 که برگردم و پشت سرم را نگاه کنم ، ولی می
 دانستم که صاحب آن صدای پا ، آقاییک بود
 که بدنالم میدوید . من میدویدم ولی راه فرار
 برایم ناآشنا بود ، کوچه پس کوچه ها را بلد
 نبودم نمیدانستم کوچه ای که مسیر فرارم

اصغر گفتم : بهش بگو خفه خون بگیرد . کسی
 نمیتواند جلوی مرا بگیرد . اصغر جلو آمد و
 گفت : - خوشم آمد حسابی پوزه آقامهدی را
 بخاک مالیدی خیلی بخودش مغرور بود .
 گفتم : - حالا دیگر نمیتواند برای شما
 قیافه بگیرد .

- بامید دیدار توفان .
 - ولی تو که میخواستی پوزمه را بخاک
 بمالی ، حالا چطور ندبه امید دیدار میگوئی ؟
 - استباه میکردم حالا دیگر ترا دوست
 خودم میدانم .

- حالا دیگر دیر شده .
 با حسرت گفتم : - کاش همین جامیمانندی .
 گفتم : - اینجا جای من نیست . خدا
 حافظ از بچه ها هم خدا حافظی میکنم بهشان
 بگو بامید دیدار .

از آن خانه پرشور شور که در واقع لانه
 دزد ها بود بیرون آمدم ... تنگ غروب بود
 نه راه را بلد بودم و نه اینکه میدانستم کجا
 باید بروم ، در آن نابلدی فقط یک هدف داشتم
 و آن این بود که خودم را از آن کوچه پس کوچه
 های باریک و وحشتناک بیرون بکشم و به آن
 خیابانی که من و آقاییک در آنجا از تاکسی
 پیاده شدیم برسم .

کوچه پس کوچه هائی را که با آقاییک
 طی کرده بودم بخاطر داشتم نشانیهایش را
 میدانستم باید از همان راه میرفتم ... از پیچ و
 خم کوچه ها گذشتم ناگهان با آقاییک که از
 روبرو می آمد روبرو شدم .

هر دو ایستادیم ... من در فکر فرار بودم
 و او در فکر اینکه من آنجا چکار میکنم .
 - اینجا چکار میکنی توفان ؟
 - از آن خانه خوشم نیامد .
 - حتما یک طوری شده که از آن خانه
 خوشت نیامده ؟

گفتم : - نه از آن خانه ، نه از
 آدمهای و نه از تو که گولم زدی .
 خنده ای کرده و گفت : - کی به تو

بود انتهای آن بکجا میرسد . بن بست است یا درو دارد بانامیدی فرار میکردم و حتم داشتم آقاییک به من میرسد و از آنجا که غریب و ناوارد بودم او خیلی راحت میتوانست اتهام زردی به من ببندد و افکار مردمی را که دوروبرما جمع میشدند نسبت بمن عوض کند . به این فکر افتادم که باید خودم را مخفی کنم ... نباید میگذاشتم او مرا به آن خانه برگرداند ولی مهم این بود که کجا میتوانستم خودم را مخفی کنم .

یک مرد سی کرد جلو مرا بگیرد تنه محکم به او زدم ... صدای افتادنش را بروی زمین شنیدم و بفرارم ادامه دادم . به نفس نفس افتاده بودم درپاهایم احساس خستگی میکردم بااین حال میدویدم .

از بیج یک کوچه که گذشتم چشمم بدر نیمباز خانای افتاد ، دلم را بدریا زدم و داخل آن خانه شدم و پشت در ایستادم نفسم

به شماره افتادم بود عرق از سرورویم میریخت پشتم را بدیوار کنار در تکیه دادم ... صدای بای کسی که سرعت میدوید از داخل کوچه بگویم خورد با اینکه نمیدانستم در آن خانه چه وضعی پیدا میکنم نفس راحتی کشیدم کف دستم را بصورت کشیدم . صورتم کمی خنک شده بود ... ناگهان زنی باچادر نهار از حیاط به راهرو آمد ... همینکه چشمش به من افتاد ... ترس وجودش را گرفت . ایستاد زبانش بند آمد و بسختی توانست بگوید :
د... د... د...

نفسهایم را بحالت تسلیم بلند کردم و گفتم : نه خانم جان من نذر نیستم ، نترسید خواهش میکنم داد و فریاد راه نیندازید من به خانه شما پناه آورده‌ام که در امان باشم اگر نذر بودم همان موقع که شما را دیدم فرار می کردم . حالا اگر ناراحت هستید میروم دنبال کارم . زنی نسبتا جوان و خوش صورت بود ، حرفهای من او را تحت تاثیر قرار داد اندکی آرام گرفت ، چادرش را روی سرش مرتب

کرد و گفت :

- همانجائی که ایستاده‌ای بایست و تکان نخور . لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :
- پس بیرونم نمی‌کنید ؟!

پرسید : - تو ... تو کی هستی چرا آمدی اینجا کسی دنبالت کرده بود ؟

گفتم : بله - آقاییک دنبالم کرده بود که مرا بگیرد . آقاییک چکاره است ؟

- همه کاره . یک آدم بدجنس . چرا میخواست ترا بگیرد . چکار کرده بودی ؟
- داستانش مفصل است باچند کلمه نمی شود تعریف کرد .

- اهل کجا هستی ؟

گفتم : - اهل سراب . تو این شهر غریب هستم . اگر اینجا مخفی نمی‌شدم خدا میداند آقاییک چه بروزم می‌آورد . حالا اگر حرفهای مرا باور نمی‌کنید میتوانید مرا تحویل پلیس بدهید .

ولی بعدا پشیمان میشوید . زن بفکر فرو رفت ... مردد بود که درباره من چه تصمیم بگیرد آیا همسایه ها را خبر کند که مرا به عنوان دزد به پلیس تحویل بدهند یا از خانه اش بیرونم کند و امانم سعی کردم رفتارم مودبانه باشد و ضمنا جانب احتیاط را هم رعایت کنم ..
گفتم :

- اگر ناراحتان کردم . مرا میبخشید ، همین الان میروم دنبال بدبختی خودم .

زن بتندی و با لحن خاصی که از او بعد مینمود گفت : - تکان نخور همانجا بایست

والا در و همسایه ها را خبر میکنم . ترس برم داشت . پرسیدم : - چکار میخواهید بکنید ؟!

- آنقدر حرف زن بگذار بینم چکار می توانم بکنم .

- شما را بخدا بیرونم نکنید . من همین امروز بعد از ظهر وارد شهر شما شدم جانم را بلد نیستم .

- بدبخت بیچاره . همانجا باش تا مادر .

شوهرم را خبر کنم . بالحن ملتصانه ای گفتم :

- ممکن است مادر شوهرتان حرفهای مرا باور

نکند .

۵

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : -
او باید تکلیف ترا روشن کند .
از پای پله ها مادر شوهرش را صدا کرد :
خانم باجی خانم باجی ..

صدای خانم باجی از داخل حیاط بلند شد :-
چیه ؟ ... چکارم داری زن گفت : - يك نوبت
بیایید اینجا ، يك آدم غریبه آمده تو خانه .
صدای خانم باجی را از داخل حیاط شنیدم : -
بحق چیزهای شنیده !

هنوز سروکله خانم باجی پیدا نشده بود که
سه تا دختر و پسر ، قدونیم قد که هر سه شان
با برهنه و کشف بودند پای پله ها سبز شدند ،
یکی از آنها رو بزن کردو پرسید :

- منیر خانم این پسره کیه ، چرا آمده
اینجا . ؟ زن ، که اسمش «منیر» بود گفت :

- ساکت باش . صدای قدمهای خانم باجی

نزدیک میشد ... کمی بعد زنی مسن که قدی

متوسط داشت ، در کنار منیر خانم ، ظاهر شد

گوشه جادر نمازش را جلو صورتش گرفت .

فقط چشمهایش را بیرون گذاشت که بتواند

مرا برانداز بکند .

زن مسن که همان خانم باجی بود رو کرد

به منیر خانم پرسید :- از این پسره خبر میدی ،

اینجا بو خانه مردم چکار میکند ؟ منیر خانم

گفت :- چرا خانم باجی پرسیدم .

و بعد حرفهای مرا برای او بازگو کرد ...

خانم باجی از پله ها بالا آمد که بهتر

تواند مرا ببیند ، به من نزدیک شد تا يك عمر

تجربه اش را بکار نگیرد و مرا که پشت در خانه

ایستاده بودم دید بزند که آیا حرفهایی که زده

بودم راست است یا نه !

منیر خانم گفت : - گمان نکنم دزد باشد

چون اگر دزد بود تا مرا میدید فرار میکرد .

خانم باجی تصمیم خودش را گرفت به

عروسی گفت : - نظر شوهرت شرط است

برو دم قهوه خانه خبرش کن ، او از من و تو
بهتر میداند چکار باید بکند . وضع کم کم
داشت ناجور میشد اگر فرار میکردم آنها بنای
داد و فریاد میگذاشتند و اهل کوچه را خبر
میکردند و هر طور بود راه فرار را برویم میبستند ،
اگر هم میماندم هیچ معلوم نبود شوهر منیر خانم
درباره من چه تصمیمی میگرفت . خلاصه مرد
بودم چکار کنم . منیر خانم برای چندمین بار
جادش را بروی سرش مرتب کرد و به خانم باجی
گفت : - مواظبش باشید فرار نکند .

خانم باجی با اطمینان گفت : - خیالت
راحت باشد نه تا من اینجا هستم نمی تواند
فرار بکند .

منیر خانم بدنبال شوهرش رفت .. بچه ها
بدستور خانم باجی جلو در خانه ایستادند که من
نتوانم فرار بکنم و پیرزن ، خودش هم مثل
مجسمه جلوی من ایستاد ...

با خودم گفتم : «با آمدن شوهر منیر خانم
کارم تمام است . و او بی معطلی مرا به پلیس
تحویل میدهد و از آنجا راهی زندان میشوم» ...
فکر می کردم تا آمدن شوهر منیر خانم بهتر

است نه پیرزن را نسبت به خودم روشن کنم
و او را از سوءعظنی که به من برده بیرون
بیاورم ...

سکوت را شکستم و گفتم : - قسم میخورم
که من برای دزدی وارد خانه شما نشدم .

خانم باجی با لحنی تند گفت :- خفه خون بگیر

پسر ، لازم نیست برای من قسم بخوری . از

ریخت و قیافه ات پیدا است که برای دزدی آمده

بودی ، بیشتر دزدیها کار آدمهای مثل توست

که خودشان را به نه من غریب میزنند همین جا

باشی تا نصراله پسرم بیاد ، او يك نگاه تو

صورتت بکند جد و آبادت را میشناسد ، یادت

باشد اگر فرار بکنی تمام اهل کوچه را دنبالت

میفرستم تا آن سر تهران که بروی پیدایت میکنند

اینجا را میگویند شیشه گر خانه .

گفتم :- آدم کج خیالی هستی مادر . از

روی عصبانیت خنده‌ای کرد و گفت :
من کج خیال بستم ، تو آدم بدبختی
هستی که خیال کردی تو این خانه جواهر چال
کرده‌اند اینجا جز آفتابه حلبی چیز دیگری
دست را نمی‌گرفت . از حرفهای او ناراحت

شدم و گفتم :
چند دفعه باید بگویم که من برای
دزدی وارد این خانه شدم .
حالا طلبکار هم شدی ؟
نه ، ولی باید حرفهای مرا باور کنید .
قسم میخورم .

قسم آدم دزد را نباید باور کرد .
خوب ، هرکاری دلتان میخواهد بکنید .
خانم باجی گفت : پسر بدبخت بدجوری خودت
را گرفتار کردی . بشدت ناراحت شدم طوری که
کهمانده بود جواب تندی به او بدهم ولی هرطور
بود جلو خشمم را گرفتم و گفتم :
خدا خودش میداند که من حقیقت را
گفتم :

خانم باجی حرفی نزد ولی چهار چشمی
مراقب من بود که مبادا فرار کنم ... فکر فرار
را از سرم بیرون کرده بودم باید همانجا میماندم
تا نصراله پسر خانم باجی میامد .. او مرد
بود و مطمئنا زبان مرا بهتر از زن و مادرش
می‌فهمید . منیر خانم حرفهای مرا باور کرده بود
دلم بهمیخواست کمک کند اما پای مادرشوهرش
که به میان آمد وضع وخیم شد . مرا دزد
خطاب کرد و عروسیش را بدنبال پسرش فرستاد
تا تکلیف مرا روشن کند .

همان موقع فهمیدم که اشتباه کردم نباید
می‌ایستادم تا منیر خانم ، مادر شوهرش را خبر
کند ، در لحظه روبروشدن با او باید از درخانه
بیرون می‌زدم و فرار میکردم ..

یکی از بچه‌ها که تو کوچه دم در خانه
ایستاده بود داخل شد و به خانم باجی گفت :
مادر جون ، بابا دارد میاید . خانم باجی پرسید :
مادرت هم همراه بابات هست یا نه . دختر بچه
گفت : آره منیر جون هم با بابا دارد میاید .

طولی نکشید که در خانه باز شد مردی
بلند قد با سیل مشکی که موهای سرش کوتاه
بود وارد خانه شد .. نگاه تندی به من انداخت
و با صدای دورگه‌ای گفت :

چه خبر شده این پسر اینجا چکار
میکند ؟! خانم باجی گفت :- از خودش پرس
نصراله بطرف من چرخید و دستش را محکم بیخ
گوشم خواباند و گفت :- خوب . حالا بگو ببینم
اسمت چیه و برای چی وارد این خانه شدی ؟
جای دستش روی صورتم داغ شده بود
حال عجیبی داشتم دلم میخواست با همه قدرتی
که داشتم به او حمله کنم و جواب سیلی‌اش را
بدهم ...

نصراله وقتی جوابی نشنید ، چنگ به
موهای سرم زد و در حالیکه سرم را تکان میداد
با خشم گفت :- چرا لال شدی ، پرسیدم برای چی
وارد این خانه شدی ؟ منیر خانم بحالت اعتراضی
گفت : راحتش بگذار نصراله نصراله با همان
لحن تند و خشم آلودش گفت :

ساکت باش زن . خانم باجی گفت :
پسر را دارد میکشد .

نصراله موهای سرم را ول کرد .. ریشه
موهایم از درد میسوخت .. یک سیلی دیگر
به من زد و گفت : - تا جوابم را ندهی کتکت
میزنم .

گفتم :- من دزد نیستم . در این خانه باز
بود به اینجا پناه آوردم که خودم را مخفی
کنم . نصراله مج دستم را گرفت مرا بطرف
حیاط کشید و گفت : من باید بفهمم چرا میخواستی
تو این خانه خودت را مخفی کنی . گفتم :- یک
نفر دنبالم کرده بود که مرا بگیرد منم فرار
کردم . قسم میخورم من برای دزدی نیامده بودم .
من تو این شهر غریب هستم . منیر گفت :

- آهان نصراله بهت که گفتم دزد نیست .
نصراله پرسید :- اسمت چیه ؟
- توفان ...

- کی دنبالت کرده بود ؟

... آقا بیک.

... اهل کجا هستی؟

... سراب آذربایجان نصرالله کمی آرام

گرفت و دوباره پرسید: ... با آقاییک کجا آشنا
شدی؟

گفتم: ... همین امروز تو اتوبوس راه قم .
روگرد به زن و مادرش . گفت: ... این پسر
راست میگوید ، دزد نیست . بعد دستش را
بسر من کشید و گفت: ... برو یک مشت آب به
صورتت بزن . خانم باجی به عروش گفت :
ننه یک استکان چائی برایش درست کن . نصراله
زن و مادرش را کنار کشید و به آنها چیزی
گفت ... بعد بطرف من آمد و گفت: ... فعلا
همین جا باش تا یک فکری برات بکنم . پرسیدم:
... چه فکری میخواهی بکنی؟ خندهای کردو
بی آنکه خداحافظی بکند بطرف درخانه رفت...
گفت: ... کاری میکنم که راضی باشی . و بعد
بی آنکه خداحافظی بکند بطرف در خانه رفت.
به اصرار منیر خانم صورتم را شستم .. و
کنار حیاط ایستادم ، آن حیاط مرا بیادحیات
خانم حاجیه انداخت . کنار حیاط یک تخت
چوبی که روی آن یک قالیچه انداخته بودند
جلب نظر میکرد ، یک درخت مو هم کنار حیاط
نزدیک در خروجی خانه بود.

منیر خانم یک لیوان شربت برایم درست
کرد .. درحالیکه جرعه جرعه شربت میخوردم
به قولی که نصرالله داده بود فکر میکردم . از
خودم میپرسیدم : «او برای من چه کار میتواند
بکند؟»

جواب این سوال را میتوانستم در شغل و
حرفه نصراله پیدا کنم.

از منیر خانم پرسیدم: ... شوهر شما چه
کار میکند . شغلش چیست؟

گفت: ... قهومخانه دارد . قهومخانه اش
همین سر خیابان است تا اینجا آنقدر راهی نیست.
و آنوقت فهمیدم که نصراله تصمیم دارد در
قهومخانه اش به من کار بدهد.
ر ... وی به آجری یکی از اتاق ها نشستم..

تا اندازه ای احساس آرامش میکردم خانم باجی
و عروش روی تخت چوبی نشسته بودند و
بچه ها رفته بودند توی اتاق و باهم بازی میکردند
آنها مرا بیاد بچه های صفرا خانم میانداختند.
یکی دو ساعت از شب گذشته بود . نصراله
برگشت و به من گفت: ... با من بیا .. پرسیدم
کجا؟ گفت: ... همین جا تو اتاق . مرا به اتاقی که
در دیگر آن به راهرو و پشت در خانه باز میشد
برد و گفت: ... یک کار خوب برات پیدا کردم.
گفتم: ... تو قهومخانه خودت باید کار کنی؟ خندهای

کرد و گفت: ... نه احمق چون یک کار بهتر
بعد در اتاق را که براهرو باز میشد باز کرد
و به کسی که توی راهرو ایستاده بود گفت:
... بفرما با هم صحبت کنیم . و ناگهان از دیدن
آقاییک که وارد اتاق میشد هشتم لرزید .. او
خندهای کرد و گفت: ... خیال کردی میتوانی
از جنگم فرار بکنی.

رو کردم به نصراله و گفتم: ... با این کاری
که کردی جنس خودت را نشان دادی.

نصراله با صدای بلند خندید و گفت: ... من
آقا ... ایستاد با هر فیکیم ، خدمت سربازم
با هم ... در حالیکه از خشم و کینه بدمن
میآرزید ، گفتم: ... لابد شریک دزدیهای آقاییک
هم هستی .

آقا بیک که بمن نزدیکتر بود جلو آمد دستش
را بگاویم گرفت و مرا عقب عقب برد ، هشتم را
محکم بدیوار کوبید و گفت: ... تو یک وجبی خیلی
از خودت گندمتر حرف میری . پنجه های قوی
و نیرومند اوچنان گلویم را میفشرد که گوشتی قصد
کشتم را کرده بود . نفس توی سینه ام پیچیده
بود مج دستش را گرفته بودم سعی میکردم دستش
را از گلویم بکشم ولی تلاش بی فایده بود .
پنجه های او مانند فولاد بدور گلویم حلقه شده
بود و او در آن حال لبخندی زشت که نشانه اعمال
زشتش بود بروی لبان کبود رنگش آورده بود
و چشمهای جنایتکارانه اش را به من دوخته
بود .

نصراله جلو آمد و گفت : - ولش کن آقاییک ، دیگر از این غلطها نمیکند . آقاییک گلویم را ول کرد و بدنبال آریک سیلی آبدار هم بیخ گونم خواباند و گفت : - گوش کن پسر ، کشتن تو برای من از آب خوردن هم راحتتر است خودت که نبینی داشتنی خفه میشدی . قول میدهم وقتی بکشتت آب از آب تکان نمبخورد ، جدت را تو یک خرابه می اندازم هیچکس هم به من ظنین نمیشود ، حالا سعی کن عاقل باشی و هر کاری میگویم بکنی . نصراله گفت : - گمانم عاقل شده باشد . خواستم چیزی بگویم ولی سرفام گرفت .. و بعد که سرفام قطع شد گفتم : - من نمیتوانم شریک دزدیهای تو باشم . هردوشان خندیدند ، آقاییک با خنده گفت : تماشایی که میتونی باشی و بدنبال یک مکش کوتاه اضافه کرد : - خودمانیم هیچ فکر کردی با پای خودت برگردی پیش من ، منم فکر نمیکردم به این زودی پیدات کنم . هردومان باید ممنون نصراله‌هاشان باشیم .

نصراله گفت : - اختیار داری آقاییک این وظیفه من بود ، من حق دوستی را بجا آوردم . رو کردم به نصراله و گفتم : یک روزی ازت انتقام بگیرم ، انتقام ناروئی که به من زدی . و باز هردوشان خندیدند .. نصراله مج دستم را گرفت ، مرا بجلو هل داده و دستش را محکم به پشت سرم زد و گفت : برو گمشو یک وجبی . آقاییک از او خدا حافظی کرد و مج دستم را گرفت و مرا از خانه نصراله بیرون آورد .. تمام آنچه که تا قبل از روبرو شدن با آقاییک فکرش را کرده بودم جز سراب چیز دیگری نبود .

آقاییک در

زمینه شغل و حرفه خودش ، زرنگ و کار کشته بود ، او را نمیشد با مصطفی یا مرتضی مقایسه کرد . چندتا شاگرد هسن و سال من داشت که آدمی مثل آقا مهدی سرپرست آنها بود .

تازه فهمیدم که نباید ماجرای خودمرا با مرتضی و مصطفی که در خانه حاجیه خانم اتفاق افتاده بود برای آقاییک تعریف میکردم او حالا مرا شناخته بود و میدانست با من چگونه رفتاری باید داشته باشد . اولین عکس العمل تند او در خانه نصراله بود که با فشار دادن گلویم مرا تا سرحد مرگ برد . بین راه با خودم گفتم : طوفان تو توچنگ آقاییک هستی ، بهتر است کله شقی را کنار بگذاری و سرعقل بیائی ، فعلا نمیتوانی از چنگ او فرار کنی ..

آقاییک و نصراله و رفتار وحشیانه‌شان مرا از تهران بیزار کرد ، در واقع آنها چهره زشت تهران را به من نشان دادند ، چهره‌ای که هرگز گمان نمیکردم آنطور زشت و غیر دوستانه باشد! مج دستم. تودست آقاییک بود و او مرا بطرف همان خانه لعنتی که از آنجا فرار کرده بودم میبرد ، هر دو سکوت کرده بودیم . او ازدوباره بدام انداختن من خوشحال بود و من نگران زندگی با او و در میان شاگرد های دزد و فاسدش.

وقتی وارد خانه آقاییک یا بهتر بگویم لانه دزدها شدیم .. اصغر خیلی خوشحال شد و با صدای بلند گفت : - خوش آمدی توفان . آقا مهدی با صورت ورم کرده نگاه تندی به او افکند و گفت : - خفه خون بگیر . اصغر اخمهایش را درهم کشید و گفت : - احترام خودت را نگهدار . مهدی ، انتظار نداشت اصغر با این لحن تند جواب بدهد ، چند لحظه به او خیره شد . بعد یک نگاه به آقاییک انداخت و ناگهان بطرف اصغر پرید ، دستهایش را بدور گردن او حلقه کرد و درحالیکه گلوی او را میفشرد فریاد

زد : ۱۰۲

- به من میگویند مهدی جهنمی ، بوزه تو و آنهای دیگر را به خاک میمالم .

اصغر مج دستهای مهدی را گرفته بود و با همه قدرتی که داشت سعی میکرد از فشار دستهای او به گلویش بکاهد و خودش را از چنگال مرگ نجات بدهد . رنگش قرمز شده بود و کمکم روبه

سیاهی میرفت . چشمهایش از حلقه در آمده بود نفسش بسختی بالا می‌آمد. رو کردم به آقاییک و گفتم :

داری تماشا میکنی ، آن بیرحم دارد اصغر را میکشد . آقاییک مثل یک فرمانده بالحنی آمرانه گفت :

- ولس کن مهدی ، ولی مهدی مشغول کارش بود او در اوج خشم و کینه بسر میرد . . . و بچه های دیگر جرات اینکه به کمک اصغریروند نداشتند ، من دیدم پیش از این نمیتوانم بایستم و تماشاچی آن صحنه باشم . . . با یک خیز خودم را به مهدی رساندم و از پشت سر دستم را بزیر چانه او انداختم . و در حالیکه سر او را به عقب میکشیدم گفتم : ولس کن ، قاتل . . . مهدی را در وضع ناراحت کننده‌ای قرار دادم بتریبی که گلوی اصغر را ول کرد تا خودش را از چنگ من خلاص کند و به حساب خود بمنهم درس بدهد . هر دو دستش را به‌مچ دستم قلاب کرد . و تمامی قدرتش را بکار انداخت که دستم را از زیر چانه‌اش جدا کند ، در وضعی که او داشت این تنها کاری بود که میتوانست بکند اما من او را در وضع بدتری قرار دادم ، همانطور که دستم بزیر چانه‌اش فشار می‌آورد و سر او را به عقب خم کرده بودم زمانویم را بگودی کمرش گذاشتم و به آن فشار آوردم با این عمل مهدی را در چنان وضعی قرار دادم که مچ دستم را ول کرد ، دستهایش را در هوا نکان میداد و هیچ جور نمیتوانست خودش را از آن وضع خلاص بکند حتی تحملش را هم نداشت فریاد زد :

آقاییک بگو ولم بکند . انتظار منهم جز این چیز دیگری نبود . . . وقتی ناله‌اش بلند شد خوشم آمد ، در حالیکه دندانهایم را برویهم فشار میدادم گفتم :

- تا ناقصت نکنم ولت نمیکنم ، و آقاییک خیلی خونسرد و آرام گفت : - ولس کن توفان . مهدی را در همان وضع ولس کردم . تعادلش را از دست داد ، به پشت بر کف اتاق افتاد . شلیک

خنده بچه‌ها بلند شد .. آقاییک هم خندماش گرفت .. خنده بچه‌ها در واقع نوعی «هوا» کردن بود ، مهدی خیط شده بود ، او کسی بود که تا آن موقع هیچکدام از بچه‌ها جرات نکرده بود جواب تندی به او بدهد چه رسد به اینکه با او گلاویز شود ! مثل فنر از جاپرید . حالت عجیبی داشت در یک چشم بهمزدن جاقو را تو مشتش جا داد و نگاه مملو از کینه‌اش را بمن دوخت و گفت :

- میکشمت !

حالت حمله بخودش گرفت ... برای یک لحظه ترس برم داشت و بعد تصمیم گرفتم در برابر او بایستم ، با خودم گفتم : «نباید میدان را خالی کنی . . .»

در مهدی حمله کرد .. جانمالی کردم و خیلی سریع خودم را به پشت سرش رساندم و هردو دستم را محکم به شانه‌هایش کوبیدم ، او چرخید تا با جاقو بمن که پشت سرش بودم ضربه‌ای وارد کند . همان لحظه روی پنجه پاهایم نشستم و دست او در هوا حرکت کرد و خودش هم چرخید تا بحال اول برگشت و اینبار تنه محکمی به او زدم .. همینکه تعادلش بهم خورد با لگد به پشتش کوبیدم .. باسر بدیوار خورد و همانجا افتاد .. اصغر جلو پرید و یک جاقوتومشت من گذاشت و گفت : - بزنش .. حالا من و مهدی هردو مسلح به جاقو بودیم این اولین دفعه‌ای بود که جاقو تو مشتم جا میگرفت حتی طرز حمله با آنرا بلد نبودم . این ناآشنائی به حمله با جاقو وادارم کرد که آنرا کف اتاق بیندازم . اصغر گفت : - پسر ، با جاقو بهتر میتوانی کارش را تمام کنی .

گفتم : جاقو لازم ندارد همینطوری هم میتوانم کلکش را بکنم . مهدی از کف اتاق بلند شد و گفت :

- تا جنازات را از این در بیرون نفرستم راحت نمیگذارم . گفتم :

- خودت هم میدانی که آخر عمرت رسیدم . آقاییک که تا آن موقع در گوشه اتاق خونسرد و آرام ایستاده بود جلو آمد بطرف

مهدی رفت دستش را دراز کرد و گفت: جاقو را بده به من. مهدی دستش را که جاقو در آن بود عقب کشید و گفت: تو دخالت نکن. آقایک با همان لحن ملایم گفت: - تماس کن اینجا نباید خون رامیقتد، نه حالا و نه هیچوقت دیگر. مهدی یک قدم عقب رفت و گفت:

- چرا میخواهی شرور رفیق چند سالهات را بشکنی. آقایک گفت: - آن جاقو را بده و آنقدر حرف نزن.

مهدی جاقویش را محکم بر کف اتاق انداخت و از در اتاق بیرون رفت. از توی حیاط فریاد زد:

- توفان را میکشمن. ریز ریزش میکنم. اصغر رو کرد به آقایک و گفت: بروم برش گردانم؟

آقایک با عصبانیت گفت: - نه بگذار گوش را کم کند، دیگر لازم ندارم. سکوت فضای اتاق را پر کرده بود همه بهمیدگر نگاه میکردیم، آقایک خم شد جاقوی مهدی را از کف اتاق برداشت نگاهی بمن انداخت و گفت: سیاه این جاقو مال تو.. گفتم:

- لازم ندارم. بی آنکه حرفی بزند جاقو را در جیب خود گذاشت.. رو به جانب اصغر کرد و پرسید: در نبودن من تو این خانه چه اتفاقی افتاده بود. اصغر بمن نگاه کرد.. و آنچه را که اتفاق افتاده بود برای آقایک تعریف کرد.

آقایک گفت: پس مهدی باتوفان خرده حساب داشت. گفتم: بهمین دلیل بود که فرار کردم و نمیخواستم تو این خانه بمانم. روگرد به بچهها و گفت:

- از این ساعت توفان جای مهدی رامیگیرد گفتم: ولی من برموز کار آشنا نیستم. گفت: خودم یادت میدهم.

اصغر خندهای کرد و گفت: - گمانم امشب کارگاه تعطیل باشد. ۱۵۴
آقایک گفت: ساعت یک راه میافتیم،

شامتان را بخورید تا من برگردم. آقایک از اتاق خارج شد بدنبالش رفتم، تو حیاط در کنار حوض ایستاد و گفت: بیا جلو، میخواهم چند کلمه حرف بزنم. رودرویش ایستادم و گفتم: جی میخواهی بگوئی؟

پسر زرنگی هستی. - من فقط از خودم دفاع کردم زیاد هم امیدوار نبودم بتوانم مهدی را از پادر بیاورم. خندید و گفت:

- امتحان خوبی دادی راستش منم فکر نمیکردم بتوانی با مهدی دست و پنجه نرم کنی تابحال کسی نتوانسته بود پوزه او را به خاک بمالد بچهها ازش حساب میبردند ولی تو حسابی خیطش کردی. بهمین دلیل فهمید که اینجا دیگر جای او نیست، مهدی آدم بد کینه‌ایست از حالا باید مواظب خودت باشی او تا زهرش را به تو نریزد دست بردار نیست ضمناً این را هم باید بدانی که دیگر بر نمیگردد. اگر هم برای برگشتنش واسطه بتراشد من دیگر حاضر نیستم قبولش کنم.

تا امروز مهدی بود و از حالا به بعد توفان است تو باید جای خالی او را پر کنی.

گفتم: خودت هم میدانی که من از این جور کار خوشم نمیاد. بالحنی تهدید آمیز گفت:

- چه خوشت بیاد چه نیاد باید برای من کار بکنی.

و اگر نخواهم برای تو کار بکنم؟!

- مجبور تمیکنم.

- چطوری مجبورم میکنی؟!

بالحنی قاطع و محکم آمیخته با تهدید گفت:

- گوش کن پسر با این حرفها لگد به بخت خودت نزن تو نمیتوانی از چنگ من فرار بکنی آن سر دنیا هم که بروی پیدات میکنم و من آدم بیرحمی هستم خیلی راحت میتوانم بفرستم آن دنیا. پس بهتر است هر کاری میگویم بکنی و روی حرف من هم حرفی نزنی. من مهدی یا

این شهر بزرگ و شلوغ غریب هستی ، جاشی را بلد نیستی از این خانه که بیرون بروی کجا رابلد هستی که امشب رادر آنجا بصبح برسانی. هان! و باز سکوت کردم ، در آن موقع نمیتوانستم بگویم : «پشنهادت را قبول میکنم» ...
زبانم برای گفتن این عبارت بگردش در نمی آمد.
- چرا حرف نمیزنی ؟!

- حالا برو تا من راجع به پیشنهادات فکر

کنم .

- وقتی برگشتی باز هم با هم صحبت

میکنیم .

پس قبول کردی .

- هر طور میل توست . بطرف پنجره رفتم ..

اصغر را صداش کرد . اصغر دوبله یکی از پله ها پائین آمد ، پرسید : چکار باید بکنم؟ آقاییک گفت : توفان را راضیش کردم پیش ما بماند و جای مهدی را بگیرد . از تو و بچه ها انتظار دارم تحویلش بگیرید و هرکاری گفت بکنید . اصغر با خوشحالی گفت : «بروی چشمم خودم نوکرش هستم ، اینطور که میدیدم توفان با این سن کمی که دارد از مهدی خیلی گردن کلفت تر است . خودت که دیدی پوزه مهدی را بخاک مالید و فرارش داد . قول میدهم بچه ها ازش حرف شنوی داشته باشند»

آقاییک رو بجنب من مرد و باخند میگفت:

میشنوی ، هنوز از گرد راه نرسیدم بچه ها مریدت شدند این را میگویند خوش شانسی ، خودمانیم شیرین کشتی . بعد دستش را بروی شانه ام گذاشت و اضافه کرد : قول میدهم بزودی کارو بارت سکه شود . یکوقت میبینی جای مرا هم مگیری ، حالا برویش بچه ها تا من برگردم . دلم : بهتر است اصغر جای مهدی را بگیرد چون به فوت و فن کار وارد است ، اما من الفبای این کار را نمیدانم .

اصغر گفت : خودم یادت میدهم . آقاییک دنبال کارش رفت ، قرار شد بعد از نیمه شب برگردد . اصغر و من پیش بچه ها برگشتیم ..

اصغر نیستم که بتوانی گردن کلفتی بکنی حالا که دارم باهات صحبت میکنم ممنون باش ...
گفتم : - آخه من چطور میتوانم از دیوار

خانه مردم بالا بروم ؟! خندید و گفت : تو این کار زیاد هم ناشی نیستی ، مگر خودت نگفتی با مصطفی و مرتضی میرفتی دزدی .

- خلاصه من بدرد این جور کار هانم بخورم

اگر بتوانم باز هم فرار میکنم .

- خوب اگر توانستی فرار بکن ، ولی قبلا

وصیت خود ترا هم بکن که کجا دفنت کنند .

- باشد وصیت میکنم . دستش را روی شانه ام

گذاشت و گفت : - مگر تو نمیخواهی قاتل پدرت

را بیداش کنی .

گفتم : - منظورت از این حرفها چیه ؟

گفت : - منظورم اینست که از این راه

بهتر و سریعتر میتوانی قاتل پدرت را بیداش کنی .

در اینکه قاتل پدرت تبهکار بوده شکی نیست .

پس چرا میخواهی خودت را کنار بکشی . این

راهی که من جلو پایت گذاشته ام بگیر و برو و

مطمئن باش که قاتل پدرت را در همین رامیداش

مبکنی همین راهی که ازش متفتری .

آقاییک میدانست من در جستجوی چه کسی

هستم .. بهمین دلیل کوشید تا به من بفهماند

که قاتل پدرم تبهکار بوده و جز در دنیای تبهکاران

در جای دیگری نمیتوانم او را پیدا کنم و برای

راه یافتن بدنیای تبهکاران باید خودم هم تبهکار

باشم .

از نظر من استدلال او درست بود و باید

به پیشنهادهای تن میدادم و همرنگ او و شاگرد

هایش میشدم . وقتی او حرف میزد من سکوت

کرده بودم و او سکوت مرا حمل بر این کرد که

پیشنهادش را قبول کرده ام . لحظه ای مکث

نمود و بعد به سخنانش اینطور ادامه داد:

- حالا اگر دلت میخواهد ، دنبال یککار

دیگری بروی من حرفی ندارم ، همین الان برو

مطمئن باش ناراحت نمیکم . حتی دنبالت

هم نمیگردم ولی تو آن آدمی نیستی که بدون

کمکم نمیتوانی قاتل پدرت را پیدا کنی . تو، توی

- آدم عجیبی هستی .

- کمکم داریم می‌رسیم . به خیابان هائی
حتی یک اتومبیل هم از آنجا نمی‌گذشت .
مقابل خانه‌ای رسیدیم ، آقایک در انتهای

دیوار خانه که به موازات خیابان بود ، وانت
را متوقف کرد و به من گفت : خیلی آرام بیا
پائین ، مواظب باش سر و صدا راه نیندازی
هر دو پیاده شدیم و به عقب وانت رفتیم ...
آقایک گفت : حالا وقت خوشمزگی نیست
خسرو گفت : خانه‌ای که دعوت داریم همینجاست
خسرو دستهایش را قلاب کرد ... بچه‌ها ،
از وانت پائین آمدند .. آقایک گفت : دیگر

لازم به سفارش نیست . مثل همیشه احتیاط
کنید ، اگر سر و صدائی بلند شد فرار کنید
نباید تو تله بیفتید من همین جا منتظر می‌مانم .
خوب ، حالا راه بیفتید . دیوار خانه کوتاه بود
بترتیب بالا رفتند و داخل حیاط شدند ، من
آخرین نفر بودم که خودم را به آنطرف دیوار
رساندم . با آنکه من جای مهدی را گرفته بودم
اصغر بچه‌ها را رهبری میکرد دلیلش هم این
بود که من به فوت و فن کارها وارد نبودم .

و به توصیه آقایک باید برای یک مدتی زیر دست
اصغر کار میکردم تا به ریزمکاریها آشنا میشدم .
طبق نقشه‌ای که آقایک طرح کرده بود باید
دست بکار میشدیم قاسم از داخل خانه پای
دیوار ایستاده . من بدنبال اکبر و اصغر بطرف

ساختمان براه افتادیم . روش باند آقایک
سرقت اشیاء سبک و قیمتی بود و طبیعی است
که سرقت جواهرات از این نظر که دم دست
نمی‌گذارند چندان کار آسانی نیست . تخصص
اکبر در قفل باز کردن بود ، او چند قدم جلوتر
ارما میرفت هر سه‌مان از کنار دیوار حیاط و با
احتیاط قدم بر میداشتیم .. همینکه اکبر بدو
راهرو رسید اصغر دستش را به سینه من که
پشت سرش میرفتم گذاشت و این علامت است
بود هر دو ایستادیم تا اکبر در راهرو را باز
کند .. خانه در تاریکی فرو رفته بود روشنائی

درست یادم نیست چه ساعتی بود ولی
آنقدر میدانم که بعد از نیمه شب بود که بایک
ونت فرأضه حرکت کردیم ، آقایک پشت فرمان
ونت نشست . من بغل‌دستش جا گرفته بودم .
و به‌ها هم تو اتاق وانت سوار بودند . جز
ایک کسی نمیدانست کجا داریم می‌رویم .
من آنها تنها من بودم که اگر اسم آن محل هم
پوشم می‌خورد نمیدانستم کجا بکجاست .. از
خیابانها می‌گذشتیم نگاهم به بیرون بود مغازه‌ها
بسته بود . آقایک گفت : این خیابانها که این
ونت شب می‌بینی خلوت است موقع روزاگر
سوزن بیندازی پائین نیاید . آنقدر سر و صدا
هست که آدم کلافه میشود . گفتم : خیابانهای
قسنگیه . خنده‌ای کرد و گفت : هنوز جا های
قسنگ تهران را ندیده‌ای . پرسیدم : کجا داریم
می‌رویم . یوزخندی زد و گفت : یک جایی دعوت
داریم ، می‌رویم یک سری برنیم و برگردیم .

گفتم : اجل کدام برگشته‌ای رسیده . با
خونسردی گفت : تو فکر این جور چیز هانباش
بالاخره از یک راهی باید زندگی ما بگذرد .

- مثلاً از راه دزدی و سرقت اموال مردم .

- آره دیگر ، اینهم خودش یک جور شغل
است . ناراحت شدم و گفتم : تو اسم این را
میگذاری شغل واقعا که مسخره است . آخه
چرا باید ما دنبال یک کار شرافتمدانه نرویم .
چرا باید از راه دزدی زندگیمان بگذرد .
چرا؟ با بی‌حوصلگی گفت : باز که شروع کردی ،
گوش کن بسر هنوز برای تو زود است که
بخواهی آدمی مثل مرا نصیحت کنی و پند و
اندرز بهش بدهی وانگهی مگر تو دنبال قاتل
بدرت نمی‌گردی ؟

- چرا بهر قیمتی شده باید پیدایش کنم .

دیگر از شغل شرافتمدانه و این جور چیز هادم
نزن .

- باشد دم نمی‌زنم اما بیک شرط که مرا

آلوده این کار نکنی .

مدفوعه اول یک خرده ترس دارد و بعدش
که ترست ریخت از دیوار راست می‌روی بالا .

و اکبر هم بود اخیر در زیر نور چراغ قوه‌ای مشغول باز کردن در اسفند بود ... ترس تمام وجودم را خرس بود از فکر اینکه اگر صاحبخانه از وجود ما در خانه‌اش باخبر شود و سرو صدا راه بیندازد پشتم میلرزید . چون امکان به تله افتادن مان خیلی زیاد بود فقط حسرو و قاسم که بیرون و داخل خانه کتیک میکشیدند براحتی می‌توانستند فرار کنند . ناگهان از بیرون اتاق صدای باز شدن در اتاقی بگوشم خورد ... بسرعت خودم را به اصغر و اکبر رساندم و گفتم : دست نکهدارید گمانم صاحبخانه بیدار شده . اصغر چراغ قوه‌ای را خاموش کرد ... هر سه‌مان پشت در اتاق ایستادیم چراغ هال روشن شده بود ... صدای ریزش آب از شیر دستشویی می آمد ... ترس چنان مرا گرفته بود که زانوهام میلرزید . اکبر با صدای خفه‌ای گفت : گمانم بدشانسی سراغمان آمده . گفتم : باید در فکر فرار باشیم . اصغر دستش را بیازویم گرفت ، گفت ترس پسر ما از این سرو صدا ها زیاد شنیده‌ایم : گفتم : ولی من می‌ترسم ، کاش باشما نیامده بودم . اکبر گفت : هنوز که طوری نشده لابد این بابا رفته بومستراح ، ناصبح که آنجا نمی‌ماند ، کارش که تمام شد بر میگردد نو اتاقش صدای ریزش آب قطع شد ... صدای چند تاسره و بعد صدای بسته شدن در ... صدای بای کسی که بطرف اتاقش میرفت ... چراغ هال را خاموش کرد ... صدای بازو بسته شدن در اتاق که بلند شد ... نفس راحتی کشیدم ... اصغر آهسته بادستش بصورت زده و گفت : دیدی هیچ اتفاقی نیفتاد . گفتم : به این زودی نمیتوانیم از اینجا برویم بیرون . اکبر خنده‌ای کرد و گفت : کی گفته به این زودی میخواهیم برویم در اشکاف را هنوز باز نگذاشته‌ایم : گفتم : امشب اجل هوسه‌مان رسیده ، بعفیده من بهتر است بی سروصدا از همان راهی که آمده‌ایم برگردیم . و خودمان را بدر دسر نیندازیم . اکبر گفت : گمانم مخت تکان خورده

چراغ خیابان بر لبه بام خانه افتاده بود خانه دو طبقه بود و ما باید جواهرات صاحبخانه را سرقت میکردیم اکبر با دستش علامت داد ... در راهرو را باز کرده بود ... اصغر و من به حرکت خودمان ادامه دادیم بدر راهرو که رسیدیم اکبر با حرکت دستش فهماند که باید داخل شویم . داخل که شدیم اصغر چراغ قوه‌ای را روشن کرد ، نور آنرا به دیوار مقابل انداخت و پس از آنکه چراغ را خاموش کرد با صدای خفه‌ای گفت : میرویم طبقه بالا . این گفته او نبود بلکه آقاییک اینطور دستور داده بود او در این زمینه تجربه زیادی داشت می دانست که اتاق خواب آقا و خانم صاحبخانه در طبقه دوم است و معمولا جای جواهرات خانم خانه در اشکاف لباسها یا یک جای دیگره اتاق خواب است . ما باید بطبقه دوم میرسیم و وارد اتاق خواب میشدیم . اکبر باورچین باورچین از پله های طبقه دوم بالا رفت . اصغر و من بدنبال او رفتیم ...

پله ها بیک هال نسبتا بزرگ منتهی می شد . به اولین دری که تا اول پله ها چندان فاصله‌ای نداشت نزدیک شدیم . اصغر درحالی که سعی میکرد صدائی بلند نشود دستگیره در را چرخاند ... در صدائی کرد ... اتاق تاریک بود برای یک لحظه چراغ قوه‌ای را روشن کرد ... در آن اتاق کسی نبود ... باید در اتاق های دیگر را باز میکرد . در دومین اتاق را که باز کردیم ... در نور چراغ قوه‌ای چشمان به یک اشکاف دیواری سه دهنه افتاد . داخل شدیم اکبر در اتاق را بست هوسه نفرمان بطرف اشکاف دیواری رفتیم . اصغر چراغ قوه‌ای را جلو برد که نور آن در فضای اتاق پخش نشود . اکبر نگاهی به سوراخ کلید قفل اشکاف انداخت و گفت : بازش میکنم . اصغر رو کرد به من و گفت : حواست بدر اتاق باشد اگر از بیرون صدائی شنیدی خبرمان کن ، رهم پشت در اتاق ایستادم ، در عین حال که حواسم به بیرون اتاق بود نگاهم به اصغر

آقاییک را هنوز نشناخته‌ای اگر دست خالی برگردیم دمار از روزگارمان درمیآرد. عصبانی شدم و گفتم: جواب آقاییک‌بامن. اصغر دستش را روی دهانم گذاشت و گفت: شیطان را لعنت کن سرو صدا راه نینداز ما نباید دست خالی برگردیم. فقط دوسه دقیقه دندان روی جگر بگذار اگر تو اشکاف چیزی پیدا نکردیم آن وقت برمیگردیم. دستش را از روی دهان برداشت... اضافه کرد: ترا بخدا ساکت باش بخدار کارمان را بکنیم. گفتم: من از این کار حوسم نمیاد. اکبر گفت: چه حوست بیادچه بیاد فعلا بوخانه مردم هستیم، اگر صاحبخانه بویبرد که پشت اتاق خوابش سنا عربیه محفی سدهاند از همین جایکراست باید برویم زندان اب خنک بخوریم بخاطر من و اکبر ساکت باش بدل من گذشته که تو آن اشکاف باید یک چیزهای بدردبخوری باشد. گفتم: عجله کن، من حوصله ماندن در اینجا ندارم.

هردوشان بطرف اشکاف رفتند... اکبر در اشکاف را بازکرد لباس های تو اشکاف را بیرون ریخت بعد دودر دیگر اشکاف را گشود. پس از چند لحظه جستجو، یک جعبه از توی اشکاف بیرون آورد. آنرا بدست اصغر داد... جلو رفتم بینم توان جعبه که نوعی صندوقچه بود چه چیزی هست... در

صندوقچه تفل نبود، اصغر در آنرا باز کرد لبخند بروی لبانش نشست و گفت: بالاخره پیداش کردیم. دو حلقه انگشتر، یک دستبند و یک سنجاق سینه که در زیر نور چراغ قوه‌ای درخشندگی خاصی داشت. اصغر چند قطعه جواهر را توی جیبش گذاشت و گفت: حالا میتوانیم برویم. اکبر در اتاق را اندکی باز کرد سربه بیرون کشید و بعد آهسته از میان درختست بدیبال او من و اصغر از اتاق بیرون آمدیم، پاورچین پاورچین خودمان را به اوون پله ها رساندیم و سراریر شدیم... موقعی که میخواستیم از در راهرو خارج شویم تنه اکبر

بدر حور و صدای بلند شد... اصغر او را به جلو هل داد و بسرعت خودمان را به انهدی دیوار ایستاده بودیم... در همان موقع چراغ هلاب کرد بترتیب بالا رفتیم. آخرین نفر اکبر بود که روی دیوار دست قاسم را گرفت و او را بالا کشید... من و اکبر و خسرو پشت دیوار حیاط رساندیم... قاسم دستهایش را یکی از اتاقهای طبقه دوم روشن شد. قاسمو اکبر از بالای دیوار پایین پریدند... آقاییک پشت هرمان وانت منتظرمان بود... همینکه سوار شدیم وانت را روشن کرد و آنرا بسرعت همراه انداخت. اصغرو من جلو نشسته بودیم. نفس راحتی کشیدم کهم: خیلی وحشتناک بود. اصغر خنده‌ای کرد، گفت: از این بدترش را هم دیده‌ایم.

آقاییک با خنده زیر کاله‌ای گفت: از قیاله هایتان پیداست که با دستهای خیلی پر برگشته‌اید.

اصغر گفت: این توفان خیلی ترسو است. آقاییک بتندی گفت: - حالا وقت این حرفها نیست اول بگو بینم با جیب های سنگین برگشته‌ای یا سبک. اصغر قوطی مقوایی محتوی چند تکه جواهر را از جیبش بیرون آورد. آنرا نشان آقاییک داد. گفت: - هرچی هست تو این قوطی است. آقاییک با تعصبانیت گفت: - مثلا چه چیز هائی تو این قوطی است اصغر باترس و لرز گفت: - دو حلقه انگشتر، یک دستبند، یک سنجاق سینه... پس از چند لحظه مکث اضافه کرد: فقط همین چیز دیگری پیدا نکردیم یعنی چیزی دم دست نبود. آقاییک يك تو سری محکم به اصغر زد و با خشم فراوان گفت:

- خاك بر سرت این همه وقت تلف کردی خودت و بچه ها را بخطر انداختی که فقط دوتا حلقه انگشتر و يك دستبند برای من بیاری، نکند ترس برت داشته بود.

و باز يك تو سری دیگر و بعد اضافه کردند تو خیال میکنی این چیز هائیکه اسمش را بردی چقدر می ارزند. پول نهار و شام تووآن

مفت خورهای دیگر هم ازش درنیامد .
از تو سربهائی که آقایك به اصغر زدن راحت
شدم نمی توانستم ساکت بنشینم و فقط تماشاچی
باشم طفلك اصغر تو سربه را خورد و لب از
روی لب برداشت نمی توانست از خودش دفاع
کند. ترس از آقایك دهانش را بسته بود و باید
سکوت میکرد اما من نمی توانستم مثل اصغر
باشم و باید از او دفاع میکردم .



آری ، می بایستی آقایك را سر
جایش مینشاندم که دست از زورگویی بردارد
و حرف حساب تو کلاهش فرو برود .
سکوت را شکستم گفتم :- اصغر که گناهی
نکرده من آنجا بودم . آقایك حرفم را قطع کرد
و با همان لحن تند گفت: لازم نیست ازش
دفاع کنی نوبت به تو هم میرسد که از این
توسری ها نوش جان کنی .

عصبانی شدم و گفتم :- چرا داری مزخرفی
میگویی مرد. محکم به روی تره زرد و گفتم :-
نشهیدم چی گفتی !

گفتم :- احترام دست خودت باشد من آنجا
بودم جز این چند تکه جواهر چیز دیگری دم
دست نبود .

ما که نمی توانستیم صاحبخانه را از خواب
بیدارش کنیم و با تهدید وادارش کنیم که جای
جواهراتش را نشانمان بدهد .

آقایك گفت :- میتوانی خفه خون بگیری
یا نه ؟! صدای اکبر از اتاق وانت بلند شد :
چه خبر شده ؟! آقایك گفت :- صدایت را
ببر . دوباره حرکت کردیم ... مقدار راهی که
رفتم آقایك گفت : بفرضه ها دوتا حلقه
انگستر و يك دستبند برای من آوردند .

گفتم :- باز که شروع کردی دوباره گفت :-
خفه خون بگیر .

با مشت بروی داش برد کوبیدم و گفتم :-
خونت خفه خون بگیر ، تو خیال میکنی کسی
هنسی ، مگر ارث بدرت را از ما طلبکاری .

اصغر ملتمسانه گفت :- ساکت باش توفان.
آقایك گفت :- وقتی رسیدیم خانه ، حالت
میکم تو خیال کردی منم محضی هستم با من
نمی توانی دست و پنجه نرم کنی ، خردت میکنم
بچه دهانی .

گفتم :- زیاد دور برندار ! بچه شهری، از
هارت و پورت تو نمی ترسم . اصغر فانویش را
به زانویم فشار میداد که ساکت باشم و جواب

آقایك را ندهم... اما من کسی نبودم که از
میدان در بروم. قوطی محتوی چند تکه جواهر،
تو دست اصغر باد کرده بود ... قوطی را از
دست او گرفتم و گفتم :- مال بد مال صاحبش .

آقایك گفت :- صاحب آن مال بد من هستم.
گفتم :- این مال بد که بنظر تو چیزی

نیست پس صاحبش هم نمیتوانی باشی .
آقایك به آرامی گفت :- دیوانگی نکن
پسر . سعی کن عاقل باشی ما که با هم نتوا
نداریم .

در جای خود حرکتی کردم و گفتم :- توه
سعی کن عاقل باشی . اول برو این چند تکه
جواهر را قیمت کن بعد بگو بفرضه ها، اگر
آنجا بوی میدیدی که چه وضع خطرناکی
داشتیم . صاحبخانه بیدار شد از اتاقش بیرون
آمد بدستشویی رفت و دوباره برگشت به
اتاقش در تمام این مدت نفس تو سینه اصغر و
من و اکبر گره خورده بود .

آقایك خنده ای کرد و گفت :- خوب این
را میخواستی اول بگویی. اصغر دل و جرات پیدا کرد
و گفت :- آخه تو فرصت حرف زدن ندانی .

آقایك دستش را بروی سر اصغر گذاشت و
در حالیکه سر او را تکان میداد ، گفت :-
دلخور که نیستی . اصغر از شنیدن این حرف
نیشش باز شد و گفت :- له برای چی
دلخور باشم . اصغر و آن سه نفر دیگر آدم
های بدبخت تر از من بودند در مقابل آقایك
و تند خونی او دست و پایشان را گم می -
کردند جرات اینکه جواب او را بدهند نداشتند .

آدمهای ضعیفی بودند که کور کورانه دستورات ارباب را اطاعت میکردند فقط به این دلخوش بودند که جای خواب دارند و شام و ناهارشان روپرا هست. آن شب من تردید داشتم به اینکه آقایك از فروش آن چند تکه جواهر بهر يك از ما سهمی بدهد. بین راه چندبار خواستم این موضوع را مطرح کنم ولی با خودم گفتم: باید صبر کرد شاید تردید من بی اساس باشد...

تقریباً ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که به خانه یا بهتر است بگویم به لانه خودمان برگشتیم... آقایك قوطی محتوی چندتکه

جواهر را از من گرفت، و گفت: - فردا معلوم میشود که این جواهرات گران قیمت است یا نه. گفتم: - زرق و برقش که خیلی زیاد است.

آقایك در قوطی را باز کرد یکی از انگشترها را رو به نور چراغ برق گرفت... انگشتر درخشندگی خاصی داشت. خسرو گفت: - گمانه برلیان باشد. اکبر خندهای کرد و گفت:

- يك وقت می بینی بدلی است. آقایك گفت: - آره این روزها جواهرات بدلی خیلی زیادتر دست مردم است. برای اینکه مزه دهن او را بفهمم گفتم: - فردا همه مان پولدار میشویم.

آقایك در حالیکه دستبند را در زیر نور چراغ نگاه میکرد پوزخندی زد و گفت: - آره، پولدار میشوید! تو همین خیال باش. قاسم گفت: - گمانه آقایك فهمیده که جواهرات بدلی است. اصغر گفت: - هنوز که معلوم نیست. آقایك دستبند را سر جایش گذاشت و گفت: - فردا معلوم میشود خلاصه زیاد به خودتان وعده ندهید.

خسرو گفت: - نان و آب ما برسد به بدلی یا اصلی بودنش کاری نداریم.

آقایك بطرف من آمد جیب های مرا وارسی کرد... بعد به سراغ اصغر رفت جیبهای او را هم گشت، و گفت: - راستش بشما شك برده بودم که نکند جواهرات بیشتر از این بوده و شما چندتای از آنها را کثی رفته اید اما نه شما بچه های سالم و روراستی هستید. توفان هم که دفعه اولش بود خودش را نشان داد من از همه شما راضی هستم. خسرو پرسید: فردا شب کجا دعوت داریم. آقایك گفت: - فعلاً هیچ جا به موقع خبرتان میکنم. خدا حافظی کرد و رفت... جواهرات را هم با خودش برد که آتش کند.

کنار حیاط، توسایه لشته بودم. هرم آفتاب بصورتی میخورد نگاهم به آجرهای رنگ و رو رفته کف حیاط دوخته شده بود غرق در افکار خود بودم گذشته های تلخ و شیرین گذشته همچون نوار فیلم از برابر دیدگانه میگذشت... برای من فقط دو چیز مهم بود پیدا کردن برادرم فرمان و قاتل پدرم...

و بعد به خودم اندیشیدم کی و کجا بودم!... و حالا چکاره هستم از خودم بدم می آمد تحمل زندگی با مثنی سارق برایم مشکل بود چند بار تصمیم گرفتم که فرار بکنم... ولی در تهران بزرگ و شلوغ که جانی را بلد نبودم کجا میتوانستم بروم. تو خیابانها و کوچه پس کوچه ها هم نمی شد پرسه بزنم. از طرف دیگر حرفهای آقایك در گوشم صدا میکرد «قاتل پدرت يك تبهکار بود او را باید در دلیای تبهکاران پیدا کنی...» این فکر مرا از تصمیم به فرار از آن خانه لغتنی منصرف میکرد ولی همیشه در فکر فرار بودم. در باره نقشه فرار به این نتیجه رسیدم که اول باید به اوضاع تهران آشنا شوم و بعد خودم را از چنگ آقایك نجات بدهم.

هر شب که میرویم بیرون تا برگردیم تنم مثل
بید می لرزد دل نوبی دلم نیست فکرتش را بکن،
اگر دیشب صاحبخانه بو میداد که ما تو آن اتاق
مخفی شده ایم، چه داور فریادی راه می انداخت.
بعد همه اهل خانه بیدار میشدند و آنوقت پاسبان
پست سر میرسید و امروز بعضی اینکه اینجا
نشسته باشیم بگراست میرفتیم تو زندان آب
خنک بخوریم، گفتیم نه میخواهیم یک چیزی
بپزم در این چند سال که برای آقای یک کار
میکنی چرا نباید پول پس انداز کرده باشی
گمانه بولهاییکه از آقای یک میگیری تمامش را
نقله میکنی و اصلا بفکر آینده ات نیستی.

خنده تلخی کرد و گفت: - صحبت از پول
و پس انداز کردی اگر از پول و این جور چیزها
جلو آقای یک حرف بزنی اوقاتش تلخ میشود خلاصه
اصلا خوشش نمیداد بچه ها اسم پول ببرند.

آهسته سر تکان دادم گفتم: - کم کم دارم
یک چیزهایی میفهمم... که گفتم آقای یک خوشش
نمیداد بچه ها از پول اسم ببرند، آره، بدش
میداد. در واقع همه بولها را خودش بالا میکشید
چطور است راجع به این موضوع حرف
نزنیم! - ولی من باید بدانم!

- چه چیزی را میخواهی بدانی؟
گفتم: - باید بدانم آقای یک بهر کدام از
شما چقدر حقوق میدهد.

اصغر ریزه گفت: - بهر نفر از ماهنه ای
پنجاه تومان.

گفتم: - عجب آدم برانصافی روی این
حساب تمام استفاده تو جیب آقای یک است. مثلاً
همین چند تکه جواهر کلی قیمت دارد آنوقت
او میخواهد نفی پنجاه تومان به ما بدهد و انجا
که مسخره است نه من اهل این حرفها نیستم.
تا حالا اینطور بوده، وقتی آمد باهائی
صحبت میکنم.

اصغر بادستباجگی گفت: - نه این کار
را نکن. آقا بیک آدم بد کینه ای است.
کینه شتری دارد، اولین دفعه که من مطالبه
پول بیشتری کردم، میدانی چه جواب داد.

دلم برای فرمان، بر میزد ولی او را کجا
آرزوی بزرگ من بود، و خوب میدانستم که
رسیدن به این آرزو کاری بس دشوار است
اصغر از پله ها پائین آمد: - توجه نکردی هستی
توفان... خنده ای کردم و گفتم: دارم به خودم
فکر میکنم. در کنارم نشست و گفت: - ساینکه
فکر کردن ندارد. نگاهش کردم و گفتم:
- تو شاید: - اما من برای این جور زندگیا
ساختم نشده ام. چاره ای نیست باید تحمل کنی.
تنها چاره اش اینست که بروید دنبال یک کار
دیگر... هر کجا بروی آقای یک پیدات میکند،
مگر فرار نکردی دیدی چطوری پیدات کرد.
چیزی بفکرت نمی رسد. شانه هایش را بالا
انداخت و گفت: - نه چیزی به عقلم نمیرسد
باید سوخت و ساخت... اما چرا یک راه دیگر
هم هست. پرسیدم: - چی راهی؟ گفت: - زندان
و بعد خندید...

منهم خنده ام گرفت... گفتم: - خودمانیم
آدم چیزفهمی هستی. و باز خندید و گفت:
- تو زندان که برویم دیگر قیافه آقای یک را
نمی بینیم که به ما دستور بدهد این کار را بکن،
یا فرمان داد بکشد و هزار جور بدو بیراه بگوید
و تمنان را بلرزاند. در حالیکه با تکه چوبی
که در دستم بود آنرا روی آجر ها می کشیدم،
گفتم: - بقول تو باید سوخت و ساخت.

اصغر گفت: آقای یک دیر کرده... گفتم: -
فروش آن تکه جواهر کار آسانی نیست. گفت: -
خودش میداند به کی بفروشد به یک مال خر،
بهمان کسی که جنس های دزدی را میخرد گفتم
مال خر! یعنی چی؟

مال خر یعنی کسی که جنس دزدی را میخرد.
چه اسم عجیب و غریبی - خیلی چیزهاست
که باید یاد بگیری.

هیچ دلم نمیخواهد یاد بگیرم تو که بلدی،
کجا را گرفتی. شانه بالا انداخت و گفت: -
هیچ کجا را همان اصغر ریزه، چند سال پیش
هستم نه پولی دارم و نه کار درست و حسابی،

حرفی را قطع کردم و گفتم : - يك صیلی خراباند بیخ گوشت ... همین را می-خواستی بگویی متعجب شد و گفت : - تواز کجا میدانی ! لابد خودش تعریف کرده .
 لبخندی زدم و گفتم : - این بلا سر منم آمده ، آخه آن چند روزی که در قم ماندگار شدم برای توتا آدم با شرف کار می-کردم ، یعنی وادارم کردند . خودم که اصلا راضی نبودم جواب آنها صیلی بود ، اما خدمت روز بد نبیند شب دوم یکی از آنها اسمی هر قصبی بود وقتی جواب مرا با صیلی داد ، خون تو چشمهایم ریخت با سرچنان ضربه ای به صورتش زدم که راهی بیمارستان شد . گمانم حالا نوبت به آقا يك رسیده هفته ای پنجاه تومان پولی نیست . اینطور که معلوم است تمام استفاده ها تو جیب آقا يك سبیلوسرا زیر میشود .

اصغر با نگرانی گفت : - گمانم عقل از سرت پریده ! گفتم : - ترس پسر ، ما نباید بگذاریم آقا يك سرمان کلاه بگذارد . اصغر دستش را بروی شانها م گذاشت و گفت : - چون اصغر حرفی زن شر بیانکن ، خودت هم میدانی که هیچکدام از ما حریف آقا يك نمی شود ، و هفته ای پنجاه تومان هم از بین میرود . تو که از این کار خوشت نیامد پس دندان روی جگر نگذار . من و بچه ها هم به هفته ای پنجاه تومان راضی هستیم سیگار مکنی ؟

- نه خودت بکش .

- پس حرفی نمی زنی ؟ گفتم : - حالا بگذار بیا ، بینم جواهرات را چند فروخته .
 - من میدانم چند فروخته . نگهانی کردم و پرسیدم : - از کجا میدانی ؟ باز یکی به سیگار زد و گفت : آقا يك از آن آدمهای هفت خط روزگار است وقتی بیا ، تازه از ما طلبکار هم میشود و میگوید جواهرات بدلی

بود و ارزشی نداشت . خنده ام گرفت ... پرسید : - چرا میخندی گفتم : - بدبختی خودم و تو و آنهای دیگر میخندم که گرفتار آدم زرنگ و هفت خطی مثل آقا يك شده ایم که ذره ای رحم در وجودش نیست .
 اصغر آهی کشید و گفت : - آره ... آدمهای بدبختی هستیم ، مکت کرد ، و بعد پرسید : - به نظر تو چکار میتوانی بکنی که از این بدبختی خلاص شوی . در جای خودم جنیدم و گفتم : - فعلا که راهی بعقله نمی رسد بقول تو باید دندان روی جگر نگذاریم تا بینیم چه میشود .



- آنها را زر کن راجع به خودم و خودت حرفی بزنی .

- اگر راهی به نظرم رسید خبرت می-کنم ... راستی يك راهی بنظرم رسید : به ندی پرسید : - چه راهی ؟ گفتم : - باید خودمان را لو بدهیم که سر از زندان دربیاریم . خندید ... منم خنده ام گرفت ... گفت : - عجب راهی بنظرت رسید . چطور است اول خودت امتحان کنی . با لحنی کاملاً جدی گفتم : - وقتی برویم زندان ، در آنجا دیگر آقا يك نامی وجود ندارد که به ما دستور بدهد ... اصغر سکوت کرد حرفهای من برایش تازگی داشت . تا آن موقع کسی پیدا نشده بود که از این جور حرفها بزند ، آدم بیسواری بود خودش میگفت که چهار کلاس بیشتر درس نخوانده ، بچه های دیگر هم مثل او ، همه شان بچه های بیسواد و بی شعوری بودند ، دنیا را کوچک می دیدند آن جرات و شهامتی که برای تغییر کار و زندگی و نجات از يك گرداب مهلك لازم است در جوانیشان یافت نمی شد ... رویهمرفته بچه های پسرانه ای بودند ، تنها دلخوشی آنها

خسرو که معلوم بود مرید آقایك است ، گفت : چرا راه دور میروی دیروز غروب بود که فرار کردی ، ولی آقایك ترا برگرداند همین جانتست هم دریامد...همالطور که خونسرد و آرام نشسته بودم ، گفتم :

بعد آقایك نوبت تسو است يك چای یادداشت کن که یادت نرود.

خسرو سر بجانب اصغر گرداند و گفت : این توفان چی دارد میگوید ، نکند حالتش خوب نیست .

اصغر گفت : - آفتاب تو مغزش خورده ، به خسرو گفتم :- اگر زیاد حرفی بزنی همین جاکنار باغچه سرت را گوش تا گوش میبرم . - گمانم حق باتو باشد ، توفان حالتش خوب نیست دارد هذیان میگوید .

خندیدم و گفتم : - شوخی کردم بابا ،

همه ما مرید آقایك هستیم ، کی جرات دارد به او چپ نگاه بکند . اصغر که در تگرانی بسر میبرد نفسی تازه کرد و گفت :

- از اول هم معلوم بود توفان دارنشوخی میکند . خسرو شانه بالا انداخت و گفت :

- چه شوخی بیمزه ای . به خسرو گفتم :

- خوب دیگر تعاضی کن . برگرد تو

اتاق . این پاو آن باشد . دلش میخواست يك

چیزی بگوید اما وقتی حس کرد توپ من برآست

حرفی نزد . اما از لحن تند من ناراحت شده

بود به آرامی بطرفی پله ها رفت ... اصغر

اعتراض کرد که چرا باید در حضور خسرو ،

پشت سر آقایك از نابودیش حرفی بزنم .

میگفت : « خسرو و بچه های دیگر اصلا قابل

اعتماد نیستند حرفی تودهانشان بند نمی شود ،

برای خوشبینی هم که شده برای آقایك

جاسوسی میکنند . »

اصغر سعی میکرد اعتماد و اطمینان مرا

بخودش جلب کند خودش را دوست دلسوز

من میدانست دلش میخواست هر نقشه ای که

میگشتم او را هم در نقشه خود سپهرم بدانم ظاهر

پنجاه تومانی بود که در آخر هفته از آقایك میگرفتند و با آن بساط عرق خوری راه می انداختند . دنیا از دید آنها همان خانه كوچك محله شیشه گرخانه بود ، آنها امیر آقایك بودند شاید هم امیر بیسواری و بشعوری خوششان بین آنها من بودم که تا کلاس هشت درس خوانده بودم . از آن گذشته از کاری که آنها به آن دل بسته بودند متفر بودم و از خودم شرم داشتم . ولی در آن موقع که خودم را نا آشنا به محیط تهران میدانستم چه کاری از دستم برمیاید . خسرو از پله ها پائین آمد...روبروی ما استاد .

شما دوتا برای کی دارید نقشه می کشید ؟

اصغر گفت : - داریم درد دل میکنیم .

گفتم :- اصغر شوخی میکند برای نابودی

آقایك نقشه میکشیدیم . خسرو جانخورد ،

يك قدم عقب رفت حیرت زده گفت :

- چی گفتی ؟! اصغر باخنده ساختگی

گفت : « توفان دارم سر بسرت میگذارد . در

حالی که نگاهم به خسرو بود گفتم : « چون تو

دروغ نمی گویم . » خسرو باز هم کمی عقب

رفت و گفت : « چون خودت ، چرا چون مرا

قسم مسخوری . »

گفتم :

پرس اگر چون خودم را قسم بخورم قبول

میکنی . اصغر رو کرد به من و گفت :

- این جور شوخیها عاقبت خوشی ندارد .

خسرو گفت : خدات هم صداز که داء جنگش

راندای ، تو کجا آقایك کجا ، اگر راست

مگه تر بشی سلام نکند . تا وادارت نکند که

جلوش زانو بزنی . تو آقایك را خیلی دوست

کم گرفتی .. اگر نمی دانی از اصغر پرس

او چه جور آدمی است .

گفتم : آن کسی که بخواهد مرا وادار

بکند جلوش زانو بزنی ، هنوز بدلیا نیامده .

پسر بدی بود، از آلهای دیگر خیلی بهتر بود با همه یسوادیش حرف حساب سرش میشد ولی يك عیب بزرگ داشت از آقایك می ترسید. و این ترس در حدی بود كه فكر میکرد اگر آقایك بیرونش كند از گرمسنگی میبرد یا دنیا به آخر میرسد. ولی در حرفه ای كه داشت بچه زبورتنگی بود از دیوار راست بالا میرفت، داخل خانه مردم میشد و اصلا نمی ترسید.

سعی من این بود، ترس از آقایك را كه در دل اصغر خانه كرده بود از او دور كنم و پیش بیهانم راهی كه آقایك جلو پامان گذاشته راه خطرناكیست و پایان خوشی ندارد... ولی او ضعیف و بی اراده بود نمی توانست خودش را از جنگال ترس بیرون بكشد و تنها استدلالش این بود كه حالا زود است... نزدیکیهای ظهر بود آقایك وارد شد، در آن هوای گرم تكه های كت مشكی رنگش را بسته بود كلاه شاپو را تاروی گوشش پائین آورده بود دانه های عرق بر صورتش نشسته بود و در حالیکه تسبیح كهرپائی دانه درشت مورد علاقه اش را بانوك انگستان درشتش بازی گرفته بود به آرامی از پله ها پائین آمد... اصغر و من كه کنار دیوار كف حیاط نشسته بودیم از جا بلند شدیم... سلام کردیم...

سگرمه های آقایك توهم بود، بنظر میرسید كه اوقاتش تلخ است جلوما كه رسید ایستاد. نگاهش را به اصغر دوخت و بدون مقدمه يك سیلی محكم بیخ گوش او خواباند و گفت: خاك برسرت از اول می دانستم كه غرضه این جور كارها را نداری. اصغر جاخورد ترس برش داشت... يك قدم عقب رفت، گفت: چی شده؟ آقایك دستش را بلند كرد كه دومین سیلی را به او بزند، اصغر، سرش را تزدید... آقایك عصبانی شد يك لگد به اصغر زد و بدنبال آن چند تا تو سری هم تاراش كرد. و گفت:

برو گمشو. اصغر به طرف دیگر حیاط رفت، پای پله های دم در خانه ایستاد... آقایك را مخاطب قرار داد و پرسید: - اصغر چكار كرده بود؟ به من خبره شدو گفت: - دیگر می خواستی چكار كند آن چند تكه جواهر بیست تومان ارزش نداشت همه اش بدلی بود... پرسیدم: - چكارش كردی، فروختیش؟ از روی عصبانیت پوزخندی زد، گفت: - آره فروختمش! سهم ترا هم گذاشته ام کنار. گفتم: - خوب بود اول سهم بچه ها را کنار می گذاشتی. بطرف من آمد مشت گره كرده اش را بزیر چانه ام گرفت و گفت: - حالا كارت بجائی رسیده كه مسخره ام می كنی، جواهرات بدلی را بخشیدمتی به حاج رضا قهوه چی... مج دستش را گرفتم و گفتم: - خوب كاری كردی. سعی كردم دستش را از زیر چانه ام پائین ببرم. زورم نرسید... او در آن حال چشم در چشم دوخته بود و مشت گره كرده اش را كه بزیر چانه ام گرفته بود فشار می آورد و لبخند زشتی هم بروی لبانش نشسته بود. گفتم: - ولیم كن حوصله ندارم. خنده ای كرد و گفت: - مگر سهم خودت را نمی خواهی. در آن حالی كه فشار دست او بزیر چانه ام، سخت ناراحتم كرده بود گفتم: - نه سهم منم مال خودت. ولی اوول كن نبود رفتار خضونت آمیزش طوری بود كه گوئی بامن پدر گشتگی دارد... اصغر جلو آمد گفت: ولش كن آقایك. آقایك گفت:

- خفه خون بگیر پسر، توفان خان سهم خواسته، منم دارم سهمش را میدهم. رفتار او و حرفهای نیش دارش، ناگهان مرا منقلب كرد... يك لگد محكم به ساق پایش زدم. فریاد زد: - به، به من لگدمیزنی! وبعد مشت گره كرده اش را باز كرد و بچه های فوی خود را به گلویم انداخت...

خسرو ، اصرار داشت که بهمه بفهماند ،
 اصغر و من برای نابودی آقاییک نقشه می-
 کشیدیم و این موضوع را از زبان من شنیده...
 اما آقاییک خندید ، و معتقد بود که این فقط
 یک شوخی بوده ، و اصغر و من حتی چنین
 فکری هم به مغزمان راه نیافته .. او در عین
 حال که میخندید اضافه کرد که ما قدرت طرح
 چنین نقشه‌ای را نداریم ، و امکان ندارد
 بتوانیم او را نابود کنیم یا خلافدمستوراتش
 عمل کنیم .

از فضولی خسرو ، خونم بجوش آمد .
 لازم بود که طوری ادبش کنم تا دیگر جاسوسی
 نکند ، به او نزدیک شدم و یک سیلی آبدار
 بیخ گوشش خواباندم ، گفتم : فعلا این را
 داشته باش تا بعد . خسرو برای چند لحظه
 هاجبواج ماند و ناگهان به من حمله کرد...

جاخالی کردم و خودم را به پشت سرش رساندم ،
 بغض کردم و با یک حرکت تند او را بطرف
 اصغر هل دادم و گفتم : ازش پذیرائی کن .
 اصغر او را گرفت و بعد بطرف من هلش داد...
 بچه ها بخنده افتادند ، حتی آقا بیک هم
 خنده‌اش گرفت ... خسرو عصبانی شده بود ،
 فریاد زد : سولم کنید . ولی اصغر و من ،
 او را بین خودمان رد و بدل میکردیم ، خسرو
 بر اثر این هل دادن‌ها بحالت گیجی افتاده بود ،
 نمی‌توانست خودش را سرپا نگهدارد ما فقط
 او را هل میدادیم و منظورمان جز ادب کردن
 او چیز دیگری نبود . آقاییک بدادش رسید و
 گفت : - ولش کنید . و این درست موقعی
 بود که اصغر خسرو را بطرف من هل داد...
 او را گرفتم و بحال خودش گذاشتم ... خسرو
 تلوتلو خوران بطرف دیوار رفت دستش را به
 دیوار گذاشت ، معلوم بود سرش گیج می‌رود و
 نمی‌تواند خودش را سرپا نگهدارد . آقاییک
 بحال عادی برگشته بود انگار که هیچ اتفاقی
 بین او و ما نیفتاده ... خندید و به خسرو
 گفت : بازی جالبی بود من اگر جای توفان
 بودم یک سیلی هم آنطرف صورت می‌خواباندم .
 خسرو که دستش را بدیوار گذاشته و

مرا عقب عقب برد پشتم را بدیوار کوبید ...
 نفس توی سینه‌ام گره خورد ، بالا نمی‌آمد .
 صدایم بخرخر افتاده بود و او به پنجه هایش
 فشار می‌آورد . صدای خسرو را شنیدم :
 توفان برای نابودی تو نقشه می‌کشید «آقاییک
 باخشم فراوان گفت : - برای نابودی من !
 پس در غیبت من خبرهایی بوده .

خسرو گفت : «آره از نابودی تو حرف
 میزد ، ولی بعدش گفت : «شوخی کردم» .
 آقاییک که خون جلو چشمهایش را
 گرفته بود گفت : - توفان شوخی نکرده ،
 حالا باید ادبش بکنم . ناگهان اصغر وارد معرکه
 شد ... نوک چاقو را بروی پوست گردن آقاییک
 گذاشت و بالحنی تهدید آمیز گفت : - ولش
 کن ، والا می‌کشمت . آقاییک همینکه حس
 کرد در وضع بدی گرفتار شده گلولی مرا
 ول کرد و ناگهان بطرف اصغر چرخید که
 او را غافلگیر بکند اصغر زرنگی کرد همان
 لحظه روی پنجه پاهایش نشست ... آقاییک
 بدور خودش چرخید ... من باوجود آنکه حالت
 خفگی داشتم تنه محکمی به او زدم ... تعادلش
 را از دست داد . و مثل نعلی بر کف حیاط
 افتاد ... عجیب بود که خیلی سریع تغییر حالت
 داد ... همانطور که کف حیاط افتاده بود به
 صدای بلند خندید و گفت : - خوشم آمد ...
 هیچ نمی‌دانستم تا این اندازه زبر و زرنک
 هستید . .. و آهسته از جا بلند شد و اضافه
 کرد . شما دوتا را هیچ قیمتی از دست نمی‌دهم
 این زبر و زرنگی شما دوتا بدردمان می‌خورد
 خیلی کارها می‌توانیم بکنیم ، اصغر در یک
 چشم برهم زدن تیغه چاقو را روی گردنم گذاشت
 بعد جاخالی کرد و آن توفان با یک تنه محکم
 مرا نقش زمین کرد . جانی بهر دوی شما ...
 گفتم : لازم نیست از ما تعریف بکنی . گفت :
 «باید هم تعریف بکنم» . و بعد رو کرد به بچه
 های دیگر که پای پله ها ایستاده بودند و
 گفت : - شما مه‌تا یاد بگیرید ، توفان و
 اصغر ، سه چشه کار حسابی انجام دادند .

خواستی فرار بکنی لافل راه فرار را بلد باشی.

گفتم : - دفعه بعد با هم فرار میکنیم ... راستی تا بادم نرفته این را هم بگویم که دین خودت را ادا کردی . یک دفعه من ترا از مرگ نجات دادم یک دفعه تو ، از این بابت بر حساب شدیم .

همانطور که سرش را پائین گرفته بود گفت : - نمی توانستم یک گوشه بایستم و شاهد و ناظر کشته شدن باشم ولی چطور شد آقا بیک یک دفعه از آسمان بزمین آمد و تغییر اخلاق داد بعدش هم سرکیسه اش را شل کرد . شانه بالا انداختم و گفتم : - راستش

چیزی به عقلم نمرسد . نکند کلکی تو این کار باشد . آنهم کلک مرغابی . اصغر ریزه در حالیکه سنگ ریزه های روی زمین را با نوک پایش از سر راهش دور میکرد گفت : - آقاییک را خیلی خوب میشناسمش کینه شتری او را هیچکس ندارد .

تازه رش را فریزد دست بردار نیست . باید مواظب خودمان باشیم . باکنجکاو پرسیدم :
- فکر میکنی چه نقشه ای کشیده ؟
- نمی شود دستش را خواند آدم توداری است .

اما من یک چیزی بفکرم رسیده .
باشتابزدگی پرسید : - چه چیزی ؟
گفتم : - ممکن است نقشه کشیده باشد که من و ترا بجان همدیگر بیندازد . اصغر نگاه کرد و گفت : - آره ممکن است پس باید رودست آقاییک را نخوریم .

و بعد هر دو قسم خوردیم که اگر آقاییک از من پیش اصغر بدگویی کرد یا از اصغر پیش من ، حرفهایش را باور نکنیم و گرفتار

خشم نشویم . به خانه آقاییک که در یکی از کوچه های خیابان شوش بود رسیدیم خانه ای بود دو طبقه بادیواری آجری و درچوبی ،

سرش را پائین گرفته بود گفت : - آنها مرا دست کم گرفته اند میدانم چطور تلافی کنم . نه اصغر و نه من هیچکدام جوابش را ندادیم . آقاییکمشتی اسکناس مجاله شده از جیبش بیرون آورد ، از بین آنها دوتا اسکناس بیست تومانی بیرون کشید و بهر کدام از ما یکمست تومانی داد و بقیه را در جیبش گذاشت و گفت : - امروز ناهار مهمان من هستید . اصغر و من بهت زده بهم نگاه کردیم .. آقاییک متوجه حالت ما شد و گفت :

- میدانم که منتظر بودید هردوتان را بزمی مشت و لگد بگیرم ، یادست به چاقو ببرم اما از کاری که کردید خوشم آمد .

آقاییک در حالیکه لبخند بر لب داشت گفت : هردوتان بچه های زیرورنگی هستید نشان دادید که خیلی خوب میتوانید یک آدمی هم سن و سال مرا غافلگیر کنید .

اصغر گفت : - راستش آن موقع که چاقو کشیدم خودم هم نفهمیدم ، چکار دارم میکنم آخه تو داشتی توفان را خفش میکردی ، اگر آن کار را نمی کردم الان جنازه توفان کف حیاط افتاده بود .

آقاییک دستی به سیلش کشیده گفت : -
تو مرا از یک دردسر بزرگ نجات دادی حاضرم همه کار بکنم جز آدمکشی ، نصیحت من به یک یک شما اینست که هیچوقت قصد کشتن کسی را نکنید .

پس از اندکی مکث در حالیکه نگاهش به اصغر ریزه بود اضافه کرد : - حالا با توفان برو خانه ما یک قابلمه غذا بیاور سفارش کرده ام تا الان باید غذا حاضر شده باشد . راه بیفت که خیلی گرسنه مان شده . اصغر و من از خانه بیرون آمدیم ... بین راه که بطرف خانه آقاییک میرفتیم اصغر گفت : این کوچه ها را خوب یاد بگیر که اگر یک دفعه دیگر

وقتی وارد خانه شدیم بچه های قد و نیم قد آقاییک در کنار حوض بازی میکردند صحن حیاط چندان بزرگ نبود ... زن آقاییک که چادر سفید گلداري بسرش انداخته بود از آشپزخانه بیرون آمد ... زنی بود جوان ، چاق و نسبتاً قدبلند ، چندان قشنگ نبود صدای دورگه‌ای داشت خودش یک پا مرد بود موقع راه رفتن سینه‌اش را جلو میداد و گردنش را راست میگرفت و دستهایش را در دو طرف خود حرکت میداد . بنظر میآمد که آقاییک در مقابل او جرات بلند حرف زدن ندارد .. در واقع کلانتر محل بود .

اصغر و من سلام کردیم ... زن آقاییک در حالیکه نگاهش بروی من ثابت مانده بود جواب سلام ما را داد و از من پرسید : - است چیه ؟ گفتم : «توفان» . خنده‌ای کرد و گفت : - چه اسم عجیب و غریبی . گمانم از آنهایی هستی که توفان بپا میکنند . حرمی نزدم . اصغر گفت : برعکس از آن بچه های ساکت است اما اگر کسی اذیتش بکند آتشی میشود . زن آقاییک گفت : - از چشمهایش پیدا است .

و اضافه کرد ناهارمان هنوز حاضر نشده باید صبر کنید . بعد به آشپزخانه برگشت ... و برای ما یک بشاب که چند خوشه انگور در آن گذاشته بود آورد . آنرا بدست اصغر داد و گفت :

- ناناها حاضر شود ، گاوئی تازه کنید .

وقتی او بدنبال کارش رفت ... اصغر زیر گوشم گفت : دستبندی که آقاییک میگفت ، بدلی است و آنرا به حاج رضا قهوه‌چی بخشیده به حج دسترزش بود . گفتم : - همان موقع که بشقاب انگور را از دستش میگرفتی برقی دستتد جواهرنسان چشمهایم را خیره کرد ، عجب آدم بدجنسی است ، خوب نظرت چیست؟ در حال حاضر چکار میتوانیم بکنیم ؟! اصغر گفت : - هیچ ، چکار میتوانیم بکنیم ! باید

بسوزیم و بسازیم . گفتم : از اینجا بفهم که آقاییک آدم حق‌باز و دروغگوئی است . زن آقاییک برگشت پیش ما . شما که هنوز انگورتان را نخورده‌اید . اصغر گفت : - مشغولیم . و مشغول خوردن انگور شدیم ... چند دقیقه بعد زن آقاییک یک قابلمه غذا که آنرا لای سفره پیچیده بود کنار حیاط گذاشت ... اصغر قابلمه را براشت خداحافظی کردیم ، و از خانه آقاییک بیرون آمدیم ...

دو شب بعد آقا بیک خبر داد که برای دستبرد زدن به یک خانه که خودش آنجا را در نظر گرفته بود آماده شویم ... در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب با یک اتومبیل سواری که به آقا بیک تعلق داشت بطرف خانه‌ای که باید به آنجا دستبرد میزدیم حرکت کردیم ... اصغر و من بغل دست آقاییک نشسته بودیم نقشه او این بود که اکبر ، اصغر و من باید داخل آن خانه شویم و طبق معمول جواهرات گرانبهات را سرقت کنیم .

به محل سرقت رسیدیم هر سه‌مان از اتومبیل پیاده شدیم ، بدستور آقاییک ، خسرو هم بدنبال ما آمد که برای بالا رفتن از دیوار برای ما قلاب گیرد . ابزار کار پیش اکبر بود ... پای دیوار خانه که رسیدیم خسرو دستهایش را به یکدیگر قلاب کرد بکمک او خودمان را بسر دیوار رساندیم و بدنبال هم پاشن بریدیم ، از کنار دیوار حیاط پاورچین پاورچین برآه افتادیم

آقاییک به ما گفته بود که ساکنین خانه مسافرت رفته‌اند و با خیال راحت میتوانیم مشغول کار شویم با این حال احتیاط را از دست ندادیم در ورود به ساختمان قفل بود اکبر با مهارتی که داشت در را باز کرد . وقتی خواستیم از پله ها بالا برویم اکبر گفت : من میروم سری بدستشویی بزنم نمی‌توانم خودم را نگهدارم .

اصغر گفت : گمانم ته حیاط دستشویی باشد زودتر برگرد طبقه بالا منتظرت میمانم .
اکبر از ساختمان بیرون رفت ... من و اصغر از پله ها بالا رفتیم ... اصغر چراغ قهوه‌ای را روشن و خیلی زود آنرا خاموش

کرد ... آنجا که ما ایستاده بودیم حال نسبتاً بزرگی بود که در وسط آن چند میل چرمی گذاشته بودند . بدریکی از اتاقها نزدیک شدیم صدای خرویف بگوشمان خورد . تعجب کردیم چون آقاییک گفته بود ساکنین خانه به مسافرت رفته‌اند ... لای در اتاق به اندازه یک انگشت باز بود نور قرمز چراغ خواب فضای اتاق را روشن کرد . بود متعجب شدم . بازوی اصغر را گرفتم او را بگوشه‌ها بردم و آهسته گفتم : «آقاییک میگفت : تو این خانه کسی نیست» . گفت : «لابد همین امشب برگشته‌اند» .
- حالا میگوئی چکار کنیم ؟

- صبر میکنیم تا اکبر بیاد نباید ترسید ، باید دست بکار شد .

- حسابهای آقاییک غلط از آب درآمد .
- آقا بیک که امام نیست . گفتم : «اگر مسخره‌ام نمی‌کنی باید بگویم ترس برم داشته ، بدلم برات شده که خطر در کمین ماست» .
گفت : «خیالاتی شدی . وقتی چشمت به جواهرات بیفتد ترست میریزد . قول میدهم هیچ اتفاقی نیفتد اگر هم سرو صدائی بلند شود مثل برق فرار میکنیم» . گفتم : «اکبر دیرکرد» . آهسته خندید و گفت : «لابد خیلی کار گذاشته . دلم شور میزد نگران و مضطرب بودم ولی اصغر خونسرد و آرام ایستاده بود ، هر دو به انتظار اکبر ایستاده بودیم او دیر کرد بعد دلم میخواست فرار کنم ، اصغر مخالف بود مخالفش هم برسر عهد و پیمانی بود که با هم بسته بودیم ما تصمیم داشتیم بدنبال اولین سرقت جواهرات ، از آقاییک جدا شویم و جواهرات را برای خودمان برداریم و با پول آن دست بیک دار دیگر بزنیم .

دهانم را بگوش اصغر گذاشتم و گفتم : «بیا از خیر جواهرات بگذریم و فرار کنیم» . آهسته گفت :

- مگر عقل از سرت پریده ، ما با هم قرار - مداری گذاشتیم ایندفعه برای خودمان کار می - کنیم . ممکن است دیگر شانس به ما رونکند . گفتم : «نمی‌دانم چرا ترس مرا گرفته . دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت : - آرامباش پسر ، هنوز که اتفاقی نیفتاده .

- اکبر دیر کرده نکند آن پائین خبرهائی شده و ما خبر نداریم .

- هر خبری میشد ، سرو صداش بلند میشد .

هر قدر اصرار کردم که از سرقت جواهرات چشم ببوشد و از راهی که وارد خانه شده بودیم فرار کنیم قبول نکرد اضطراب و نگرانی من هر لحظه بیشتر میشد نگاهم را بدراطاق خواب دوخته بودم ... از اکبر خبری نبود نمی‌دانستم برای او چه اتفاقی افتاده ... اصغر که تا آن موقع نگران اکبر نبود کهم نگران شد ... پیشنهاد کرد که به حیاط برگردیم و اکبر را پیدا کنیم ...

در همان موقع صدای زنگ تلفن از اتاق خواب بلند شد ، صدای ناهنجار زنگ تلفن در سکوت و آرامش آنجا پشتم را لرزاند ...
تلفن چند بار زنگ زد ... بعد صدای برداشتن گوشی بلند شد و بدنبال آن صدای خواب آلود مردی از داخل اتاق خواب به گوشمان خورد : «الو ... چند لحظه سوت ... و بعد صدای مرد صاحبخانه را شنیدیم :

«شما کی هستید ... چی گفتی ... بله ، می - فهمم

صدای قرار گرفتن گوشی روی دو شاخه تلفن بگوشمان خورد و کمی بعد چراغ اتاق خواب روشن شد اصغر و من دست و پایمان را گم کردیم ... نمی‌دانستیم کجا مخفی شویم ... و بالاخره پشت مبلهای چرمی مخفی شدیم .

قیافه‌اش بخوانم آیا او هم مثل من از حرفهای مرد صاحبخانه همان برداشت را کرده بود. یانه! مرد صاحبخانه یکبار دیگر، خطاب به ما گفت: باشما هستم که برای دزدی آمده‌اید هرکجامخفی شده‌اید بیایید بیرون. من مسلح هستم و از روبرو شدن با شما وحشت ندارم در همان موقع احساس کردم که در زندان هستم. صدای بهم خوردن درهای آهنی بند های زندان در گوشم طنین وحشتناکی داشت. صدای گامهای سنگین مأمورین زندان را می‌شنیدم بعد صدای قهقهه زندانیان را... باخودم گفتم: «احمق همان موقع که دلت بشور افتاد باید فرار میکردی».. صدای پای چند نفر که به سرعت از پله‌ها بالا می‌آمدند.. وضع را به صورت دیگری درآورد.. یکی از آنها پرسید: آقا چه خبر شده؟ مرد صاحبخانه گفت: همه جا را بگردید.



مرد گفت: - در دستشویی! حمام، اتاق های دیگر. همین گوشه و کدر مخفی شده‌اند. زن صاحبخانه گفت: - مواظب باشید ممکن است آنها کارد یا چاقو داشته باشند. جستجو برای پیدا کردن ما آغاز شد.. ناگهان صدای پسر بچه‌ای بلند شد... زد. و این موقعی بود که چشمش به ما افتاده بود و بالکنت کلمه «دزد» را به زبان آورد. مبلها پناهگاه قابل اطمینانی نبود که آنها نتوانند ما دو نفر را پیدا کنند، فریاد پسر بچه همه را بطرف او کشاند... اصغر و من، به آرامی از پشت مبلها بلند شدیم چشمهایسوی ما دوخته شد. مرد صاحبخانه لوله سلاح کمری خود را رو به ما گرفت و گفت:

از جایتان تکان نخورید و الا شلیک میکنم. اصغر زیر لب گفت: یارو ادای آرتیست خیل های پلیسی را در میآورد. آهسته گفتم: ساکت باش. زن صاحبخانه گفت: اول باید حبس

در اتاق خواب باز شد روسنایی چراغ اتاق برگشت حال افتاد و تا حدی فضای آنجا را شد... حدس زدم که باید زن صاحبخانه باشد... صدای مرد را شنیدیم: برو بچه ها را صدا کن بیایند بالا.. صدای زن بلند شد:

- به کلانتری تلفن کن. مرد گفت: - اول باید خودمان دستگیرشان کنیم. برو بچه ها را خبرشان کن زن گفت: «ولی من میترسم ممکن است یکیشان تو حال پائین مخفی شده باشد».

مرد، بزنش گفت:- معطل نشو، صداشان کن. دزدها در همین طبقه مخفی شده‌اند صدای زن را شنیدیم:- محمد.. ناصر.. بیایید بالا.. مرد با عصبانیت گفت:- چرا حرفگوش نمیکنی. آنها صدای ترا از اینجا نمی‌شنوند. خواشان سنگین است برو پائین صداشان کن آن کسی که تلفن کرد، گفت دزدها تعدادشان دو نفر است و در طبقه بالا مخفی شده‌اند.

از شنیدن حرفهای صاحبخانه، شستم خبردار شد که یک نفر مارا لو داده، آن یک نفر چه کسی میتواندست باشد؟ آقاییک! ولی خودش ما را به آن خانه فرستاده بود و ناگهان این فکر به مغزم راه یافت که آقاییک بالودادن ما انتقام گرفته، انتقام همان روزی را که من و اصغر رودرروی او ایستادیم. و اصغر دست به چاقو برد.. و بعد آقاییک خندید و موضوع را فراموش کرد! او مارا لو داد نبود.. بچه‌ها جرات چنین کاری را نداشتند کار آقاییک بود که برای چند ماه اصغر و مرا به زندان بفرستد تا از این راه انتقام گرفته باشد. زن از اینکه خودش را به طبقه پائین برساند وحشت داشت.. و بالاخره دل بدربا زد و صدای پای او را بروی پله ها که پائین میرفت می‌شنیدیم..

من و اصغر فقط چشم تو چشم همدیگر دوخته بودیم... در آن موقع نمیتوانسم در

هانشان را برگردید ممکن است کارد یا چاقو داشته باشند. یکی از آنها که مرد جوانی بود و سر و وضعش نشان میداد که باید نوکر خانه باشد خطاب به ما گفت: - کتهایتان را در بیاورید. من و اصغر بیکدیگر نگاه کردیم... مرد صاحبخانه گفت: - معطل چی هستید. کت هایمان را از زنتان بیرون آوریم... آن مرد جوان جلو آمد کت من و اصغر را از دستمان گرفت، و چند قدم عقب رفت جیبهای هر دو کت را واریسی کرد، گفت تو جیب هر کدامشان یک چاقو بیشتر نیست.

بعد جلو آمد و بهر کدام از مایک سیلی آبدار زد... گفتم: - برای چی کتک میزنید؟ مرد صاحبخانه با عصبانیت گفت: عجب دزد های بروئی هستند لابد انتظار دارید به شما خوش آمد بگوئیم. بعد رو کرد به آن مرد جوان که نوکر خانه بود گفت:

- محمد آن یک سیلی کمشان بود. و آن وقت محمد سیلی دوم را بیخ گوش ما خواباند و همینکه دستش بالا رفت که سیلی سوم را به من بزند مج دستش را در هوا گرفت و بادست دیگر به صورتش کوبیدم... دست به یقه شدیم... او سعی میکرد با مشت به پهلوی و شکم من بزند و من جلو دستش را می گرفتم و در هر فرصتی که بدست میاوردم جواب سیلی هائی که به مازده بود میدادم... زن صاحبخانه با ناراحتی میگفت:

- اینها را نباید کتک زد، به کلانتری تلفن کنید. محمد یک لگد به ساق پایم زد که درد شدیدی در پایم حس کردم منهم معطلش نکردم با سر بصورتش کوبیدم...

کلمه «آخ» از گلوش خارج شد دستش را به صورتش گرفت و کنار رفت... مرد صاحبخانه گفت: شما دو تا هار شده اید. بعد بزنش گفت: - برو به کلانتری تلفن کن زن، داخل اتاق خواب شد تا به کلانتری محلشان اطلاع بدهد که دو نفر دزد را در خانه شان دستگیر کرده اند... مرد صاحبخانه مسلح بود با این حال وجود ما باعث نگرانیش شده بود. به محمد گفت که طناب

حاضر کند و دستهای اصغر و مرا، طناب ببندد. محمد بشتاب از پله ها پائین رفت... زن از اتاق خواب بیرون آمد و به شوهرش گفت: تا چند دقیقه دیگر مامورین میرسند. شوهرش گفت تو برو بخواب زن ترجیح داد همانجا در کنار شوهرش بایستد و ریخت ما را تماشا کند... وقتی محمد با مقداری طناب برگشت، زن پرسید: - طناب برای چیست؟ شوهرش گفت: - دستهای این دو نفر را باید ببندیم... زن با ناراحتی گفت: - این کار چه لزومی دارد آنها که کاری نمیتوانند بکنند. ولی شوهر من اصرار داشت که دستهای ما باید با طناب بسته شود.

بالاخره محمد دستهای من و اصغر را از پشت سر با دو رشته طناب بست و در این کار آنقدر خشونت بخرج داد که درد شدیدی در مج دستم احساس کردم. نمیدانم چه مدت گذشت که رنگ در خانه بصدا درآمد... زن گفت: - از کلانتری آمده اند برای باز کردن در رفت. دو مامور کلانتری بطبقه بالا آمدند و پس از آنکه مرد صاحبخانه عاجزا را برای آنها شرح داد ما را با دست بسته به کلانتری بردند...

پس از چند ماه، برای دومین بار صدای باز و بسته شدن درهای آهنی زندان بگوشم خورد و هوای آنجا را استسمام کردم... اصغر چهارمین دفعه ای بود که وارد زندان میشد انگار وارد خانه خودش شده اصلا عین خیالش نبود. میگفت: «تو زندان آدم میتواند استراحت بکند... این طرز فکر او بود، اما من غصه دار بودم و از خودم بدم میامد. بانگرانی به آینده ام می اندیشیدم، هر زمان که صدای گامهای سنگین مامورین را در پشت درهای مینهای سلول می شنیدم مانند صدای کوفتن چکش بر سندان بود! طنین آن صدا ها در گوشم اعصاب را بشدت متشنج میکرد. در سلول ما جمعا پنج زندانی بودند که جوان ترین آنها اصغر و من بودیم... همه شان بی خیال که کوئی جز دنیای زندان دسای دیگری برای آنها وجود ندارد... منهم حری

قهوجی که بعوض پناه دادن من مرا تحویل آقابیک داد و بعدش هم خود آقابیک که با یک نقشه حساب شده ما را بچنگ مأمورین پلیس انداخت ... با همه گرفتاری ها و با آنکه یک زندانی بودم و آینده بیمنی داشتم ، از فکر «فرمان» برادرم خارج نمی شدم ، همیشه به او فکر می کردم که کجاست و چه میکند . در سلول ما مردی بود به اسم «جمال» قدی متوسط داشت

و آنطور که قیافه اش نشان میداد هنوز به مرز چهل سالگی نرسیده بود موهای سرش روبه سپیدی رفته بود مردی بود زیرک و زرنگ با گذشته ای اسرار آمیز ... اینکه میگویم اسرار-آمیز ، به این علت است که در مدت شش ماه که با او در یک سلول بودیم حتی یک کلمه هم از زندگیش و اینکه به چه جرمی محکوم به زندان شده حرفی نزد و هر بار که از او درباره کار و حرفه اش تا قبل از محکومیتش میپرسیدم ، جواب سریالا میداد یا طوری موضوع را عوض میکرد که ما سؤال خودمان را درباره او فراموش می کردیم .

جمال از همه آبهائی که سر راه من قرار گرفته بودند با شعور تر و حریف تر بود ، خودش میگفت :

- دیپلمه دبیرستان است و به زبان انگلیسی کاملا تسلط دارد ولی او هیچوقت ادعا نمی کرد که آدم درستی است ، از خودش بعنوان یک تبهکار اسم میبرد ، تبهکار با سابقه که از اعمال گذشته اش احساس ندامت نمی کرد . در این داستان ، از جمال به این علت یاد میکنم که او در زندگی من و اصغر ، پس از بیرون آمدن از زندان نقشه رعب و هراس بازی کرد راه دیگری جلوی پای ما گذاشت یک راه تبهکاری ، او به ما اطمینان داد که پس از آزادی از زندان بیکار نخواهیم بود ولی شرطش اینست که هرکاری او گفت : انجام بدهیم . در چنان وضع و موقعیتی که من و اصغر داشتیم ، باید مطیع «جمال» می بودیم ... اما او که مدت محکومیتش بیش از ما بود ، چه کاری

از دنیای آنها بودم و با این تفاوت که در دنیای تبهکاران هدف شخصی را دنبال میکردم . در جستجوی قاتل پدرم بودم ، اطمینان داشتم که او را در گوشه و زوایای دنیای تبهکاران باید پیدا کنم . آنطور که با دآلوده تبهکاری شده بودم دلیلش هم این بود که برای تبهکاری ساخته نشده بودم ، با این حال برای دومین بار خودم را در کنج یکی از سلولهای زندان دیدم . این دفعه هم مثل دفعه قبل به شش ماه زندان محکوم شدم . شش ماه از عمرم را باید در دنیای دیگری گذراندم ...

سبب اول ورود به زندان بگوشه ای خربدم ... ولی آیا می توانستم تمام مدت شش ماه گوشه نشین باشم؟! نه ، امکان نداشت اصغر که ساخته و پرداخته دنیای تبهکاران بود و خودش را از آن دنیا جدا شدنی نمی دانست در اولین ساعات ورود به زندان ، با زندانیان طرح دوستی ریخت ... و من به اصرار او و اینکه نمی توانستم تنها باشم بجمع آنها پیوستم . برای اصغر و من یک چیز غیر قابل تردید وجود داشت و آن وجود آقابیک بود که ما را لو داده بود تا از این راه انتقام شیرینی از ما گرفته باشد .

اصغر معتقد بود که وقتی از زندان بیرون آمدیم حسابان را با آقابیک تصفیه کنیم و از او و اکبر انتقام بگیریم .. انتقامی که او نقشه اش را کشیده بود چیزی جز کشتن آقابیک نبود . اما من با آدمکشی مخالف بودم ، نمی خواستم دستم به خون کسی آلوده شود . و سابقه یک قاتل را پیدا کنم همانقدر که سابقه سرقت داشتم کافی و قابل اصلاح بود ولی آدمکشی چیزی بود که حتی زندان هم نمی توانست آنرا اصلاح کند .

برای انتقام گرفتن از آقابیک راه های دیگری هم بود مثل کتک زدن یا لو دادن او و افرادش ... چند نفری بودند که باید از آنها انتقام می گرفتیم . حیدر ، راننده کامیون که مرا به خانه حاجیه خانم برد ، بعدش نصرالله

میخواست به ما بدهد . معلوم نبود . خودش هم حرفی نمی زد . آشنائی او با ما ، تا این حد ، از موقعی شروع شد که من و اصغر بشرح حال خودمان پرداختیم و تمام ماجرا های زندگیمان را برایش تعریف کردیم .

جمال از همان موقع با ما گرم گرفت وقتی صحبت میکرد من و اصغر را تحت تاثیر حرف های خود قرار میداد خودش و کلماتی که از دهانش خارج میشد افسون کننده بود ، روی حرف او نمی توانستیم حرف بزنیم ما را افسون کرده بود درحالی که آقاییک ، قدرت جادویی نداشت و نمی توانست در افرادخودش نفوذ کلام داشته باشد و بهمین دلیل بود که من و اصغر رودرروی او ایستادیم و کارمان به نزاع کشید . ولی جمال تبهکاری بود با قدرت جادویی با آنکه در زندان بودیم ولی او بر ما تسلط پیدا کرده بود بی آنکه او را بیشتر بشناسیم مطیع و فرمانبردارش بودیم . و به انتظار آخرین روز مدت محکومیتمان روزشماری میکردیم تا ببینیم تاچه حد میتوانیم به قول و وعده های جمال اطمینان داشته باشیم . روز ها و شب ها بدنبال هم می گذشت و ما همچنان به انتظار آخرین روز مدت محکومیتمان بودیم . سرانجام انتظار پایان رسید شبی که فردای آن باید از زندان آزاد میشدیم جمال انگشتر عقیق خود را که برجسته و بشکل بیضی بود از دستش خارج کرد آنرا بدست من داد و گفت : این انگشتر رمز موفقیت است . مواظب باش گمش نکنی .

پرسیدم :

- با این انگشتر چکار باید بکنم ؟

جمال به انگشتر عقیق خودش که در دست

من بود اشاره کرد و گفت :

- این انگشتر بین من و «کلامخان» یک

علامت رمز است .

پرسیدم :

- کلامخان ! چکاره است کجا باید ملاقاتش

کنیم .

لبخندی زد و گفت :

- از من نپرس «کلامخان» چکاره است بعد می فهمی حالا گوشتان به من باشد فردا که از زندان بیرون رفتید بکراست بروید خانه «کلامخان» وقتی در بزنید یکپسریچه بسن و سال شما در را بروی شما باز میکند . به او بگوئید جمال شما را فرستاده و میخواهد «کلامخان» را ملاقات کنید و با «کلامخان» روبرو شدید این انگشتر را به او بدهید خودش می داند چکار باید بکند .

جمال مشخصات «کلامخان» و نشانی خانه او را در اختیارمان گذاشت و سفارش کرد که انگشتر را گم نکنیم ... بعد از نیمه شب بود که با هم صحبت می کردیم بعد هر کدام در گوشه ای خوابیدیم ...

اواخر فروردین ماه بود که من و اصغر از زندان آزاد شدیم ، در حدود ساعت ده صبح ما را بدقت زندان بردند ، پس از تشریفات زندان به ما گفتند که آزادیم و میتوانیم برویم . آه که چه روز خوبی بود ، از خوشحالی روی پا بند نبودیم ... در بزرگ زندان را باز کردند ، از میان در که گذشتیم نفس عمیقی کشیدیم ... هوا بارانی بود صورتمان را زیر قطرات باران گرفتیم ، کوئی تازه متولد شده بودیم همه چیز برایمان تازگی داشت هیاهوی مردم و حرکت اتومبیل ها ، خلاصه آزاد شده بودیم . قدر این آزادی را باید میدانستیم .

چند قدمی که از در زندان دور شدیم ایستادم ، بدیوار بلند آجری زندان و سردرخت های کاج که از بالای دیوار کاملاً دیده می شد خیره شدم .

اصغر بازویم را گرفت و پرسید : - به چی نگاه می کنی ؟ گفتم : - به دیوار زندان ، به کلاغهائی که روی درخت های محوطه زندان نشسته اند . خنده ای کرد و گفت : - نکند خیال داری دوباره برگردی پیش کلاغها . دستم را بروی شانهای گذاشتم و گفتم : - چند ماه

ملاقاتان نیامدم ، ولی در تهران نبودم ، گفتم :-
مهم نیست .

- بیایید بالاناهار مهمان من هستید بچه ها
منتظران هستند . اکبر هم از وانت پیاده شد در
حالی که نیشی را تا بناگوش باز کرده بود
گفت : همه مان روز شماری می کردیم خدا را
شکر که باز هم همدیگر را دیدیم . اصغر گفت :
- باز هم روز شماری کنید . آقایك اخصایش را
درهم بردو گفت : - منظورت از این حرف چه ،
گفتم : - منظور شما اینست که تو و اکبر بروید
دنبال کارتان . آقایك گفت : - با این کلمه
میخواهید دوستی مان را بهم بزنید . با خوانسری
گفتم : - کدا دوستی ؟ ما با هم دوست نیستیم ،
يك زمانی با هم کار می کردیم حالا میخواهیم آزاد
باشیم نه تو به ما بدهکار هستی نه ما به تو ، پس
بزن بچاك . اکبر گفت : بابا این دو تا عوضی
هستند ! اصغر گفت : - آن دهن صاحب مردهات
را چفت کن ! آقایك گفت : - چی شده چرا
اینطوری حرف میزنی ! ... گفتم : - طور دیگر

هم می توانیم حرف بزنیم اکبر گفت : - مثلاً
چطوری ؟ گفتم : - یکی از همین روز ها که
زیاد دور نیست ، حسابان را با تو و این ارباب
سیل کلفت تصفیه می کنیم ، آن وقت تا عمر
دارید دیگر اسم ما را هم بزبان نمی آورید . آقا -
يك که انتظار شنیدن این حرف را نداشت با
عصبانیت گفت : - با من تصفیه حساب کنی !
گمانم آخر عمرت رسیده . گفتم : - شاید هم
آخر عمر تو رسیده باشد ، حالا برو گمشو ...
برو .. هر دو شان هاج و واج ماندند ... اصغر و من
به راه افتادیم .. مقدار راهی که رفتیم ایستادیم
و انمود کردیم که منتظر تا کسی هستیم ولی می -
خواستیم آنها را زیر نظر بگیریم ، چون امکان
داشت تعقیبمان کنند . با وانت از مقابل ما
گذشتند .. اصغر گفت : - خوشم آمد حسابی
حالتان را جا آوردی . گفتم : - راهش همین
بود . در آن حوالی ناهار خوردیم و بعد راهی

از عمرمان را پشت آن دیوار بلند گذراندیم
حالا باید .. به میان حرفم دوید و گفت :-
حالا باید چی . گفتم :- با دیوار زندان هم
باید وداع کنیم . و با بیحوصلگی گفت : - گمانم
مخت تکان خورده . براه افتاد ... بدنبالش رفتم
گفتم : - این که دلخوری ندارد . خندید و
گفت : - تقصیر خودت نیست گرسنه ات شده
والایك آدم سیر از این جور حرفها نمی زند .
اصغر ، آدم بیسوادی بود انشا می کرد که چهار
کلاس درس خوانده ولی به اندازه يك شاگرد
کلاس دوم ابتدائی سواد نداشت ، تابلو مغازه
هارا بسختی می توانست بخواند ، اسم خودش
را آنقدر بد ترکیب می نوشت که يك شاگرد
کلاس اول ابتدائی خیلی بهتر از او می توانست
اسم خودش را بنویسد . من با چنین آدمی
دست دوستی داده بودم . حرفهای من برای او
خنده آور بود ، گاه اتفاق می افتاد که مسخره ام
می کرد ، اما من تحملش می کردم ، نمی خواسته
دلخور شود یا بین مان کدورتی بوجود بیاید .

منهای بیسوادیش آدم باصفائی بود شیله پله
در کارش نبود . در حوالی زندان دنبال يك
اغذیه فروشی یا يك جلوكبابی می گشتیم يك
وانت جلوی پایمان ترمز کرد . صدای آشنائی
مارا به اسم خواند : - سوار شوید . رو
گرداندیم آقایك پشت فرمان وانت نشست
بود ، اکبر هم بغل دستی بود . اصغر آهسته
بمن گفت :

- همین الان باید حسابان را با هر دو شان
تصفیه کنیم .

گفتم : حماقت نکن مائزه از زندان بیرون
آمده ایم ، ضمناً به دیدن کلاه خان هم باید
برویم تو حرف زن ، من جواب آقایك را
میدهم . در این گفتگو بودیم که آقایك از
وانت پیاده شد بطرف ما آمد : - میدانم از
من دلخور هستید که چرا در این چند ماه به

خانه «کلاه خان» شدیم، زمانی خانه او را که جمال ندانده بود هر دو مان به خاطر داشتیم، کمر کش خیابانی که خانه «کلاه خان» در آنجا

بود از آن کسی بیانه شدیم. اصغر گفت: مواظب انگشتر باش، گمش نکنی. گفتیم: مواظبم حالا راه بیا تا خانه شماره شصت و هفت را پیدا کنیم.

شماره چند خانه را نگاه کردیم. شماره هابالای شصت و هفت بود دوباره از همان راهی که رفته بودیم برگشتیم. و بالاخره خانه شماره شصت و هفت را در طرف دیگر خیابان پیدا کردیم. اصغر گفت: اول انگشتر را تو منبت بگیر بعد از آن در این زن.

انگشتر عقیقی که جمال داده بود از جیب بیرون آوردم و آنرا نشان اصغر دادم که خیالش آسوده باشد. بعد منتم را بروی تکه زنگ اخبار در خانه کلاه خان گذاشتم و آنرا فشار دادم. .. همانطور که جمال گفته بود، مرد جوانی که کمی از ما من تر بود در خانه را برویمان باز کرد. فرمایشی داشتید آگفتم: نه بله آقای کلاه خان را میخواهیم ببینیم. او پرسید: نه با کلام خان چکار دارید؟ گفتم: برای ایشان پیغامی دارم دوباره برسید. پیغام از طرف کی افراحت شدم و گفتم: اصول این مردی بر روی کلاه خان بگو تو نفر آمده اند. می خواهند ملاقاتش کنند. جوانک خودش را جمع و جور کرد و گفت: - همین جا باشید تا برگردم. بداخل خانه برگشت. .. اصغر با خنده گفت: نه بصره چه بانوور می داشت، کم کم داشت مرا جوشی می کرد کم مانده بود سرش داد بکنم. گفتم: ندیدی که بانوور می را خواباندم. خوشم آمد، تو فکر می کنی کلاه خان چکاره است؟ لابد مثل آقای یک کارگاه کشفی دارد. گفتم: منم همین حدی را میزنم، تا چند دقیقه دیگر معلوم میشود او چکاره است.

اگر از قماش آقای یک بود تکلیف چه!

اصغر در حالی که نگاهش بسر در خانه کلاه خان بود، گفت: از قماش آقای یک نیست باید خیلی اعیان باشد، از خانه اش پیداست که آقای یک را به نوکری خانه اش هم قبول ندارد.

گفتم: باز سر آقای یک حقه باز راحت شدیم خوش خیلی مهم است.

جوانک برگشت و گفت: بیایید تو داخل خانه شدیم. .. خانه بزرگی بود از خیابانی که در دو طرفش درخت بود گذشتیم، ساختمان در پشت درخت ها واقع بود یک ساختمان اعیانی. از پله ها بالا رفتیم و وارد سرسرا شدیم، آلات آنجا چشم را خیره می کرد طولی نکشید که مرد میانسی که قدی متوسط داشت و موهای سرش جوگندمی بود وارد شد. .. سلام کردیم. جواب سلام ما را داد و پرسید: - کسی شما را فرستاده؟

گفتم: جمال.

تکرار کرد: - جمال. و بعد پرسید: - خوب جمال چه پیغامی برای من فرستاده؟ انگشتر عقیق را نشان دادم و گفتم: - پیغام جمال این انگشتر است. کلاه خان انگشتر عقیق را از دست من گرفت. ... زیر نگین عقیق را نگاه کرد و گفت: معلوم میشود جمال به شما دو نفر خیلی اطمینان داشته. اصغر گفت: - با هم در یک سلول بودیم.

کلاه خان اسم ما را پرسید؟ ... خودمان را معرفی کردیم. او گفت: - جمال برادر من است وقتی او به شما اطمینان کرده طبیعی است که منم به شما اطمینان و اعتماد دارم و مجبورم به هر دو تن کار بدهم. پرسیدم: چه کاری می-خواهید به ما بدهید؟ لبخندی زد و گفت: - یک کار خوب، با حقوق خوب و حالا میل دارم بدانم به چه علت به زندان افتاده بودید. گفتم: - اگر اجازه بدهید مختصری از زندگیمان را برایتان بگویم. آهسته سرش را تکان داد و گفت: دوباره سابقه تان هم می پرسیدم، خوب

محل را به راننده دادم .. از اصرخ خبری نداشتم چون او به راه دیگری رفته بود .

در یکی از محلات تهران در اول يك خيابان فرعی مردگدانی نشسته بود آن بسته را پس از آنکه مردگدا اسم رمز را بر زبان آورد بدستش دادم . و با همان اتومبیل سواری به خانه کلاه خان برگشتم ... چند دقیقه پس از ورود من اصرغ هم به آنجا آمد ... کلاه خان اظهار رضایت کرد و یادآور شد که ما باز هم در مرحله آزمایشی هستیم و تا آنجا که می توانیم باید اطمینان و اعتماد او را جلب کنیم .

شب را در خانه کلاه خان به صبح رساندیم با آنکه از نوع کاری که قبول کرده بودیم خبر داشتیم و میدانستیم مشغول چکاری هستیم ولی تقریباً راضی بودیم ، دلیلش هم این بود که کلاه خان با امثال آقایك اصلاً قابل مقایسه نبود کار کردن برای او با آسایشی همراه بود ، در حالی که خانه آقایك که مخصوص بچه ها بود يك سگدانی بیشتر نبود و آدم احساس غربت می کرد و دلش میخواست از آن سگدانی فرار بکند و مهمتر اینکه کلاه خان آدم دو رو و حقه بازی نبود که مثل آقایك دستبند جواهر نشان اصل را به زنتش بدهد و آن وقت وانمود کند که آن چند تن که جواهر بدلی بوده ..

صبح فردای آن شب کلاه خان مرا به اتاقش احضار کرد . مشغول صرفی صبحانه بود صبر کردم ببینم چه استوری میدهد .

بر آنکه نگاهم کند ماموریت مهمی به من واگذار کرد ، آن ماموریت این بود که تا «مورچه خورت» اصفهان بروم و از کسی که در ساعت سه بعد از ظهر به آنجا میرسد بسته ای را تحویل بگیرم و به تهران برگردم . اشکال کار در ماموریت من این بود که رانندگی نمی دانستم و باید با اتومبیلی که کلاه خان در اختیارم میگذاشت به محل ماموریت بروم و برگردم .

ساعت هشت صبح با يك اتومبیل سواری که راننده آن از افراد مورد اطمینان «کلاه خان»

اول تو تعریف کن . ماجرای زندگیم را از موقعی که وارد قم شدم شرح دادم و اضافه کردم که تا کلاس هشتم درس خوانده ام . خنده ای کرد و گفت : - پس آدم باسوادی هستی .

بعد رو گرد به اصرغ و گفت : - حالا تو بگو ببینم چه کاره بودی . اصرغ به شرح زندگي خود پرداخت ... کلاه خان پرسید : - چند کلاس درس خوانده ای اصرغ سرش را پائین گرفت و گفت : - چهار کلاس بیشتر درس نخوانده ام . کلاه خان گفت : - کاش تو هم مثل توفان با سواد بودی ، غصه نخور اینجا درس های بهتری یاد میگیری .

و دقیقه خندید . اضافه کرد : - از درس هائی که در کلاس آقایك میخواندی بهتر و آموزنده تر است و باز خندید ... حیرت زده گفتم : - اینطور که معلوم است کارمان روشن شد . قیانه جدی به خود گرفت و گفت : - بموقع می فهمید فعلاً همین جا باشید تا ترتیب کارتان را بدهم

حدسی که درباره کار و حرفه کلاه خان زده بودم درست از آب درآمد ، او قاچاقچی مواد مخدر سیگار و مشروب بود ، ساعت ده شب من و اصرغ را به اتاقش خواند ، در آنجا بهر کدام از مایك بسته داد و بعد اسم و نشانی دو نفری که باید آن دو بسته را از من و اصرغ تحویل بگیرند چند بار تکرار کرد که درست به خاطر بسپاریم . . . رفتی از این بابت مطمئن شد اسم رمز تحویل گیرنده را هم در اختیارمان گذاشت و به ما گفت : که در مرحله آزمایشی هستیم و اگر به چنگ مامورین پلیس افتادیم نباید از کلاه خان و نشانی او اسمی ببریم ، خلاصه باید سکوت کنیم و فقط خودمان را مجرم بشناسیم . در ساعت دهم شب اصرغ و من از خانه «کلاه خان» بیرون آمدیم هر کدام از ما سوار يك اتومبیل شدیم ، راننده که طری دانست ما را کجا باید ببرد .. مقدار راهی که طی کردیم طبق دستور کلاه خان ، نشانی

بود به طرف «مورچه خورت» حرکت کردم. راننده مطیع دستورات من بود و هیچ نوع اختیاری از خود نداشت حتی اظهار عقیده هم نمی توانست بکند.

ما باید طوری خودمان را به «مورچه خورت» می رساندیم که قبل از ساعت سه بعد از ظهر در آنجا باشیم. مسئول رفت و آمد راننده بود. چند دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر مانده بود که به «مورچه خورت» رسیدیم، بین راه حتی يك كلمه هم بین من و راننده رد و بدل نشد، گوئی او اصلا لال بود، یا به زبان ما آشنائی نداشت.

در ساعت سه بعد از ظهر يك کامیون که از اصفهان می آمد دور از قهوه خانه توقف کرد... مشخصات کامیون و شماره آن با مشخصاتی که کلاه خان داده بود کاملا تطبیق میکرد، از کنار قهوه خانه به طرف کامیون رفتم تا با گفتن اسم رمز بسته را از کسی که بغل دست راننده نشسته بود تحویل بگیرم.

مردی که بغل دست راننده نشسته بود و با او گرم صحبت بود برگشت ببیند چه کسی در کنار کامیون ایستاده است... همینکه من و آن مرد چشم در چشم هم دوختم، از دیدن یکدیگر در بهت و حیرت فرو رفتیم. از تعجب دهانم باز ماند، میبنداشتم خواب می بینم اما نه خودش بود. عمو «میرجان» بی اختیار اسم او را بر زبان آوردم: «عمو میرجان» لبان او تکان خفیفی خورد: «توفان».

بعد از کامیون پائین آمده و مرا در آغوش کشید صورتم را غرق بوسه کرد... يك قدم به عقب رفت براندازم کرد و گفت: «خدایا. آیا دارم خواب می بینم!»

گفتم: «عمو میرجان خواب نمی بینی من هستم «توفان» برادرزاده ات».

با همان لحن حیرت زده اش گفت: «... تو باید در سراب باشی اینجا چه می کنی؟»

بعد جلو آمد دستپایش را بروی شانه هایم گذاشت و اضافه کرد: همه چیز حتی مرك را هم میشد پیش بینی کرد. جز دیدن تو، آنهم در اینجا. گفتم: «چه تصادف عجیبی!»

«فرمان هم باتوست؟ نه، من تنها هستم. عمو میرجان گفت: «تعریف کن بینم چطور شد گذرت به مورچه خورت اصفهان افتاد. بی اختیار خنده ام گرفت... پرسید: چرا می خندی! اتفاق خنده داری افتاده؟ خنده ام را قطع کردم و گفتم: «شاید باور نکنی ولی من همان کسی هستم که باید جنس را تحویلش بدهی از شنیدن این حرف تکانی خورد و گفت: «نفهمیدم چی گفتی! خیال میکرد عوضی شنیده، باورش نمیشد که من تحویل گیرنده جنس باشم... گفتم: «من از طرف کلاه خان آمده ام. حالا فهمیدی یا نه؟» - تو... تو برای کلاه خان کار می کنی؟!

«آره برای تو خیلی عجیب است مگر نه؟! ...»

«خدایا چی دارم میشنوم آخه چطور می توانم باور کنم!»



گفتم: «این حقیقت تلخ را باید باور کنی. در حالیکه غرق در تعجب و حیرت بود گفت: «تو کجا، کلاه خان کجا! تعریف کن از تعجب دارم شاخ در میارم. گفتم: داستانی منسل است و من باید همین امروز برگردم تهران، دفعه بعد که همدیگر را دیدیم برای تعریف میکنم».

پرسید: «فرمان هم برای کلاه خان کار میکند؟ گفتم: «دو سال هست که از او خبر ندارم».

«من باید بدانم چه اتفاقی افتاده با تو بر میگردد تهران».

- ولی من اجازه ندارم تو یا هر کسی دیگری را با اتومبیل کلاه‌خان ببرم تهران .
- حتی من که عمویت هستم !
- بله حتی تو .

با ناراحتی گفت : - ولی من نمی توانم
بینم تو برای کلاه‌خان کار میکنی، اوفاجاچی
مواد مخدر است .

پوز خندی زد و گفتم : - سر نوشت
اینطور خواسته که منم قاجاچی شوم می -
توانم با هم يك قرار ملاقات بگذاریم . چند
لحظه فکر کرد و سپس گفت : - فردا غروب
تو قهوه‌خانه یوزباشی منتظرت هستم . -
قهوه‌خانه یوزباشی کجاست ؟
- طرفهای میدان اعدام .

- يك جای نزدیکتر قرار بگذار .
گفت : - انتهای خیابان ناصر خسرو و
نزدیک بازار يك قهوه‌خانه است بیا آنجا .
و باز خندیدم و گفتم : - باور کن اسم بیشتر
خیابانهای تهران بگویم نخورده با این حال
سمی میکنم خیابان ناصر خسرو را پیدا کنم
و خودم را به قهوه‌خانه برسانم .

عمو «میرجان» پوز خندی زد و گفت : -
بعد از همه این حرفها . حالا باید جنس را
تحویلت بدهم ولی اول باید مطمئن شوم تو
همان کسی هستی که کلاه خان فرستاده !
گفتم : - منظورت اسم رمز است ؟ - درست
فهمیدی .

- پس چرا این همه صفرا و کبراجیدی
يك کلمه میگفتی اسم رمز !

و آنگاه اسم رمز را بزبان آوردم
عمو «میرجان» نیز اسم رمز خودش را بزبان
آورد ، بدین ترتیب زمان تحویل و تحول جنس
«مواد مخدر» فرا رسید . جنس در کامیون
بود و باید طوری آنرا تحویل میگرفتم که توجه
کسی جلب نشود . براننده اتومبیل سواری
اشاره کردم که دور بزند اتومبیل را بموازات
کامیون متوقف بکند .

راننده اتومبیل سواری را در سمت راست
کامیون متوقف کرد ... عمو «میرجان» يك
چمدان كوچك ولی كبنه را از داخل کامیون
بیرون آورد ، آنرا تحویل من داد و گفت :-
فردا غروب منتظرت هستم .

سوار کامیون شد ... صدای موتور
کامیون که بلند شد من جنس را تو اتومبیل
خودمان گذاشتم و براننده گفتم : حرکت کن .

کامیون براد یفتاده بود که ما از «مورچه
خورت» خارج شده بودیم و بسرعت بطرف
تهران می رفتیم .

وقتی کلاه‌خان در چمدان را باز کرد و
نگاهش به بسته های مواد مخدر افتاد ، نیش
تابناگوش باز شد . یکی از بسته ها را بآستین
سك و سنگین کرد ، بعد آنرا سر جایش
گذاشت و نگاهی را به من دوخت و گفت :
- کار بزرگی انجام دادی ... گفتم : - انتظار
داشتید نتوانم این چمدان را به تهران برسانم .
خندید و گفت : - آره امکان داشت
نتوانی ، بینم هیچ میدانی اگر مامورین پلیس
ترا با این چمدان دستگیر میکردند کجا
میرستادنت !

شانه بالا انداختم و گفتم : - البته که میدانم
زندان . و باز خندید و گفت : و آن وقت
من ورشکست میشدم .

- خدا را شکر که صحیح و سالم
برگشتم .

- آفرین بر ، مرا امیدوار کردی ،

اما يك چیز دیگر . - مثلا چه چیزی ؟
- آدم احمقی هستی . از این حرف او
که بدون مقدمه مرا احمق خطاب کرد ناراحت
شدم و گفتم : - این بعوض پاداشم بود ؟ نه
آفرین بگوئید ، نه احمق .

دستش را بروی شانهام گذاشت و با
خنده گفت : - این چمدان میتوانست ترا
میلیونر بکند ، من اگر جای تو بودم باشیطان

ملاقات میکردم با چمدان عظیم میزد ، اما تو این کار را نکردی حتی شیطان هم به ملاقات تو نیامد .

فکر کردم کلامخان ، عقلش را از دست داده که این حرفهای بی سروته را میزند ... به خودم جرات دادم و گفتم : ببخشید از حرفهای شما چیزی نمی فهمم منظورتان چیست ؟

و باز خندید ، گفت : - منظورم اینست که يك وقت بسرت نزنند که به ملاقات شیطان بروی و به این فکر بفتی که اگر روزی يك چمدان جنی بدست افتاد غیبت نزنند ، چون اگر به آن سر دنیا هم بروی پیدات میکنم . گفتم : - مطمئن باشید ...

- هنوز حرفم تمام نشده . کلاه خان با دستش به شانهام فشار آورد و گفت : - تو بسر عاقلی هستی و میدانی اگر به من کمک بزنی زنده بگورت میکنم سعی کن همیشه روراست باشی . در غیر اینصورت زنده نمی مانی . او با خنده و ملایمت ، تهدیدم کرد که بفکر ناروژدن نیستم و از وسوسه های شیطانی دوری کنم و فریب اشخاص را نخورم .

گفتم : - مطمئن باشید که به شما خیانت نمی کنم . گفت : - امیدوارم که اینطور باشد .

بعد بانصد تومان اسکناس جلوی من گذاشت و اضافه کرد : - اینهم پاداش تو ، و دفعه بعد هزار تومان پاداش میگیری . لبخندی زدم و گفتم : - انتظار من بیش از این مبلغ بود . ناراحت شد ، گفت :

- رقم پاداش یا دستمزد را من تعیین میکنم نه تو . حالا برو استراحت کن .

- میتوانم ببرسم اصغر کجاست ؟ نگاهی به ساعتی انداخت و گفت : - تا یکی دو ساعت دیگر پیداش میشود از اتاق کلاه خان بیرون آمدم ... به ساختمان يك طبقه ای که دم در ورودی بود رفتم و روی تختخواب چوبی کنار اتاق دراز کشیدم ... مرور درگفته های تهدید آمیز کلاه خان این نتیجه را بدست

دادم که او در دنیائی از بد گمانی بسر میبرد و به افراد خود اعتماد و اطمینان صد در صد ندارد و از این وحشت دارد که من تحت تاثیر اشخاصی که با آنها برخورد میکنم قرار بگیرم و به او ناروژنم .

اما من کسی نبودم که خودم را در تارهای افکار شیطانی گرفتار کنم . دلیلش هم این بود که برای تبهکاری ساخته نشده بودم بهنگام شروع کار تا پایان آن ، آدمی دیگر میشدم ، سوای آن توفان که اصالت داشت . در واقع آدمی شده بودم با دو شخصیت متضاد . شخصیت کثیف و سابقه دار از موقعی در من شکل گرفت که رودرروی حاجیه خانم و دو پسر تبهکارش قرار گرفتم ... از آن روز بعد با این شخصیت کثیف در مبارزه بودم . سعی من این بود که آنرا در وجودم بکشم ، ولی موفق نمی شدم ... احساس شکست رنجم میداد ، خود را ضعیف حس

میکردم و افسوس میخوردم . ولی هرگز مایوس نمیشدم . کلاه خان ، را یک جنایتکار میدانستم نه او بلکه همه آنها تیکه باحرفه او سروکار داشتند . آدمکش بودند . کلاه خان کسی بود که «مرگ» میفروخت . این سوداگر مرگ ، ذره ای رحم در وجودش یافت نمیشد ، همه چیز را در پول خلاصه کرده بود آن موقع که بسته های مواد مخدر را زیر رو میکرد . دلم میخواست قدرت میداشتم و گلویش را آنقدر فشار میدادم تا دیگر کلامخان نامی وجود نداشته باشد اما من در برابر او موجودی ضعیف بودم که حتی جرات بلند حرف زدن نداشتم .

حرفهای تهدید آمیز او که با لحنی آرام و ملایم میزد ابدا ناراحتم نکرد بلکه مرا به این فکر انداخت که بعوض ناروژدن بطریق دیگر او را محو و نابود کنم . ولی مهم این بود که چطور میتوانستم این کار را بکنم روی تخت چوبی دراز کشیده بودم و در حالیکه نگاهم به سقف اتاق بود باخود میاندیشیدم که برای نابود کردن «کلاه خان» مرد جنایتکاری که از فروش «مرگ» سفید پول و پله فراوانی بدست آورده بود باید

راهی ساحل نجات شوم .

از فکر خودم که بیرون آمدم به برخورد با
عمومیرجان فکر کردم .. او قاچاقچی بود یک

تبهکار سابقه‌دار بود و این خود گویای خیلی
از چیز ها می‌توانست باشد .

«عمو میرجان» این تنها نکیه‌گاه من و فرمان
که در اولین دیدارمان در «سراب» پس از مرگ
پدر و مادرم ، او از یک زندگی راحت برای من
و برادرم در تهران حرفها زد طرح جالب و
زیبائی از آن زندگی برای ما ترسیم کرد که
چنین و چنان میکند ... و حالا همه چیز شکل
واقعی خودش را نشانم داده بود او به مادروغ
میگفت ... حتی وقتی در «مورچه‌خورت» رودر
روی هم قرار گرفتیم آنچه که در چهارم‌اش
دیده نمیشد آثار شرم بود شرم از آنچه که
گفته بود و خودش را موجودی معصوم و پاک
جلوه داده و معرفی کرده بود .

آن لحظه ای که چشم در چشم هم دوختیم
او را موجودی خوار و افتاده دیدم او از نظر
من نمی‌توانست آن عمومیرجان سابق باشد همه
چیز را در مورد خودش به تباهی کشاند . او
کسی بود که من و فرمان بخاطر آغاز یک زندگی
جدید در کنار او زادگاهمان را ترک کنیم و
بعد همه چیز را از دست دادیم .

وضع عمومیرجان مرا به تفکر درباره پدرم
واداشت ... برای من جای تردید نبود که پدرم
هم مودی تبهکار بوده اگر تبهکار یا قاچاقچی
نبود پس چه حرفه‌ای داشت مگر غیر از این
بود ، و اگر بود ، پس چرا برندان محکوم شد .
آن زمان این قبیل مسائل برای من قابل فهم
نبود و حالا بوضوح همه چیز را درک می‌کردم .
بی اختیار این کلمات برزبانم جاری شد :
«پدر ، من ترا محکوم میکنم . تو راه درست و
شرافتمندانه‌ای را در زندگی طی نکرده بودی .
خودت و زنت را بکشتن دادی ، و زندگی دو
بسرت را به تباهی کشاندی . چرا ، چرا این
کار را کردی ؟!»

راهی وجود داشته باشد .

بالاخره راهش را پیدا کردم .. به راضا بود
کردن کلامخان را در زوایای تاریک افکار نامنظم
خود پیدا کردم ، راهی بود آسان که آغاز آن
مشکل بود ، دل و جرات میخواست بعد همه
چیز پایان مییافت . در اجرای نقشه‌ای که هنوز
کامل نبود اصغر را کنار گذاشتم ، او دوست
فداکار و مهربانی بود ولی آن کسی نبود که
صد در صد قابل اعتماد باشد . بیسواد و احمق
بود ، از کار و حرفه‌ای که داشت راضی بود
آنهم به این دلیل که در منجالب فساد بزرگ
شده بود سروکارش با آدمهایی مثل خودش
بود نه شعور درست و حسابی داشت و نه
به آینده‌اش می‌اندیشید ...

از دیدگاه او آینده همان بود که در کنار
خود میدید به آن عادت کرده بود بهمان اندازه
که من از کارکردن در یک باند قاچاق موادمخدر
یا سرقت ، خونم بجوش می‌آمد و خودم را
موجود پست و کتیف میدانستم . اصغر کاملاً
راضی بود آنطور که خودش میگفت پدر و
مادرش را بدرستی بیاد نداشت ، آنها را سایه‌ی
زودگذر مکنّت بار خود میدانست .

اصغر خودش را جزئی از دنیای تبهکاران
میدانست که اگر همه درهای این دنیا برویش
بسته میشد جز خودکشی راه دیگری برایش
باقی نمی‌ماند .

زندگی باتبهکارانی مثل حاجیه خانم و دو
پسرش ، آقاییک و افراش و بعد هم کلامخان ،
و از همه مهمتر دو بارزندان ، روحیه و طرز
تفکر مرادر جهتی که به آن آلوده شده بودم
عوض نکرد همیشه در جستجوی یک راه‌فرار
عاقلاً بودم و راهی که به من بست نرسد ، و
مرا از تاریکیها نجات بخشد . احساس یک
زندگی شرافتمندانه هرگز در من نمرده بود ،
ضربه‌های سخت زندگی را تحمل کرده بودم ،
روحیه‌ای قوی داشتم و در دنیای تاریک تبهکاران
مثل غریقی دست و پا می‌زدم و در جستجوی
تخته پاره‌ای بودم تا خود را به آن بیاویزم و

لیبرانگار گفتم از کلماتی که بر زبانم جاری شده بود سرمنده شدم ... او مرده بود ، پدرم را میگویم و من نباید بیرحمانه ملامتش میکردم . شاید از اینکه برای نادرست کشانده شده بود ، سر برداشته . بله ، ماه های آخر زندگیش گویای بازگشت او بر زندگی سرافهمدانه بود ولی دیر شده بود ، خودش هم این واقعیت را درک کرده بود و تلاش میکرد که از گذشته اش آنقدر فاصله بگیرد تا از آن زندگی حتی خاطره ای هم برایش باقی نماند . اما به او مهلت ندادند ، همانهایی که او را به تباهی کشانده بودند ، جانش را هم گرفتند و حالا این من بودم که باید انتقام او را میگیرفتم اولین هدف مشخص بود ، کلامخان ، قاچاقچی مواد مخدر ، که جز پول ، به چیز دیگری نمی اندیشید . آنهم بولیکه از فروش مواد مخدر ، بدست میآورد . مرتکب جنایت میشد ، و من تصمیم گرفته بودم به جنایات او پایان دهم .

پدر بیچاره ام زیر خروار ها خاک بخواب ابدی رفته بود ، و من او را محکوم میکردم ، نه ، این درست نبود من نباید راه او را دنبال میکردم .

از روی تخت بلند شدم ، نشستم ، به ساعت نگاه کردم در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود از اصغر خبری نبود از تخت پائین آمدم ، از پنجره ساختمان مسکونی کلامخان نگاه کردم ، در تاریکی فرو رفته بود .

خودم را برای خواب آماده کردم ، و همینکه بروی تخت خواب دراز کشیدم ، صدای توقف اتومبیلی ، مقابل در خانه کلامخان ، آرامش آنجا را بهم زد ... در های اتومبیل باز و بسته شد . کسی بطرف در خانه آمد ، صدای قدمهایش را شنیدم ...

از روی تخت خواب باین آمدم ... چراغ کی از اتاقهای ساختمان مسکونی کلامخان و

بعد چراغ سردر ساختمان روشن شد ... در روشنائی چراغ سردر نوکر باوقای کلامخان را دیدم که از پله ها پائین میآمد ..

اصغر از مأموریت برگشته بود او چمدان کوچکی در دست داشت و یگراست به ملاقات کلامخان ، رفت تا جنس را به او تحویل بدهد و دستمزدش را بگیرد .

این ملاقات در حدود نیم ساعت طول کشید .. اصغر به اتاقیکه انتظارش را میکشیدم آمد . پس از خوش و بش پرسید : چقدر کار کردی ؟ گفتم : همان اندازه که تو گرفتی . باخوشحالی گفت : آدم اگر هم میخواهد نوکری بکند ، برای آدمهایی مثل کلامخان نوکری بکند که قدر بدانند . آقا بیک جانش در میرفت یک تومان اضافه بدهد .

گفتم : آقا بیک فقط بفکر خودش بود . با این پانصد تومان چکار کنیم ؟ بگذارش تنگ بغلت ، خیال کن که دلت خوش باشد - در عمرم آنقدر پول ندیده بودم که مال خودم باشد .

- حالا که دیدی . پس بگیر بخواب دیروقت است .

اصغر پانصد تومان را که پنج تا اسکناس صد تومانی بود زیر بالش تخت خوابش گذاشت و گفت : - جونمی ، فردا با هم یک گشتی نوشهر میزنیم .

گفتم : موافقم ، حالا بگیر بخواب آن چراغ

را خاموش کن .

اصغر ذوق زده شده بود ، بقول خودش در عمرش پانصد تومان پول توجیبش ندیده بودگیج شده بود نمی دانست با پانصد تومان چکار باید بکند خیال میکرد میلیونر شده و خیلی کار ها میتواند بکند ، او نمی دانست ارزش کاری که برای کلامخان جنایتکار انجام داده بودیم خیلی بیش از پانصد تومان بود .

تنها به ملاقات عمو میرجان رفتم ، هواتاریک

آن نامه را نوشته بود ، خاک بر سر من که نتوانستم از برادر زاده هایم مواظبت کنم ، حق داری مرا علامت کنی . من آدم خوبی نیستم . آن موقع که از من خبری به شما نرسید تو زندان بودم ، از یک تبهکار چه انتظاری میتوانی داشته باشی .

آهی سرد کشیدم و گفتم : همه اینها را باید به حساب سرنوشت ، تو ، من و فرمان گذاشت ، از سرنوشت از آنچه که به پیشانی آدم نوشته شده نمیشود که فرار کرد . حتی عوض بشویم نیست . فعلا خدا اینطور خواسته حالا باید سعی کنیم فرمان را تو این شهر بزرگ بیدایش کنیم . الان دو سال بیشتر است که من و او بحکم تقدیر از هم جدا شده ایم .

عمو میرجان خست : - همه اش تقصیر من بود .

او خودش را گناهکار میدانست ، نمیتوانست خودش را ببخشد . اما من وقتی فهمیدم آن نامه را عمو میرجان نوشته نظرم نسبت به او عوض شد . او را گناهکار نمیدانستم . از خودم می پرسیدم : « آن نامه را کی نوشته بود ؟ ! ... » دومین استکان چائی را نوشیدم و گفتم : - حالا باید یک فکری کرد من از کاری که دارم راضی نیستم . برای قاچاق و این جور کار ها ساخته نشده ام .

عمو میرجان گفت : - کلام خان آدم بولداریست اگر پیش او بمانی ، وضع خوبی پیدا میکنی . گفتم : - خوشبختانه از این کار متنفرم ، راستش میترسم

- از من میشنوی همانجا بمان .
- تو بعوض اینکه مرا از این گرداب نجات بدهی ، داری تشویق میکنی ؟ !

عمو میرجان بعلافت تاسف ، سرش را تکان داد و گفت : حق باتو نیست توفان ، اما من تو این کار غرق شده ام راه نجاتی هم برای خودم نمی بینم ، ولی تو تأدیر نشده میتوانی خودت را نجات بدهی ، مرا ببخش اگر تشویق نکردم ، توبه اندازه کافی سوادداری میتوانی یک کار

شده بود که به قهوه خانه رسیدم عمو میرجان ، زود تر از من به آنجا آمده بود ... پس از صرف یک استکان چای ، گفت : هیچ دلم نمبخواست بفهمی عموت چه شغل و حرفه ای دارد .

گفتم : سرنوشت تو و من هردو مان را در مقابل هم قرار داد .

- بهتر است تعریف کنی ، از خودت ، از فرمان آخر من باید بدانم برای برادر زاده ام چه اتفاقی افتاده .

- حالا دیگر چه فایده ای دارد که بدانی یا

ندانی .
- من جز تو و فرمان کسی دیگری را تو این دنیا ندارم .

گفتم : مسئول گم شدن فرمان تو هستی ، برای ما نامه نوشتی که بیائیم تهران ، حالا میخواهم بدانم ...

بمیان حرفم دوید و گفت : من نامه نوشتم ! چیداری میگوئی توفان .

متعجب شدم ، گفتم : یعنی میخواهی بگوئی آن نامه را تو ننوشته بودی .

- معلوم است که من ننوشته بودم !
پس کی آن نامه را نوشته بود ؟ عمو میرجان دستش را به پیشانی اش گرفت و گفت : - دارم گیج میشوم .

گفتم : - دیروز در مورچه خورت وقتی ترا دیدم یاد مرگت بیرسم چرا تا ایستگاه راه آهن نرفته بودی ؟ من و فرمان به امید اینکه تو تو ایستگاه راه آهن منتظرمان هستی از سراب حرکت کردیم ، خودت میدانستی که اولیسن دفعه ای بود وارد تهران میشدیم .

بتندی گفت : - چرا تعریف نمی کنی که بین

راه چه اتفاقی برای تو افتاده ، چطور شد که از فرمان جدا شدی ماجرا را از لحظه ای که از قطار جامانده بودم تا لحظه برخورد با او در مورچه خورت برایش تعریف کردم ... عمو میرجان کوبه اش گرفت و گفت : - کدام بدجنسی

دیگر برای خودت پیدا کنی . اما من فقط خواندن و نوشتن بلدم ، آنهم نه زیاد .

گفتم : تو هر موقع تصمیم بگیری میتوانی از این گرداب نجات پیدا کنی . این کار را بگذار بعهده من ولی یک شرط دارد .

- چه شرطی ؟

- اول باید کلامخان را نابودش کنیم .

- نه من با آدمکشی موافق نیستم .

- گوش کن عمومیرجان ، منظورم آدمکشی نیست .

- پس چکار میخواهی بکنی ؟

بلند شو و برویم بیرون تا نقشه‌ام را برایت تعریف کنم .

از محوخانه بیرون آمدیم خیابان ناصر خسرو را بطرف میدان سپه ادامه دادیم ... نقشه‌ای را که برای نابودی کلامخان ، کشیده بودم ، برای عمومیرجان شرح دادم ... دستش را بازویم گرفت و گفت :

- نقشه خطرناکیست از عهده ما خارج است ...

گفتم : - این نقشه را دیشب کشیدم اگر هم موافق نباشی خودم بهمنهائی وارد کار میشوم . توهم اگر تصمیم گرفته‌ای از این منجلا ب بیرون بیایی باید بامن کار بکنی دونه‌ری باهم .

باتردید پرسید :

- بعدش میخواهی چکار کنی ؟

- چرا خودت را بحساب نمی‌آوری .

- من نمیتوانم توفان من باید برخورد پیش رفتایم .

- خوب شد از رفقایبت گفتم ، یادم رفته بود بیرسم رئیس باند شما کجا زندگی میکند . گفت : - جای ثابتی ندارد . بیشتر فعالیت ما در جنوب است اگر برگردم پیش آنها ، هر کجا باشم پیدام میکنند . آن‌ها آدمهای خبیث و بیرحمی هستند .

گفتم ترس عمومیرجان منکه نصف سن ترا دارم از کسی نمی‌ترسم . آنها هم از ترس اینکه خودشان به تله نیفتند دنبالت نمی‌گردند .

تصمیم بگیر با آنها هم مبارزه میکنیم راهش را من نشانت میدهم با آنها هم همان کاری را میکنیم که با کلامخان خواهیم کرد . من باید انتقام پدرم را از آدمهائی مثل کلامخان بگیرم .

عمومیرجان دچار تردید شده بود ، از آینده بیم داشت ، آینده‌ایکه برای هردومان مبهم بود ترس او بیشتر از جانب باند خودشان بود . ضمناً از پولیکه از این راه بدست می‌آورد نمیخواست ول بکند ، اما من دست بردار نبودم . باید او را که آدم مطمئنی بود در نقشه‌ای که کشیده بودم شرکت میدادم .

بدون مقدمه گفتم : - همین امشب با هم میرویم بسراغ آقاییک و دارودسته‌اش .

گفتم : - این بجای خود ، ولی جواب مرا ندادی ؟

عمومیرجان بالحنی که معلوم بود سعی دارد مرا از اجرای نقشه‌ام باز دارد ، گفت :

- این فکر را از سرت بیرون کن ، هردومان بدر دسر می‌افتیم . همینطوری هم می‌توانیم خودمان را کنار بکشیم ، ولی این نقشه تو در دسرش زیاد است .

ایستادم . اوهم ایستاد . گفتم : تو اینطور فکر میکنی ؟

لبخندی زد و گفت : باید قبول کنی که من سردوگرم روزگار را بیشتر از تو چشیده‌ام . باخنده گفتم : البته سردو گرم روزگار فعلی را که در آن غوطه ور شده‌ای .

شانه بالا انداخت و گفت : باشد قبول میکنم ، ولی از کجا باید شروع کرد .

باخوشحالی گفتم : حالا دیگر کارها آسان شد ، شروعش از تو .

- از من ! منظورت چیه ؟

- منظورم اینست که قدم اول را تو باید برداری .

بیشتر توضیح دادم که چکار باید بکند ... در فکر فرو رفتم و گفتم : چند نفری را می‌شناسم اما یکیشان از آنها دگر مهمتر است . فردا میروم باهاش صحبت میکنم . بعد یک فراری

- آفتاب غروب نکرده بر میگرددیم .
- بسلاست .

اصغر و من از خانه کلامخان بیرون آمدیم ... در حدود ساعت یک بعد از ظهر بود هوا گرم و ناراحت کننده بود ، سوار اتوبوس شدیم . جابرای نشستن نبود به آخر خط که رسیدیم سوار اتوبوس دوطبقه شدیم ، در آن اتوبوس هم مجبور شدیم بایستیم . غذا خودم را عقب کشیدم به چندتا مسافر راه دادم که بین من اصغر قرار بگیرند ... مسافر زیاد بود ، طوری که دیگر نمیتوانستم اصغر را بینم .. از چند ایستگاه گذشتیم ، من پیاده شدم ... اتوبوس برای خود اداعه داد ، می دانستم برای اصغر چه بهانه ای بیاورم ...

سوار تاکسی شدم چند دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر مانده بود که به قهوه‌خانه رسیدم . عمومیرجان ، منتظر بود ، گذاشت بنشینم آهسته گفت : راه بیفت یک نفر منتظرمان است . پرسیدم : کجا ؟ گفت : بامن بیا .

از قهوه خانه بیرون آمدیم . . . چند قدم پائین تر کنار خیابان ایستادیم ، عمومیرجان گفت : - قرار است آقای لامه با اتومبیلش بیاید اینجا .

پرسیدم : - آقای لامه چکاره است ؟ - همان کسی است که تو دنبالش می - گشتی . از مأمورین اداره مبارزه با مواد مخدر است . امروز صبح که بدیدنش رفتم فکر نمی کردم مرا بشناسد ، اما همینکه وارد اتاقش شدم مرا شناخت ، آخه یکبار دستگیرم کرده بود خیلی باهوش است



پرسیدم : - به آقای لامه گفتی قصه از چه قرار است ؟

گفت : - بله ... خیلی هم تشکر کرد و گفت گمانم که کم داری عاقل می شوی . در اینوقت اتومبیلی جلو پای ما ترمز کرد .

نگذارم که بیرون از اداره اش ترا ببیند .
گفتم : کم کم داری سر خانه عقل می آیی .
عمومیرجان پیشنهاد کرد که بسراج آقاییک برویم و حساب خرده های که من باو دارم تصفیه کنیم .
اما من از تصفیه حساب با آقاییک و

نصرالله قهوجی انصرف شده بودم دلیلش این بود که کار مهمتری در پیش داشتم . و آن نابود کردن کلامخان بود در تصفیه حساب با آقاییک امکان داشت همینو هم عمومیرجان هر دو مان بدر دسر بیفتیم و سروکارمان به کلانتری کشیده شود از این گذشته آقاییک خیلی کوچکتر از آن بود که باو دریفتیم .

عمومیرجان دلش میخواست همه آنها نیکیه سرراهم فرار گرفته و مرا به تبهکاری کشانده بودند بیدانشان کند .

و دمار از روزگارشان در بیاورد ... با دلیل به او هماندم که فعلا کلامخان بر همه آنها مقدمتر است . اول باید کار او رایکسره کنیم و بعد اگر فرصت داشتیم سری به آقاییک بزنیم .

برای روز بعد ساعت دو بعد از ظهر در همان قهوه‌خانه ای که همدیگر را دیده بودیم قرار ملاقات بعدی را گذاشتیم ... کمرکش خیابان لاله زار از هم جدا شدیم . X X X

کلامخان در کنار درختها مشغول قدم زدن بود ... نمیتوانستم تنها از خانه کلامخان خارج شوم مزاحم اصلی اصغر بود . باید او را هم با خودم میبردیم و بین راه بایک حقه ساده از او جدا میشدم . کلامخان صدایه کرد : کجا می خواهی بروی توفان ؟

گفتم : بایولیکه شما دادید میخواهم یک دست کت و شلوار بخرم .

خندید و گفت : میخواهی سرو وضعت را نوکنی ؟

- بله این کت و شلوار تنم خیلی کهنه شده .
- با اصغر برو که خیابان هارا بلد است . ولی باید سرشب اینجا باشید . کارتتان دارم .

عمو میرجان نگاهی بداخل اتومبیل انداخت و به من گفت: از در عقب سوار شو و خودش بغل بست آقای «لام» مامور اداره مبارزه با مواد مخدر نشست، منم روی صندلی عقب نشستم.

اتومبیل حرکت کرد، آقای «لام» مرد جوانی بود. عمو میرجان مرا به آقای «لام» معرفی کرد...

آقای «لام» گفت: این برادر زاده تو باید بسر زرنگی باشد.

عمو میرجان گفت: همانطور که امروز صبح خدمتان عرض کردم توفان تا به امروز زندگی برماجراهای داشته و از این جور کار هم متفر است. اصرار او بود که من بدیدن شما آمدم.

آقای «لام» خنده‌ای کرد و گفت: پس تو هیچوقت به این فکر نیفتادی که با مامورین مبارزه با مواد مخدر همکاری کنی، باید ممنون توفان باشی او ترا از خطری که در آینده تهدیدت می کرد نجات داد... منظورم را که می فهمی. خطر دستگیری و محکوم به زندان شدن را می گویم، خبرش را داشتم که دو باره به شغل سابق برگشته‌ای، دنبال ردت می - گشتم که دستگیرت کنم. البته بایسته‌ای تریاک با هروئین. امیدوارم نقشه‌ای که توفان کشیده باعث شود که تو دست از این کار ها برداری. عمو میرجان گفت: مطمئن باشید که دیگر دنبال کار قاچاق نمی روم.

آقای «لام» مرا مخاطب قرار داد و گفت: خوب توفان، حالا نوبت توست از «کلاه خان» برایم بگو.

راجع به «کلاه خان» هرچه میدانستم برای آقای «لام» تعریف کردم. آدرس خانه «کلامخان» را پرسید؟... نشانی خانه او را هم در اختیارش گذاشتم. آقای «لام» همانطور که رانندگی می کرد نقشه‌ای را که من کشیده بودم تکمیل کرد.

قرارمان این شد که من به خانه «کلامخان» برگردم و طبق دستوراتیکه «کلامخان» میدهد عمل کنم.

آقای «لام» به من یاد آورشد که اگر دستوراتش را مویدم اجرا نکنم.. عمو میرجان و من هر دومان را بجرم حمل مواد مخدر که خودمان به آن اعتراف کرده بودیم دستگیر و بزدان می اندازد.

باو قول دادم که طبق دستورات و تعلیماتیکه داده عمل خواهم کرد.

آقای «لام» در یکی از خیابان های خلوت شمال شهر من و عمو میرجان را پیاده کرد و رفت... آخرین توصیه او این بود که

رفتار من در خانه «کلامخان» عادی باشد و هر دستوری که او داد انجام بدهم. و کاری نکنم که او یا اصغر یا راننده‌اش به من ظنین شوند. عمو میرجان را به خیابان ناصر خسرو بردم که در خرید یک دست لباس بمن کمک کند، چون اگر دست خالی به خانه «کلامخان» برمی گشتم ممکن بود، به من ظنین شود زیرا من بقصد خرید لباس از خانه او بیرون آمده بودم و باید با دست پر برمی گشتم.

در حدود ساعت پنج بعدازظهر بود که از عمو میرجان جدا شدم، قرار ملاقات بعدی را برای ساعت دو بعدازظهر روز بعد در همان قهومخانه گذاشتیم.

وقتی به خانه «کلاه خان» رسیدم چند دقیقه از ساعت شش بعدازظهر گذشته بود... اصغر تو اتاق دم در نشسته بود. همینکه چشمم به او افتاد و قبل از آنکه او اعتراض کند که چرا گمش کردم بودم او را بیاد ناسزا گرفتم که اگر حواسش به من میبود من از اتوبوس پیاده نمی شدم و همدیگر را گم نمی کردیم.

حمله سریع من او را سر جایش نشانید و باعث شد که خودش را مقصر بداند باید

به پشت میله های زندان بفرستم .
«کلاه خان» یک جنایتکار بود جنایتکاری
که با خرید مواد مخدر و بخش آن در بین
جوانها ، مرگ می آفرید . و از پولیکه بچگ
می آورد قهقهه می زد .

مامورین مبارزه با مواد مخدر در تعقیب
اصغر هم بودند ، موقعیکه میخواستم از «کلامخان»
خداحافظی کنم او یادآور شد که فکر فرار
را از سرم بیرون کنم چون امکان ندارد بتوانم
مواد مخدری که بچگ آورده ام بپول نزدیک
کنم و بولداری شوم .

آن موقع در دل به او خندیدم ، چون نقشه
نابودی او را طرح کرده بودم و قبل از سپیده
صبح او در پشت میله های زندان قرار می-
گرفت و لانه اش برای همیشه بسته میشد .
راننده سکوتش را شکست و پرسید : -
کجا باید برویم ؟

گفتم : - یعنی میخواهی بگوئی از مقصد
بی اطلاع هستی !

گفت : - کلامخان فقط به من دستور داده
که در اختیار تو باشم از مقصد حرفی نزد .
در جای خود جنیدم و گفتم : میرویم ساوه ،
قبل از نیمه شب باید آنجا باشیم .

- تا ساوه راهی نیست .

- بهر حال طوری برو که نزدیکهای نیمه
شب برسیم .

چند دقیقه بعد راننده پرسید - امشب چه جور
جنسی باید تحویل بگیریم .

گفتم : حتما باید بدانی .

گفت : مهم نیست بدانم یا نه همینطوری
برسیدم .

خنده ای کردم و گفتم : راستش خودم هم
نمی دانم . «کلامخان» راجع به جنس حرفی
نزد .

لحظه ای مکث کردم و پرسیدم : تو برای
کلامخان کار میکنی ؟

- آره چطور مگر ؟!

بگویم که این یکی از تعلیماتی بود که آقای «لام»
داده بود .

صدای من و اصغر ، بگوش کلاه خان
رسید . . . هر دومان را احضار کرد . . . ماجرایی
پیاپی شدن خودم را از اتووس و سرگردان
شدن در خیابان ها را برایش شرح دادم .
عصبانی شد و به اصغر بدو بیراه گفت که چرا
مواظب من نبوده . طفلکی اصغر سکوت کرد ،
در برابر عصبانیت کلاه خان چه میتوانست
بگوید

قضیه بهمین جا خاتمه یافت و ما به اطاقمان
برگشتیم .

★

هوا تازه تاریک شده بود که «کلامخان»
برای باردوم ظرف چند ساعت گذشته احضارمان
کرد . . . پس از آنکه از لیاقت و کاردانی ما در
ماموریت اول چند کلمه ای صحبت کرد . ماموریت
دیگری به ما داد . باز هم تحویل مواد مخدر ،
و حمل آن به تهران .

ماموریت من در ساوه بود مثل دفعه گذشته
باید از شهر خارج می شدم و از راننده کامیونی
که مشخصاتش را «کلاه خان» داده بود جنس
را تحویل می گرفتم و به تهران برمی گشتم .

تحویل جنس در نیمه شب همان شب بود .
«کلاه خان» پس از آنکه اسم رمز تحویل گرفتن
جنس را گفت : مرخصم کرد تا با اصغر صحبت
کند .

اتومبیلی که در اختیارم گذاشته شد یک
اتومبیل وانت بود . راننده اش مرد میان سالی
بود که پشت فرمان وانت نشسته بود .

در حدود ساعت هفت شب بود که بطرف
ساوه حرکت کردیم . از خانه کلاه خان که
دور شدیم میدانستم که مامورین اداره مبارزه
با مواد مخدر ما را تعقیب می کنند چون این
نقشه ای بود که آقای لام طرح کرده بود . در
واقع طراح اصلی این نقشه من بودم که تصمیم
گرفته بودم «کلامخان» قاچاقچی مواد مخدر را

شانها بالا انداختم و گفتم : - آره از زندان شروع میشود .

پرسید : - اسمت چیه ؟

- توفان

- توفان چه اسم جالبی ، اسم منهنناصر است .

حرفی نزدیم ، او هم سکوت کرد... در حدود ساعت هشت شب بود که از سه راه آنری گذشتیم ... و پس از طی مسافتی کوتاه وارد جاده ساوه شدیم . شهر را پشت سر گذاشتیم ناصر دومین سیگار را آتش زد و

بدنبال دود غلیظی که از دهانش خارج کرد گفت : میخواهم یک پیشنهادی بهت بکنم . پرسیدم : چه پیشنهادی ؟

گفت : ولی باید قول بدهی که اگر پیشنهادم را قبول نکردی فراموشش کنی ، و یک کلمه به «کلامخان» نگوئی گفتم : قول میدهم .

و باز یکی به سیگارش زد و گفت : - میگویم چطور است وقتی جنس را تحویل گرفتی دیگر برنگردیم خانه «کلامخان» خودمان ... بمیان حرفش دویدم و گفتم : خودمان چی . ؟

- صبر داشته باش توفان خان . خودمان دوفری جنس را به پول نزدیکش کنیم فکرش را بکن یک دفعه پولدار میشویم . نه تو و نه من دیگر لازم نیست زیربار منت کلامخان باشیم میتوانیم دو نفری با هم کار کنیم ، اگر هم نخواهی تو براه خودت برو ، منم براه خودم . هان !

حدسم در باره او درست درآمد ، این حرفها را «کلامخان» یادش داده بود که مره دهان مرا بفهمد و فکرم را بخواند اما من که هوای کار دستم بود میدانستم چه جوابی به ناصر بدهم .

گفتم : - توداری شوخی میکنی ! نیمرخ نگاهم کرد و گفت : - شوخی میکنم ! پیشنهاد من کاملاً جدیست .

- همینطوری پرسیدم .

- همینطوری که نرسیدی لابد منظور خاصی داشتی .

- نه بابا منظور خاصی که نداشتم .

راهنده سیگاری آتش زد و گفت : خیلی ها هستند که برای کلامخان کار میکنند ، آدم زرنگ و پولداری است میداند چه جور آدمهایی را استخدام کند .

- ببینم تو که معتاد نیستی ؟

- هنوز که معتاد نشدهام .

- اعتیاد بد چیز نیست .

یکی به سیگارش زد و گفت : مواظب خودت باش پسر .

پوزخندی زدم و گفتم : مواظبم . هنوز لیم به سیگار نرسیده .

نگاهم کرد و گفت : از خودت بگو چطور شد از خانه کلامخان سردرآوردی !

طرز سؤال کردن او برایم عجیب بود چون راهنده قبلی حتی یک کلمه حرف با من نزد و حالا این یکی مرا سؤال بیج میکند . باخودم گفتم : - حتما «کلامخان» بهشدستور داده که سر حرف را با این قبیل سئوالات باز بکند که بتواند فکر مرا بخواند که آیا پس از تحویل گرفتن جنس چکار میخواهم بکنم . آیا قصد فرار دارم یا مثل دفعه قبل یکر است به خانه «کلامخان» برمیگردم ، حواسم را جمع کردم .

- جوابم را ندادی .

- برای چی میخواهی بدانی چطور شد با «کلامخان» آشنا شدم . !

- این چند ساعتی که با هم هستیم باید حرف بزنیم نمیتوانیم که ساکت بنشینیم .

گفتم : - راستش خودم هم نمیدانم چطور شد از خانه «کلامخان» سردرآوردم ، من و رفیقم تو زندان بودیم با یک نفر به اسم جمال آشنا شدیم ، او ما را به «کلامخان» معرفی کرد خندید و گفت : این جور کارها همیشه از زندان شروع میشود .



یک بری نشستم ، پشتم را بدر تکیه دادم
و گفتم : - وقتی جنس را تحویل گرفتیم مگر است
برمیگردیم خانه «کلامخان» !

- پس پیشنهادم را قبول نکردی .
- ببینم اگر تو بجای من بودی قبول
میکردی ؟ - البته که قبول میکردم .
- ولی من اهل این حرفها نیستم .
ناصر گفت : ولی باید باشد قول دادی که
راجع به این پیشنهاد من یک کلمه با «کلاه
خان» حرفی نزنم .

گفتم : - مطمئن باش اصلا چیزی نشنیدم
تو هم فراموش کن چی گفتمی .
و پس از چند لحظه سکوت گفتم : هیچ
فکرش را کرده‌ای که موقع برگشتن اگر
ژاندارمها راهمان را ببندند و جنس را کشف
کنند چه بروزمان میاورند .. !

با اطمینانی که به مامورین مبارزه با
مواد مخدر که در مسیر ما در حرکت بودند
داشتم خیلی خونسرد جواب دادم : ترا نمی-
دانم ولی من دوباره برمیگردم بزندان .
ناصر خندید و گفت : بیچاره «کلامخان»
کلی ضرر میکند .

گفتم : حالا نمی‌شود راجع به ژاندارمها
و زندان حرف نزنم .
گفت : آدم باید هر دوسر قضیه را حساب کند .
- خدا کند اتفاقی نیفتد و با سلامت برگردیم
پیش «کلامخان»
- خدا کند ... راستی یک چیز دیگر هم
میخواهم بدانم .

- مثلا چه چیزی ؟
- این چندمین دفعه ایست که دنبال جنس
میروی .

دومین دفعه

- هر دفعه چقدر قرار است بگیری .
- دفعه اول پانصد تومان .
- پانصد تومان ! انتظار داری بسا
کنم .

خودم را جلو کشیدم و گفتم : - یعنی
میخواهی بگوئی زیاد گرفتم .

خندید و گفت : - نه پسر ، پانصد تومان
که پول نیست ، لافل هر راهی باید دوهزار
تومان بهت بدهد .

گفتم : - کسی چه میداند شاید این دفعه
بیشتر بدهد .

ناصرخان مردی دنیا دیده بود . تعریفهای
شیرینی میکرد ، از خودش و زندگیش و
ماجراهاییکه برایش اتفاق افتاده میگفت ...
در حدود یکساعت زودتر از ساعت تحویل
گرفتن جنس بهساوه رسیدیم ... از دور چراغ
زنبوری سردر قهومخانه نمایان بود .
ناصرخان گفت :

- گمانم محل تحویل جنس جلو آن
قهومخانه باشد .

گفتم : - همینطور است . همانجا منتظر
میمانیم تا کامیون برسد .

در چند قدمی قهومخانه از اتومبیل پیاده
شدیم ... روی یکی از نیمکت های جلوی
قهومخانه درهوائ آزاد نشستیم . جز ما
مستری دیگری در آنجا نبود . ناصرخان سفارش
شام داد . چند دقیقه بعد یک اتومبیل سواری
که از تهران می آمد مقابل قهومخانه توقف
کرد ، سه مرد جوان از آن پیاده شدند ، طولی
نکشید که یک اتومبیل جیب هم که از تهران
آمده بود کمی بالاتر از اتومبیل سواری توقف
کرد . سه مرد که هر سه شان جوان بودند از
اتومبیل جیب پائین آمدند . نیمکت های خالی
جلوی قهومخانه اشغال شد . قهومچی و
شاگردش که تا آن موقع از بیکاری و کسادی
مستری چرت میزدند بجنبه جوش افتادند .
ناصرخان آهسته گفت : - به آنها نگاه

نکن بکار خودت باش ، ثانیم ساعت دگر کامیون
باید برسد .

خنده ای کردم و گفتم : - فعلا که کاری

نیست که خودم را با آن سرگرم کنم.
- منظورم اینست که توجه آنها را جلب نکنی.

- فکر میکنی آنها چکاره باشند؟

گفت: - همه جور آدمی از اینجا رد میشود، به ما چه که آنها چکاره هستند.
گفتم: - خدا کند قبل از رسیدن کامیون کسی این دوروبر نباشد.

شاخرد فهمی سینی شام ما را روی میز گذاشت... مشغول شام خوردن شدیم.

همینطوری پیش خودم حدس زدم که سرنشینان یکی از آن دو اتومبیل ممکن است از مأمورین اداره مبارزه با مواد مخدر باشند... این فکر که ناشی از حدسی بود که زده بودم بهمن قوت قلب می بخشید و از اینکه بای مأمورین مبارزه با مواد مخدر رابه باند کلامخان کشانده بودم خوشحال بودم، ولی دلم بحال ناصرخان میسوخت که وقتی به تهران برگردیم او هم جزو دستگیرشدگان خواهد بود.

سرنشینان آن دو اتومبیل هم مشغول شام خوردن شدند... پس از صرف شام یک استکان جای خوردیم بعد ناصرخان سیگاری آتسزد و گفت: - نمیدانی بعد از شام این سیگار چه کیفی میدهد.

گفتم: - بستگی به عادت دارد.

گفت: - چطور است تو هم یک یک بزنی. لبخندی زدم و گفتم: - تا این ساعت ایم نه سیگار رسیده و نه بمشروب، اینطوری بهتر است. خیلی ها اصرار داشتند که به من مشروب بدهند ولی هر دفعه که اصرار می کردند بامشت جواب آنها را میدادم.

خنده ای کرد و گفت: - پس دیگر نباید اصرار بکنم چون ممکن است بامشت بزنی توجانه ام.

گفتم: - تو فقط تعارف کردی نه اصرار. ناصرخان به ساعتش نگاه کرد و گفت: - به آمدن کامیون چیزی نمانده...

گفتم: - اگر کامیون پیداش نشد تکلیف چیه؟ بکنی به سیگارش زد و گفت: - آن وقت

من و تو باید از تهران فرار کنیم و بخوسه ای محسی سویم. چون دارمسان از ما جس می خواست، حرف حسبی بوباس غرو میزدود خیال میکند جنس را بد میدهم، ادم حج خیدی است.

پیش خودم گفتم: بیچاره ناصرخان نمی داند که و می بر خریدیم حاجد رحمان مامورین قانون یکدسبند اهلی حیلی خوشدل بدسبندیس میرند...

صدای حرف و خنده سرنشینان آن دو اتومبیل که جدا از هم نشسته بودند شنیدن ادامه داشت در آنجا فقط ما دو نفر بودیم که آهسته باهم حرف میزدیم. و چشم به جاده تاریک ساوه دوخته بودیم که کامیون از راه برسد.

بالاخره انتظار بیایان رسید... صدای کامیون از اسوی ریح جاده بلند شد... و بعد نور چراغهای آن صدای تاریک جاده و اطراف فهمخانه را روشن کرد... من و ناصرخان چشم به جاده دوخته بودیم... کامیون نمایان شد. ناصرخان آهسته گفت: - اینهم کامیون که انتظارش را میکشیدیم.

گفتم: - بحیر گذشت.

کامیون، انطرف جاده مقابل فهمخانه توقف کرد...

ناصرخان گفت: - بلندشو برو بین، همان کامیونی است که انتظارش را میکشیدیم.

گفتم: - باید خودش باشد.

از روی نیمکت بلند شدم، بطرف کامیون رفتم... راننده پیاده شده بود و مشغول معاینه لاستیک چرخهای کامیون بود، در کنارش ایستادم و گفتم: آقا نعمت!

راننده همانطور که کنار چرخهای عقب ایستاده بود گفت: - بله، فرمایش!

اسم رمز را بر زبان آوردم... او هم اسم رمز خودش را گفت.

پرسیدم: - جنس حاضر است؟

آقا نعمت گفت: - آره حاضر است برو اتومبیل را بنار نزدیک، درست انطرف کامیون

تاجنس را تحویل بدادم .
گفتم : - همین جا باش تا برگردم .
برگشتم پیش ناصر خان ، آهسته پرسید :
راننده را شناختی ؟
گفتم : آره با اسم رمز شناختمش ،
ضمنا اسمش نعمت است . آقا نعمت گفت : وانت
را باید آنطرف کامیون نگهداری که موقع تحویل
جنس کسی متوجه ما نشود .
ناصر خان گفت : خاطر جمع باش تو برگرد
پیش آقا نعمت تا من وانت را روشن کنم .
پیش آقا نعمت برگشتم ... مرا به آنطرف
کامیون بردوبه شاگردش گفت : آن چهار حلب
پنیر را بیار پائین .
وقتی شاگرد راننده دنبال حلب های پنیر
رفت به آقا نعمت گفتم : - حلب پنیر ! موضوع
چی ؟

خنده ای کرد و گفت : - جنسها تو
حلب پنیر است ، برگشتی تهران به کلامخان
بگو دفعه بعد یک آدم وارد را بفرسند .
گفتم : - حالا متوجه شدم .
- چه عجب که متوجه شدم !
- حالا نمیشود دست از متلک گوئی
برداري .

ساکت شد ... ناصر خان با اتومبیل وانت
آمد درست درست راست کامیون توقف کرد ...
شاگرد راننده چهار حبیب پیرو از کامیون
پائین آورد ، روی زمین گذاشت .
اسمعت دست : - جنس تو حلبهاست .
بلندش کن .

حبیبها را در اتاق وانت گذاشتم یک چادر
بر روی هم بروی آنها کشیدم .
آقا نعمت به ناصر خان که پشت فرمان
نشسته بود نزدیک شد .. نگاهی به او انداخت
و گفت :

- این راننده را کلامخان تازه استخدام
کرده ؟

ناصر خان گفت : - آره ، چطور مگه ؟
آقا نعمت گفت : - از قیافه ات پیداست که

باید تازه کار باشی .
به آقا نعمت گفتم : - تو خیلی برجانگسی
میکنی جنس را تحویل دادی حالا برن بجاک .
ناصر خان گفت : - تو فان کوناه بیا ، وانش
کن .
آقا نعمت گفت : کی گفته تو گردن کلفتی
کنی .

گفتم : - کسی نگفته ، ولی آدمهای گردن
کلفت مثل ترا که باد تو دماغشان میاندازند بوزشان
را بخاک میمال .

بالحن جاهلی گفت : به .. یوزه مرا
میخواهی بخاک بمالی .

درست موقعیکه تصمیم داشتم با سر بصورت
آقا نعمت بگویم ناصر خان از وانت پائین
آمد ، و گفت :

- شیطان را لعنت کنید اینجا که جای
این حرفها نیست .

آقا نعمت را به آنطرف کامیون برد .. بعد
برگشت پیش من و گفت : تا کنش در نیامده
سوار شو . اتومبیل وانت را از جلو دور زدم
بغل دست ناصر خان نشستم او اتومبیل را
براه انداخت و سرعت از آنجا دور شدیم .
مقدار راهی که طی کردیم ناصر خان گفت : -
کم مانده بود گند کار در بیاد ، میدانی تو بدرد
این جور کارها نمیخوری ، آدم باید خون سرد
باشد اگر من دخالت نکرده بودم همان بخطر
میافتادیم . آنها نیکه جلو قهومخانه نشست
بودند می آمدند جلو و همینکه می فهمیدند قضیه
از چه قرار است بخطر میافتادیم . آدم باید
در این جور کارها خون سرد باشد ، فرض اگر
نعمت دستش را بروی تو بلند میکرد تو باید
سکوت میکردی . خدا را شکر که بخیر گذشت ،
بعد از این سعی کن با آدمهایی مثل آقا نعمت
با ملایمت رفتار کنی .

گفتم : - اگر جلو نیامده بودی تصمیم داشتم
باسر یک ضربه ی محکم بصورتش بزنم و حالش
را جا بیارم .

- دیوانه احمق .

- آخه ، زیاد فضولی میگردد .

- خوب دیگر بهتر است آقا بهمت را فراموشش کنیم .

- اینهم شد کار

- باز دیگر چی شده ؟

گفتم : باید دنبال یک کار دیگر بروم این کار بدرد من نمیخورد ، اما کلامخان باین آسانیا ولم نمیکنند ، از اولش هم اشتباه کردم .

ناصر خان گفت : تازه اول استفاده است یک سال دیجر حسابی پوندار میسوی . پورخدی ردم و حسم : پوندار میسوم ! یک وقت هم دیدی که راست رحم تو زندان . گفت : اگر عصبانی نمی سوی میخواهم همان پیشنهاد را بدار کم . بیا این چهار حلب پیر را برای خودمان برداریم .

- نه ، با این پیشنهاد موافق نیستم .

- چرا موافق نیستی .

سکوت کردم .. در آن موقع نمیتوانستم به او بگویم که برای « کلامخان » چه نقشه ای کشیده ام ، نمیتوانستم به او بگویم که آقای « لام » مامور اداره مبارزه با مواد مخدر چه دستورانی داده ..

گفت :- چرا سکوت کردی ؟

گفتم :- ما باید برگردیم بهران ، و چهار حلب مواد مخدر را تحویل « کلامخان » بدهیم ناصر خان ، دیگر در باره پیشنهاد خود حرفی نزد ، در حدود ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب بود که به تهران رسیدیم ، دلم بشور افتاده بود نوعی نگرانی حس میکردم ، علت نگرانی ام این بود که میدانستم درخانه « کلامخان » چه اتفاقی می افتد . طبقا باید خوشحال میبودم که نقشه ام با موفقیت پیش میرود .

مقابل خانه کلامخان که رسیدیم ، ناصر خان گفت : خدا را شکر که بخیر گذشت . از اتومبیل و انتهایاده شدیم .. در همان موقع

سه مرد بطرف ما آمدند ، یکی از آنها آقای « لام » بود به من نزدیک شد و گفت :- سعی کن خونسرد باشی .

پرسیدم : - حالا چکار میخواهید بکنید ؟ گفت :- تو کار خودت را بکن ، زنگ بزن تا مستخدم کلاه خان در را باز کند .

به ناصر خان نگاه کردم ، خونسرد و آرام ایستاده بود .. آقای « لام » بطرف او رفت ، پرسید :

- بین راه اتفاقی نیفتاد ؟

ناصر خان گفت :- خبر قربان .

تازه فهمیدم که ناصر خان از مامورین مبارزه با مواد مخدر است . گیج شده بودم مثل این بود که دارم خواب می بینم ، برای من خیلی عجیب بود باورم نمیشد که یکی از مامورین بجای راننده باند « کلامخان » از تهران تا ساوه و بالعکس انجام وظیفه میگردد . آقای « لام » متوجه من شد و گفت : راننده اصلی در زندان است چاره ای نبود باید این کار را میکردیم .

گفتم :- حتی فکرش را هم نمیتوانستم بکنم .

گفت :- وقت را تلف نکن برو ، زنگ بزن . بدرخانه کلامخان نزدیک شدم .. دستم را بروی نکه زنگ اخبار گذاشتم .. از فکر ناصر خان بیرون نمرفتم .. همینکه صدای پای کسی را در پشت در شنیدم بخودم آمدم که باید خونسرد و آرام باشم .

آقای « لام » و مامورینش پشت اتومبیل وانت مخفی شده بودند ، ناصر خان ، کنار چهار حلب مواد مخدر ایستاده بود . در خانه کلامخان گشوده شد . نوکر باوفای اونگاهی به من انداخت و گفت : - بیا تو کلامخان منتظر است .

گفتم : کمک کن حلبها را باهم ببریم . او همینکه بطرف حلبها رفت .. در یک

چشم برهم زدن ناصر خان دستش را بروی دهان او گذاشت .

مامورین از پشت وانت بیرون آمدند یکی از آنها ، نوکر باوقای « کلامخان » را از آنجا دور کرد .. من و ناصر خان چهار حلب مواد مخدر را برداشتیم و بداخل خانه رفتیم . بدنبال ما آقای « لام » و مامورینش وارد خانه . کلاه خان « شدند ، من و ناصر خان چهار حلب را بداخل ساختمان بردیم . چراغ اتساق

کلامخان روشن بود . در اتاق را که باز کردم کلامخان گفت : چرا آنقدر دیر برگشتی! (۷۷) گفتم : کامیون یک ساعت تاخیر داشت .

پرسید : اتفاقی که نیفتاد . گفتم : اگر اتفاقی افتاده بود که من اینجا نبودم .

اخمهایش را درهم کشید و گفت : به من اینطور جواب نده .

دو حلب را کنار اتاق گذاشتم .. دو حلب دیگر را هم از ناصر خان که پشت در اتساق ایستاده بود گرفتم و آنها را باتاق بردم و کنار آن دو حلب گذاشتم .

کلامخان که لوازم باز کردن حلبها را از قبل آماده کرده بود اولین حلب را باز کرد مقدار پنبه که جنس ، در زیر آن بود ، از داخل حلب بیرون آورد و بعد بسته بزرگی را از ته حلب بیرون کشید آنرا بروی میز گذاشت و بسته را باز کرد . تریاک بود .

او چنان محو تماشای لوله های تریاک شده بود که به غیبت نوکر باوقایش توجهی نداشت . خنده ای کرد و گفت : ایندفعه هزار تومان برایت کنار گذاشتم .

در همان لحظه ناصر خان وارد اتاق شد ، لوله تبانچهایش را رو به کلامخان گرفت و گفت : همانجا بایست . و بدنبال او آقای لام و مامورینش وارد اتاق شدند . کلامخان ها جو واج مانده بود رنگ از صورتش پریده بود نگاهی به من انداخت در قیافه مضطربش

خواندم که میخواهد چیزی بپرسد . گفتم : مامورین مبارزه با مواد مخدر هستند ، تو مرد جنایتکاری هستی .

یکی از مامورین به کلامخان نزدیک شدو بدستهای او دستبند زد .

آقای « لام » به مامورین دستور داد اتاقها را بازرسی کنند .

کلامخان یکم از آن حالتگیجی بیسرون آمد . نگامندی به من انداخت و گفتم : پس تو این کار را کردی .

گفتم : اگر بدانی چقدر خوشحالم . کلاه خان که از شدت خشم سر لرزید فریاد

زد : تو خیانت کردی ، نابودم کردی .

آقای « لام » گفت : تو هزاران نفر را نابود کردی و حالا خودت باید نابود شوی ، این نابودی توجان هزاران نفر را از مرگ قدریجی نجات داده .

کلاه خان با همان لحن خشم آلودش گفت : آن جمال برادر احق مرابگو که به این پسره رفیقش اطمینان کرده بود .

بعد به من خیره شد و اضافه کرد : تو جان سالم بدر نمیبری .

گفتم : از خودت حرفی بزن که تا آخر عمر باید تو زندان آب خنک بخوری .

آقای « لام » به من گفت که ساکت باشم .. بعد به مامورین دستور داد که اتاقها را بازرسی کنند ...

کلاه خان گفت : چیزی پیدایی کنید . آقای لام گفت : همین اندازه که پیدا کردیم برای محکومیت تو کافیست .

کلامخان در حالی که بدستهایش دستبند زده بودند روی صندلی نشسته بود . حالت محکومی را داشت که حکم اعدامش را شنیده و در واپسین دقائق عمرش بسر می برد .

با حسرت به اناث اتاق بسته های مواد مخدر روی میز مینگریست ، با همه چیز و ناع می کرد بازندگی مرفه و استفاده های کلاسیک

از راه فروشی مواد مخدر بدست می آورد ، او هنوز هم باور نمی کرد که به نقطه پایان رسیده است ، بلورشی نمیشد که آدمی مثل من که در هفت آسمان يك ستاره نداشت برای نابودی او نقشه حساب شده ای بکشد و پسای مامورین مبارزه با مواد مخدر را به خانه اش بکشانند و درست سر برزنگاه مامورین وارد اتاق شوند و او را بایسته های مواد مخدر توقیف کنند ابرای آدمی مثل کلاه خان که باطمینان خاطر مرتکب جنایت میشد ، درد آور بود که دستبند به دست هایش بزنند و راهی زندان شود. ظرف آن چند دقیقه به اندازه چند سال پیروشکسته شده بود ، ضربه چنان محکم و ناگهانی بود که او را در نوعی حالت گیجی فرو برده بود .

آقای «لام» آهسته يك به سبگار میزد. من دهم در اتاق ایستاده بودم . یکی از مامورین هم در کنار کلاه خان ، و اتاق در سکوت فرو رفته بود ، سکوتی که برای کلاه خان خفقان آور بود و برای بقیه بی تفاوت ..

مامورین از بازرسی اتاقها دست خالی برگشتند.

آقای «لام» سبگارش را خاموش کرد و پرسید: چیزی پیدانکردید ؟

یکی از مامورین گفت: خیر قربان همه جا را گشتیم از جنس خبری نبود .

کلاه خان با پوزخندی آمیخته به ناراحتی گفت : منکه گفتم دارید وقت تلف میکنید .

آقای «لام» با خونسردی گفت : خفه خون بگیر کارتو تمام است.

بعد به مامورین دستور داد کلاه خان را ببرند ..

مامورین کلاه خان و چهار حلب تریاک را بیرون بردند تا او را به زندان تحویل بدهند و تریاک ها را ضمیمه پرونده اش بکنند.

از آقای «لام» پرسیدم : تکلیف من چیست ؟

اول بخندی زد و گفت : همین جا میمانی تا رفیقت اصغر برگردد بعد بیا پیش من کارت دارم.

گفتم : یادتان باشد که قول داده اید به اصغر هم کاری نداشته باشید .

گفت : حتی ترا هم باید زندانی میکردم حیرت زده گفتم : ولی من به شما خدمت کردم.

پس دیگر راجع به اصغر حرفی نزدن سوابق او با تو خیلی فرق می کند.

او هم بیگناه است. آقای لام گفت : روی این حساب کلاه خان هم بیگناه است .

گفتم : ولی او يك قاچاقچی بود اما من ... حرفم را قطع کرد و گفت : فقط درباره خودت حرف بزن فهمیدی !

لحن کاملاً جدی و محکمی داشت به من فهماند که با فشاری در مورد اصغری نتیجه است.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : بله قربان فهمیدم.

دستش را بروی شانه ام گذاشت و بالحنی دوستانه گفت: توهیچوقت نباید خودت را با اصغر و امثال او مقایسه کنی . سوابق اصغر را از پلیس جنائی گرفتم . مطالعه کردم سوابقش اینطور نشان میدهد که از موقعی که خودش را شناخته يك تبهکار بوده به این دلیل نمی توانم آزادش کنم. زندانش میکنید ؟

دادگاه باید به پرونده اش رسیدگی کند. شما کمکش نمی کنید .

نه از من کاری ساخته نیست. بیچاره اصغر .

آقای لام خنده ای کرد و گفت : برو استراحت کن فردا با مامورین بیایی من .

پرسیدم : عمومیرجان چی ؟ گفت : تو و عمومیرجان .. هر دو تان آزاد هستید .

تا ساعت ده صبح از اصغر خبری نشد. یکساعت بعد یکی از مامورین اداره مبارزه با مواد مخدر به خانه کلاه خان آمد و دو همکار خود را

به گوشه‌ای برو چند کلمه‌ای با آنها صحبت کرد
وقتی آنها برگشتند پیش من . یکیشان گفت :
دستور رسیده که باید برگردیم اداره .

گفتم : ولی هنوز از اصغر خبری نشده
من باید اورا ببینم .

مامور گفت : این دستور را آقای لامصادر
کرده و باید برگردیم .

دیگری خندید ، گفت : اصغر تو زندان
دارد آب خنک میخورد .

جاخوردیم و گفتم : پس اصغر را دستگیرش
کردند !

ماموری که از اداره آمده بود گفت : امروز
صبح تحویل زندانش دادند .

چند دقیقه بعد به اتفاق مامورین به طرف
اداره مبارزه با مواد مخدر حرکت کردم . . .

آقای «لام» منتظرم بود ... بامن دستداد
و گفت : بنشین .

بروی صندلی نشستم و گفتم : شنیده‌ام
اصغرا دستگیرش کردند !

آقای لام گفت : از دیشب مامورین
مراقبتش بودند ، راننده اتومبیلی که اورا به محل

تحویل جنس برده بود ، از مامورین بود ، در
مراجعت به تهران اورا یکراست به زندان بردند ،

تحویل دهنده جنس را هم دستگیرش کردند .
همان نقشه‌ای را که در مورد تو کشیده بودیم در

باره اصغرا اجرا کردیم ، تو خدمت بزرگی به ما
کردی . یک باند بزرگ قاچاق مواد مخدر را دستگیر

کردیم .

گفتم : پس دیگر تمام شد ... !
چیز تمام شد ؟

ماجرای کلاه‌خان !
آره همه شان تو زندان هستند ، فقط تو

یکر آزاد هستی آنها به خاطر همکاری
صمیمانه ات با ما ...

گفتم : خیلی دلم میخواست یک بار دیگر
اصغر را ببینم .

آقای لام گفت : اگر قرار بود اصغر را

پیشی خودم ترتیبش را میدهم ، او باید بداند تو
آزاد هستی . اینطوری خیلی بهتر است و حالا می
خواهم درباره خودت چند کلمه حرف بزنم تصمیم
بگیرم دیگر دنبال تسهیلی قاچاق و این قبیل کارهایی
که پایانش زندان است نروی ، برو دنبال یک کار
شرافت‌مندانه ، یک زندگی بهتر که پایان خوشی
داشته باشد .

به عمومیرجان هم گفتم : که اگر دفعه
دیگر دستگیرش کنم ، با سوابقی که دارد مدت
محکومیتش خیلی بیش از گذشته خواهد
بود .

گفتم : قول میدهم یک کار شرافتمندانه
برای خودم پیدا کنم .

آقای «لام» از کنوی میزش یک پاکت
بیرون آورد . آنرا جلو من گذاشت و گفت :

- تو این پاکت ده هزار تومان پول
است . این پول پاداش همکاری تو با پلیس

است .

نوقزده شدم و گفتم : وای من ، من کاری
نکرده‌ام .

- برعکس کار بسیار مهمی کردی .
- متشکرم .

- با این پول میتوانی کار مورد علاقه‌ات
را شروع کنی .

- همین کار را میکنم .
- موفق باشی .

- راستی یک چیز دیگر !
آقای لام پرسید : چیز تازه‌ای کشف

کرده‌ای ؟

گفتم : آقاییک و باند او همان کسی که
مرا بزور بدزدی واداست و بعد هم من و اصغر

را لو داد که از ما انتقام گرفته باشد .
آقای لام گفت : تعقیب و دستگیری سارقین

بامن نیست ولی ترتیبش را میدهم . چند دقیقه
صبر کن .

او از دفتر کارش بیرون رفت . چند دقیقه
بعد برگشت کاغذی بدستمداد و گفت : هر ساعتی

به این شماره تلفن کنی مامورین آگاهی جواب

میدهند . منتظرت هستند وقتی تلفن کردی خودت را معرفی کن بعد آنها خودشان یک جایی را تعیین میکنند شماره تلفن را کم نکنی .
پرسیدم : آنها از کجا مرا می شناسند ، تازه منم آنها را نمی شناسم .
آقای لام گفت : تعقیب و دستگیری سارقین کار را می دهند تو فقط تلفن کن بقیه کار ها با آنهاست .

۲۱) کاغذی که روی آن یک شماره تلفن نوشته شده بود تا کردم ، آنرا در جیبم گذاشتم و گفتم : فکر میکنم این تنها راه انتقام گرفتن از آقایک و امثال اوست .
پرسید : غیر از این چه راه دیگری بنظرت رسیده بود ؟
لبخندی زدم و گفتم : غافلگیر کردن آقایک و یک کنک حسابی .
آقای لام حنده ای کرد و گفت : ان وقت بدر دسر می افتادی ، خوب حالا میتوانی بروی حرفهائی که زدم یادت نرود .
- نه قربان مطمئن باشید .
- هر وقت کاری داشتی بیاییش من .
- چشم ، حتما .

از آقای «لام» خدا حافظی کردم و از اداره مبارزه با مواد مخدر بیرون آمدم ...
از خوشحالی دریوست نمی گنجیدم صاحب ده هزار تومان پول شده بودم ، ده هزار تومان ، در عمرم آنقدر پول ندیده بودم . دلم میخواست از خوشحالی فریاد بزنم ، پرواز کنم ...
زندگی برای من بصورت دیگری در آمده بود ، بعد از آن زندگی پر ماجرا و روبرو شدن با آدمهای ناجور حالا میتوانستم تصمیم بگیرم که چکار باید بکنم ، برای من ده هزار تومان ، پول زیادی بود اما وقتی نکریم متوجه فرمان شد ، اندوهی عمیق چهره ام را پوشاند ، با خودم گفتم : «کاش بعضی این ده هزار تومان خبری از فرمان به من میدادند ...» از حالا باید دنبال او بگردم . بالاخره پیداش میکنم ...
خوشحالی من از این بود که تنها نبودم . عمو

میرجان بامن بود تجربه او خیلی بیشتر از من بود کمک میکرد مقدار راهی که پیاده رفتم سوار تاکسی شدم که مرا بخایان ناصر خسرو ببرد . عمو میرجان در قهومخانه ای که با هم قرار ملاقات در آنجا داشتیم منتظرم بود .
اولین سؤال او این بود : تا حالا کجا بودی ؟ چکار میکردی ؟

گفتم : خبرهای خوبی برایت دارم ، ولی تاناهار نخورم تعریف نمیکنم .
- منم هنوز ناهار نخورده ام .
- پس معطل نشو .

برستورانی که در حوالی قهومخانه بود رفتیم ... پس از صرف ناهار دوباره بهمان قهومخانه برگشتیم و من ماجرای دستگیری اصغر و ملاقات خودم را با آقای لام برای عمو میرجان تعریف کردم . و دست آخر به او گفتم : که ده هزار تومان هم پاداش گرفته ام .
عمو میرجان از شنیدن این خبر دهانش از تعجب باز ماند و گفت : ده هزار تومان ؟! کم پولی نیست نصفش به من میرسد .
گفتم : تمامش مال تو .

خندید و گفت : شوخی کردم . من به اندازه کافی پول دارم . این پول به تو میرسد .
- ولی تو باید کمک کنی .
- هر کاری از دستم بر بیاد میکنم . مطمئن باش تنهات نمی گذارم .
آقای لام سفارش کردیک کار شرافتمندانه ای بپدا کنم .

عمو میرجان سیگاری آتش زد و گفت :
تو باعث شدی که منم براه راست برگردم ، کار شرافتمندانه را باهم شروع میکنیم .



- حالا باید در دسر انتقام گرفتن از آقایک باشیم .

- قانون از آنها انتقام میگیرد ، ببخشید مجازاتشان میخند .

همینطور هم شد با تاریک شدن هوا به شماره تلفنی که آقای لام در اختیارم گذاشته بود تلفن کردم . کسی که گوشی را برداشت

گفت : اداره آگاهی بفرمائید .
خودم را معرفی کردم ... او گفت : یک دقیقه صبر کنید .

و کمی بعد صدای مرد دیگری را شنیدم :
شما توفان هستی ؟
گفتم : بله قرار بود به شما تلفن کنم .
مرد گفت : بله میدانم حالا باید یک جانی را قرار بگذاریم .
گفتم : شما بفرمائید کجا میتوانم شما را ببینم .

مرد گفت : ساعت نه امشب خیابان ری اول کوچه آبشار ، ضمناً یک روزنامه هم در دست راست بگیر که ترا بشناسیم .
بدین ترتیب نشسته دستگیری برای آقایکم باند او کشیده شد ... راستش وقتی آن مرد که از مأمورین بود بمن گفت : خیابان ری اول آبشار . نمیدانستم این محل کجاست جراثیش را هم نداشتم بگویم بلد نیستم ... ولی وقتی به عمو میرجان گفتم ، او گفت : من بلدم ...

عمو میرجان و من ساعت هشتونیم شب در اول کوچه آبشار از خیابان ری به انتظار مأمورین ایستادیم . عمو میرجان یک روزنامه اطلاعات خرید ، آنرا تا کرد و بدستم داد ، گفت : روزنامه را تو دست راست بگیر به ساعت نه چیزی نمانده ...

گفتم : اگر آقایکم بفهمد چه نقشی ای کشیده ایم از تهران فرار میکند .
عمو میرجان گفت : هر کجا برود مأمورین پیداش میکنند نمیتواند از چنگ قانون فرار بکند .

روزنامه را در دست راستم گرفتم ... سر ساعت نه یک آفائی که جوان بود به مانزدیک شد :

- توفان ؟

گفتم : من هستم .

اشاره به عمو میرجان کرد و پرسید :
این آقا کیه ؟

گفتم : عمو میرجان .
- بانو نسبتهی دارد ؟
- عمو من است .

مأمور پلیس گفت : - با من بیائید ،
عمو میرجان و من بدنبال او به آنطرف

خیابان رفتیم ... سه نفر در اتومبیل سیاه رنگی نشسته بودند ، مأموری که راهنمای ما بود در جلو اتومبیل را باز کرد و گفت : - سوار شوید .
بغل دست راننده نشستیم . مأمور در اتومبیل را بست . یکی از سه مردی که روی صندلی عقب نشسته بودند به آن مأمور گفت : بدنبال ما حرکت کنید .

فهمیدم که یک اتومبیل دیگر هم بدنبال اتومبیل حامل ما حرکت میکند . از طورشستن عمو میرجان حس کردم که او ناراحت است . حق هم داشت من و او در اتومبیل مأمورین پلیس نشسته بودیم . خود بنهم کمی ترسیده بودم ، بهر حال کاری بود که خودمان شروع کرده بودیم و مأمورین پلیس باید آنرا ببایان میرساندند .

اتومبیل حرکت کرد . مردی که معلوم بود ارشد مأمورین استمرا مخاطب فرار داد و پرسید :

- کجا باید برویم توفان ؟

گفتم : - شیشه خر خانه .

دوباره پرسید : - خانه آقایکم را بلدی ؟

گفتم : - بله قربان بلدم .

او که بعداً فهمیدم اسمش «طالب» و درجه سروانی دارد ، گفت : حالا تعریف کن ببینم خانه آقایکم که بچه ها در آنجا زندگی میکنند چه جور جانی است .

وضع و موقعیت خانه دوم آقایکم را برایش تشریح کردم ... باین جواب فکر میکردم او باز هم سؤال بکند ولی سئوالات پلیسی او تازه شروع شده بود و من در جواب سئوالات او هرچه میدانستم باید میگفتم .

سروان طالب پرسید : توی آن خانه چند نفر زندگی میکنند ؟

گفتم : - گمانم سه نفر ، شاید حالا تعدادشان بیشتر شده باشد.

- اسم آن سه نفر یادت هست.

- بله قربان ، اکبر ، خسرو ، قاسم.

- آقا بیک و بچه‌ها چه چیزهایی سرقت میکردند؟

- جواهرات ، چیز های کوچک ولی گران قیمت.

سروان طالب سؤال کرد:

- چند دفعه با آنها دست بسرقت زدی؟

گفتم : دودفعه ، ولی دفعه دوم بود که او منو اصغر را لو داد.

- همان اصغر که فعلا زندانی است؟

- بله قربان .

- از سرقت اول بگو.

ماجرای اولین سرقت را برایش شرح دادم. و اضافه کردم که دستبند و گردن‌بند جواهر- نشان را آقابیک از ما گرفت و روز بعد باخبر شدیم که آن جواهرات بدلی بوده ، ولی دستبند را در دست زنش دیدیم و فهمیدیم که به ما دروغ گفته بود.

سروان طالب از آشنائی من با آقابیک پرسید : ماجرای آشنائی خودم را با او که در اتوبوس راه قبه تهران اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم ... او دست‌بردار نبود مرا بیاد سئوالات پلیسی گرفته بود و میخواست از سوابق من در ذهن خود یک پرونده تشکیل بدهد و مرا بهتر بشناسد .

شاید هم با سوابق من آشنائی داشت و با سئوالاتی که میکرد میخواست بداند آیا چیزی هست که در پرونده من که در آگاهی قم تشکیل شده بود منعکس نشده باشد . من بی‌آنکه یک کلمه از ماجراهاییکه برایم اتفاق افتاده بود کم کنم در جواب سئوالاتش بازگو میکردم و او از هر جواب من یک سؤال میساخت . سئوالات او غیرقابل پیش‌بینی بود و اگر من قصد طعنه زدن داشتم بدون شک او خیلی زود میتوانست من را بگیرد.

از سئوالات سروان طالب اینطور فهمیدم که او همانقدر که من بازندگی پر ماجرای گذشته‌ام آشنا هستم، آشناست . آن موقع برای من تعجب‌آور بود که او از کجا سوابق مرا میداند بهر حال قصد من جزییان حقایق چیز دیگری نبود خود او هم این را حس کرده بود.

سروان طالب از وضع و موقعیتی که در شهر قم با آن دست بگریبان بودم پرسید ...؟ نحوه سئوالات به این شکل بود که او مرا قدم بقدم به زندگی گذشته‌ام میبرد ... در حالیکه انتظار من غیر از این بود. فکر میکردم او از من میخواهد که زندگیم را از ابتدا تا لحظه آشنائی با او برایش تعریف کنم ولی اینطور نبود .

در جواب سؤال او گفتم : اجازه بدهید شرح حال خودم را از اوایل برایتان تعریف بکنم.

سروان گفت : فقط به سؤال جواب بده. عمو میرجان با آرنجش به پهلویم زد و گفت: - شنیدی چی گفتند.

ماجرای آشنائی با حاجیه خانم، مرتضی و مصطفی و سرقت‌هاییکه به اتفاق آنها انجام داده بودم و خلاصه هر اتفاقی که در خانه حاجیه خانم افتاده بود مو بمو تعریف کردم. سروان طالب پرسید : اسم راننده آن کامیون چی بود؟

گفتم :- حیدر

یکی از مامورین خطاب به سروان گفت: - قربان به شیشه‌گر خانه رسیدیم.

سروان نشانی کوچه را از من پرسید؟ نگاهی به بیرون انداختم و کوچه‌ای که در اول آن توقف کرده بودیم بنظر ناآشنا میآمد ... گفتم : گمانم یک کوچه پائین‌تر یا بالاتر باشد.

پس از چند دفعه بالا و پائین رفتن بالاخره کوچه آشنا را پیدا کردیم..

سروان طالب پس از دادن تعلیمات لازم به من یادآور شد که موقع برخورد با آقابیک یا یکی از افراد او که در خانه را برویم باز میکنند نباید خودم را ببازم ، باید واسمود کنم که به

دیگر گذشته باید با هم آشتی کنید ، راستی
اصغر کجاست ؟

گفتم : داستانش مفصل است ، برویم تا برای
تعریف کنم .

دستم را بازوی قاسم گرفتم و او را بطرف
پله‌ها بردم ظرف چند لحظه‌ای که پشت در خانه
ایستاده بودیم و من دلخوری خودم را از اکبر
پیش کشیدم و بعد او را براه انداختم ، فرصتی
بود که در خانه را باز بگذارم طوری که قاسم
متوجه نشود .

سه نفری از پله‌ها پائین آمدیم و داخل حیاط
شدیم .. خسرو خیلی زود مرا شناخت و با
صدای بلند گفت : به خانه خودت خوش آمدی
توفان .

اکبر تا مرا شناخت از جلو پنجره کنار
رفت .. داخل اتاق شدیم . خسرو جلو آمد
صورت مرا مچ کرد و گفت :
- خوشحالم کردی .

اکبر در حالیکه سگرمه‌هایش را در هم کشیده
بود گوشه اتاق نشسته بود .. قاسم به من اشاره
کرد و بعد خطاب به اکبر گفت : - چرا قیافه
گرفته‌ای اکبر !

اکبر گفت : انتظار داری چکار کنم ، آمدم که
آمده . این خانه مال آقاییک است او باید تحویلش
بگیرد . و بهش خوش آمد بگوید .

گفتم : من از اکبر هیچ کدورتی ندارم چون
می‌دانم به میل خودش آن کار را نکرد . آقاییک
آنطور خواسته بود .

اکبر با همان لحن نیشدار خود گفت :
- مثلاً اگر کدورت داشته باشی چکار میتوانی
بکنی .

خنده‌ای کردم و گفتم : - هیچی ! من که نیامده‌ام
حساب خرده تسویه کنم ، مطمئن هستم که
آقاییک هم مرا تحویل می‌گیرد . حالا بیا با هم
آشتی کنیم .

اکبر گردنش را راست گرفت و گفت : - صبر
کن تا آقاییک از در وارد شود ، من برای او

میل خودم دوباره پیش آنها برگشته‌ام .

بدستور سروان ، عمو میرجان و من از
اتومبیل پلیس پیاده شدیم و بطرف خانه آقاییک
براه افتادیم طبق دستور سروان ما حتی پشت
سرمان را نگاه نمی‌کردیم ، از کوچه پس کوچه
های شیشه‌گر خانه گذشتیم مقابل خانه افراد
باند آقاییک که رسیدیم به عمو میرجان گفتم :
همین خانه است .

پرسید : - مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی !

گفتم : - آره مطمئن هستم .

زنگ در خانه را بصدا درآوردم ...
طولی نکشید صدای پای کسی که معلوم بود
پابره‌نه است و با شتاب برای باز کردن در می‌آید
از پشت در بلند شد . کمی بعد در خانه بروی
پاشنه چرخید ...

در روشنائی چراغ برق کوچه قاسم را
شناختم ، او هم مرا شناخت اول تعجب کرد ،
بعد خندید و گفت :

- بالاخره برگشتی پیش خودمان .

آهسته با مشیت به سینه‌اش کوبیدم و
پرسیدم : آقاییک هست ؟

قاسم گفت : نه هنوز نیامده ، ولی حالا
دیگر باید پیداش بشه . ببینم این دیگر کیه
دنبال خودت آوردیش .

دستم را بروی شانه عمو میرجان گذاشتم
و گفتم : عمو میرجان ، عموئی خودم ، چند
روز پیش پیدایش کردم . از خودمان است .

قاسم که میان چهارچوب در ایستاده بود
خودش را کمی کنار کشید و گفت : بیا تو ،
حتماً بچه‌ها از دیدن تو خوشحال میشوند .

عمو میرجان و دنبال او من داخل خانه
شدیم . چراغ اتاقی که پنجره‌اش رو به دالان
خانه بود روشن بود ، بچه‌ها جلو پنجره ایستاده
بودند ...

پشت در ایستادم و به قاسم گفتم : از
تنها کسی که دلخورم اکبر است لابد میدانی
چرا ازش بدم می‌آید ؟!

خنده‌ای کرد و گفت : - آره میدانم حالا

خسرو گفت: بابا ولش کنید کلاهش خراب شده.

کم مانده بود خسرو و اکبر با هم دست‌به‌یقه شوند.... قاسم پادرمیانی کرد و خسرو را کنار کشید. اکبر که از جایش بند شده بود و غمی دید وضع زیاد موافقت نیست کوتاه آمد. خسرو روگرد به من پرسید: این آقا کی باشند؟

گفتم: - عمو میرجان، گمانم قبلا اسمش را گفته بودم عمو می‌خودم.

خسرو با خنده گفت: عمو می‌خودم یا قلابی. عمو میرجان سکوتش را شکست و گفت: من عمو می‌توفان هستم.

اکبر با بوزخندی تمسخرآمیز گفت: از کجا که راست بگوید

گفتم: حالا وقتش رسیده که بهت بگویم خفه‌خون بگیر.

اکبر چشمهایش را بطرف من گرداند و گفت: به من بودی!

یک قدم بطرف او رفتم و گفتم: - آره به‌تو بودم اگر یک کلمه دیگر بگوئی با مشت دندانهایت را خرد می‌کنم. حالا من حرف ندارم تو حرف داری و برای من گردن‌کلفتی می‌کنی ساکت شد.. ضرب شست مرا بارها دیده بود، حساب کرد اگر بخواهد گردن‌کلفتی بکند، کتک مفصلی نوش‌جان می‌کند. این بود که ترجیح داد تا آمدن آقاییک یک گوشه‌ای ساکت بنشیند.

خسرو پرسید: - این عمو میرجان چکاره است؟

عمو میرجان صاف و پوست‌کنده گفت: از خودم بیرس، درست مثل خودتان، از سابقه‌دارها هستم حالا خیالتان راحت شد.

قاسم با خنده گفت: - حالا جمع ما تکمیل شد حتما آقاییک از آمدن عمو میرجان بجرکه ما خوشحال می‌شود. در همان موقع که همه‌مان در کنار اتاق نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم و ضمنا منتظر ورود آقاییک هم بودیم حواس من پیش مامورین پلیس بود که طبق نقشه

سروان طالب باید داخل خانه می‌شدند و خودشان را در زیرزمین خانه مخفی می‌کردند.

قاسم مثل کسی که موضوع مهمی بیادش آمده باشد، گفت: راستی قرار بود از اصغر حرف بزنی، گمانم یادت رفت.... گفتم: - آره قیافه نحس اکبر را که دیدم یادم رفت چی می‌خواستم بگویم.

اکبر گفت: - دیگر داری شورش‌رادر میاری. با خنده گفتم: نه جون تو، عین حقیقت را گفتم، آن قیافه‌ای که تو بخودت گرفته‌ای زبان آدم بند میاد.

قاسم اشاره کرد که ساکت باشم و سربسر اکبر نگذارم.

خسرو که تازه بیاد اصغر افتاده بود گفت: - از اصغر، رفیق قدیمی خودمان حرف بزن کجاست چه بلایی سرش آمده؟!

گفتم: - اصغر توزندان دارد روزشماری می‌کند که چه وقت آزادش می‌کنند، منم اگر دیر جنبیده بودم الان پیش او بودم.



قاسم پرسید: آخه چطور شد دستگیرش کردند، تعریف کن.

داستانی که از قبل آنرا در ذهنم ساخته و پرداخته بودم تحویلشان دادم، آن داستان مربوط به جیب‌بری بود.

خسرو گفت: - هر دویتان توکار جیب‌بری ناشی بودید اول باید از استاد درس می‌گرفتید بعد شروع می‌کردید.

گفتم: همه‌اش تقصیر اصغر بود، او اصرار داشت که دونفری دست به این کار بزنیم و شانس خودمان را امتحان کنیم.

خسرو بوزخندی زد و گفت: - عجیب‌شانسی. گفتم: - آقاییک دیر کرده.

قاسم بساعت مچی خود نگاه کرد و گفت: - ساعت یازده است الان باید پیدایش بشه. صدای سه تک زنگ کوتاه در راهرو پیچید...

قاسم از جا پرید و گفت: حرفی که حاجیت‌بیزنه ردخور نداره. این صدای زنگ آقاییک بود. الان خودش کلید میاندازه و در را باز میکنه. صدای باز شدن درخانه بلند شد... کمی خودم را بجلو کشیدم. سرک کشیدم.. خودش بود آقاییک داشت از پله‌ها پائین میامد.. همه در سکوت فرو رفته بودیم.. او یعنی آقاییک‌همینکه وارد اتاق شد و چشمش به من افتاد نیشش تا بناگوش باز شد.

- بالاخره برگشتی پیش خودم.

گفتم: آرمباآنکه بامن بدکرده بودی ولی از این در و آن در زدن خسته شدم و دوباره برگشتم اینجا.

پرسید:- اصغر را چکار کردی؟

گفتم:- جای دوری نرفته، توزندان استراحت می‌کنه.

نگاهش را به‌عمو میرجان دوخت و پرسید:- این دیگه کیه؟!

گفتم: این همان عمو میرجان است که تعریفش را کرده بودم.

آقا بیك به عمو میرجان نزدیک شد خوب براندازش کرد. بعد نگاهش را به من دوخت و پرسید: این عمو میرجان چه کاری بلد است؟

عمو میرجان، بعوض من جواب داد: هر کاری بگوئی بلدم، تو این جور کارها سابقه زیادی دارم. گفتم: تا دیروز يك قاچاقچی بود اما من آوردمش طرف خودمان که با هم کار بکنیم.

آقا بيك دستی به سبیلش کشید و گفت: تو که رفاقت را با ما بهم زده‌بودی. با خنده گفتم: اگر قبولان نداری می

رویم دنبال کارمان.

اکبر که هنوز سگرمه هایش تو هم بود گفت: چه بهتر، نان خور اضافه نمی‌خواهیم. آقا بيك با لحنی تند گفت: خفه‌شواکبر اینجامن باید تصمیم بگیرم توفان و عمو میرجان پیش ما میمانند با ما کار میکنند تو هم خفه

خون بگیر و دیگر نطق نکن.
بعد رو کرد به من و گفت: از من که دلخور نیستی.

گفتم: اگر دلخور بودم بسراغت نمی - آمدم.

آقا بيك در حالیکه دستش را رو به من تکان میداد گفت: اگر بقصد انتقام گرفتن برگشته‌ای اینجا، با دستهای خودم خفه‌ات میکنم، من آدم بد کینه‌ای هستم. با توهم خیلی مدارا کردم. اما حالا دژا دوست خودم می‌دانم، من گذشته را فراموش کردم. تو هم فراموش کن چه اتفاقی افتاده، راستش آن شب که تو و اصغر را لو دادم هیچ فکر نمی‌کردم کار شما به زندان بکشد، فقط میخواستم هر دوتان را بترسانم ولی از بخت بد راهی زندان شدید. گفتم تو هم به مانارو زدی، دروغ گفتم، آن جواهرات اصل را بزننت دای بدو انمود کردی که جواهرات بدلی بوده، از حالا بعد باید سهم من و عمو میرجان را تعیین کنی.

آقا بيك همانطور که تسبیح کهربائی دانه درشت را تو دستش میچرخاند، گفت:

هفته‌ای صد تومان، موافقی
گفتم: باشد قبول میکنم اما از بابت فروش جنسها چی؟

- از بابت فروش جنسها بعدا صحبت میکنیم.

- امشب کجا باید برویم؟

- يك خانه را نشان کردم دو ساعت دیگر راه می‌افتیم.

در همان موقع ناگهان مامورین که قبلا داخل خانه شده بودند، وارد اتاق شدند: - کسی از جایش حرکت نکند.

آقا بيك و بچه‌ها مثل اینکه با جریان برق برخورد کرده باشند از تعجب و حیرت خشکشان زد و مات و مبهوت ماندند...

مامورین به بازرسی بدنی از آقا بیک و بچه ها پرداختند ... آقا بیک در بهت و حیرت فرو رفته بود ، نگاهی به من بود درنگاشتی خیلی چیز ها خوانده میشد ، اینجا چه خبر شده ... کسی آنها را خبر کرده؟! »

همانطور که نگاهی میکردم گفتم : مامورین پلیس هستند من آنها را خبر کردم. خوشی بجوش آمد ناگهان خودش را از جگ ماموری که به بازرسی بدنی او مشغول بود بیرون کشید ، و بطرف من آمد ولی قبل از آنکه مامور جلو او را بگیرد مشت من روی بینی اش پالتن آمد دستش را به بینی اش گرفت. عمو میرجان ، مرا کنار کشید ...

آقا بیک با خشم فریاد زد : میکشمت توفان ، تو مارالودادی ؟ گفتم : آن شب تو هم من و اصغر رالو دادی ، این به آن در حالا دیگر با هم حسابی نداریم .

اکبر که دستبند آهنی به دستهایش

خورده بود ، گفت : بالاخره توفان زهرش را ریخت گفتم : حالا نوبت شماست که نوزندان آب خنک بخورید .

یکی از مامورین به من گفت : ساکت باش .

من و عمو میرجان از اتاق بیرون رفتیم .. چند دقیقه بعد آقای بیک و افرادی را در حالیکه دستبند بدستهایشان زده بودند از اتاق بیرون آوردند ... آقا بیک از پله ها پائین آمد به من گفت : باشد تا یک روزی از تو انتقام بگیرم .

گفتم : کار تو از این حرفها گذشته زودتر از این باید میرفتی زندان ، تو از راه فروش اموال نزدی زندگی میکردی ، تو یک تبهکار هستی . یک آدم پلید و کثیف .

از روی خشم لبخندی زد و گفت : حرف های گنده کنده میزنی .

یکی از مامورین او را بطرف در خانه

هل داد و گفت : حرفهای حسابی میزند . آقا بیک همانطور که میرفت گفت : آره حرفهای حسابی میزند ، دنیا اینطوری نمی ماند بالاخره روزی میاد که حسابم را با این پسره تسویه کنم و درسی بهش بدهم که تا عمر دارد قراموش نکند .

عمو میرجان آهسته گفت : - جوابش را نده ، بگذار هر چی دلش میخواهد بگوید ، او یک زندانی است . من و او بهمراه یکی از مامورین آخرین کسانی بودیم که از لانه نزدان بیرون آمدیم ... خانه در خاموشی و تاریکی فرو رفت .

سروان طالب صدایم کرد و پرسید : خانه نصرالله قهوه چی کجاست ؟ گفتم : همین نزدیکیه است ، دو کوچه بالاتر .

سروان طالب و دو مامور همراه او را به خانه نصرالله قهوه چی راهنمایی کردم ... نصرالله در خانه اش نبود ، بطرف قهوه خانه اش براه افتادیم ...

مامورین ، آقای بیک و افرادی را برده بودند از محله شبشه گرخانه که بیرون آمدیم آقا بیک رانندیدم معلوم شد که مامورین آنها را بزندان برده اند ...

قهوه خانه نصرالله را به سروان طالب نشان دادم .. نصرالله مشغول حساب دخلش بود وقتی فهمید قضیه از چه قرار است رنگش پرید و به سروان طالب گفت : من اصلا آقا بیک را نمی شناسم .

گفتم : دروغ میگوید همین آدم بود که مرا تحویل آقای بیک داد .

نصرالله سعی کرد خودش را بیگناه جلوه دهد او حتی منکر آشنائی با آقا بیک بود ولی سروان طالب تحت تاثیر حرفهای او قرار نگرفت .

وقتی یکی از مامورین بدستهای نصرالله دستبند زد او نگاه تندی به من انداخت و

گفت : پس تو همه ما را لو دانی :
گفتم : اگر یادت باشد آن شب به خانه
تو پناه آوردم ولی مرا به آقا بیک تحویل
دادی ، حالا نوبت من است که از تو انتقام
بگیرم .

نصرالله را سوار اتومبیل کردند ، سروان
طالب به من گفت : از همکاری تو با پلیس
متشکرم راهی را که انتخاب کرده‌ای ادامه
بده .

گفتم : قول میدهم که دیگر دنبال کار
های خلاف قانون بروم .

خندید و گفت : موفق باشی .
سوار اتومبیلش شد ... و من و عمو میر
جان همانجا در کنار خیابان ایستادیم و همینکه
اتومبیل مامورین پلیس که نصرالله را به
طرف زندان میبردند ، از دید ما خارج شد
عمو میر جان رفت : اینهم نقشه دوم تو ،
انتقام از آنها گرفتی .

گفتم : قانون باید از آنها انتقام بگیرد .
- حالا میخواهی چه کار کنی ؟
- دوفتری دنبال فرمان میگردیم بهر قیمتی
شده باید پیدایش کنیم .

- تو این شهر بزرگ چطور میتوانی
فرمان را پیدایش کنیم ؟ کار مشکلی است !
- همه جا را میگردیم .

عمومیرجان خنده‌ای کرد و گفت :
- زیاد امیدوار نباش .

- فعلا باید یک جی خواب پیدا کنیم .
- آره ، منم خیلی خسته هستم .

سوار تاکسی شدیم به خیابان ناصر خسرو
رفتیم ، در یکی از مسافرخانه‌ها اتاقی گرفتیم .
عمومیرجان ناسرش را بروی بالش گذاشت ،
خوابش برد . اما من باوجود آنکه خسته بودم
خوابم نمی‌برد . در مسیر افکار زیادی قرار گرفته
بودم ، به خودم به ماجرا هانی که پشت سر
گذاشته بودم ... به برادر گمشده‌ام و بالاخره
به آینده‌ام و اینکه با مختصر بولی که داشتم چه کار
باید بکنم می‌اندیشیدم ...

به این فکر افتادم که عمومیرجان
حاضرش بکنم که به اتفاق هم به سراب برویم
در زادگاه خودمان مشغول بکار شویم ولی این
سنوال مطرح بود که در آنجا چه کار میتوانستیم
بکنیم . باخود گفتم : باید یک راه عاقلانه‌ای
پیدا کنیم ، نباید بی‌گدار به آب بزنیم ...

من دیگر آن توفان سابق نبودم که سابقه
پلیس در تعقیبم باشد ، خودم را از دنیای
تبهکاران بیرون کشیده بودم ، حتی موفق شده
بودم عمومیرجان را که از من بزرگتر بود از
راهی که پایان آن راه زندان بود براه دیگری
بکشانم ، راهی که حداقل آن آرامش فکری و خیال
بود ، هر دو مان با محیط زندان آشنا شده بودیم .
از خودم بگویم که هر وقت بیاد ایام زندان می
افتادم ، نه فقط از خودم بدمی آمد بلکه ترس وجودم
را میگرفت .

در عین حال که احساس آرامش میکردم
از سابقه‌ای که در اداره پلیس پیدا کرده بودم
نگران بودم ولی آن سابقه نمیتوانست دست
و پای مرا برای همیشه ببندد و ابدی باشد .
گذشت زمان آن سوابق را باخود میبرد . من
میتوانستم بایک کار آزاد زندگی کوچک ولی
راحتی داشته باشم . و گذشته پرماجرا را
فراموش کنم .

از همان روز اول که خودم را در دام
حاجیه خانم و پسرانش دیدم برای خودم روشن
بود که برای تبهکاری ساخته نشده‌ام ، اگر
غیر از این بود هرگز به این فکر نمی‌افتادم که
بسراغ پلیس بروم . در کنار تبهکاران میماندم
و بزندگی با آنها عادت میکردم ولی سرنوشت
من چیز دیگری بود ... بیایا حرف عمومیرجان
افتادم : « تو این شهر بزرگ پیدا کردن فرمان

کار آسانی نیست

این فکر که فرمان کجاست و از چه راهی
میتوانم پیدایش کنم برای من دردآور بود تمام
غم و اندوه دنیا را بدلم میریخت . قلبم فشرده
میشد ...

باخنده گفت : پس باید مراقب باشیم
یک وقت دیدی سروکله حاجیه خانم پیدا شد .
گفتم : حالا با آن موقع خیلی فرق کرده .
آن موقع من خیلی خام بودم و حالا اگر بایکی
از آنها روبرو شوم میدانم چه کار باید بکنم .
- حالا دیگر عمومیرجان هم باتوست .
- فکر آنها را نکن .

بزیارت رفتیم ... قرار شد پس از صرف
ناهار به اصفهان برویم اما وسیله پیدانکردیم
ناچار به یک مسافرخانه رفتیم که شب را در
آنجا بمانیم ... غروب بود که در اتاق خودمان
در مسافرخانه نشسته بودیم و با هم صحبت
میگردیم ...

ناگهان در اتاق باز شد و مردی خودش
را داخل اتاق انداخت و گفت : بالاخره پیدات
کردم .

من و عمومیرجان از روی صندلی پریدیم .
عمومیرجان از آن مرد پرسید : تو کی هستی؟
مرد بادستش به من اشاره کرد و گفت:
از او بپرس ، مرا خیلی خوب می شناسد .



عمومیرجان به من نگاه کرد ... گفتم :
این آقای سبیل کلفت همان مصطفی است پسر
حاجیه خانم . بحسب خودش آمده که از من
انتقام بگیرد .

مصطفی مثل کسی که کشف بزرگی کرده
باشد دستهایش را بکمرش زد . بادی به
فهمش انداخت و گفت :

- آره ، من همان مصطفی هستم پسر
حاجیه خانم ، از چلوکبابی که بیرون آمدید

ردتان را برداشتم اول فکر کردم دارم اشتباه
میکنم اما وقتی فهمیدم گمشده ام را پیدا کرده ام
کلی خوشحال شدم چون ماههاست که منتظر این
ساعت بودم که تو بچه نمک نشناس را پیدا کنم .
و ازت انتقام بگیرم .

افکارم بعقب برگشت ... همه چیز در
ذهنم جان گرفت ... بعد از فرمان تنها چیزی
که از فکر و ذهنم بیرون نمی رفت پیداکردن
قاتل پدرم بود ! او را کجا میتوانستم پیداکتم .
درحالیکه از او فقط چهارماتش در ذهنم نقش
بسته بود ! و این سئوالی بود کیج کننده و
میهم ...

عمومیرجان پیشنهاد کرد برای زیارت
قم برویم و درحرم حضرت معصومه سوگند
بخوریم که هرگز بدنبال کارهای خلاف قانون
نرویم .

قبول کردم راهی قم شدیم ... بین راه
به او پیشنهاد کردم که از قم راهی سراب
شویم و در آنجا کاری برای خودمان دست و
پا کنیم .

عمومیرجان گفت : ما موقعی میتوانیم به سراب
برویم که فرمان را پیدا کرده باشیم وانگهی
در شهر کوچک سراب چه کار میتوانیم بکنیم .
بعد در این باره مفصلا صحبت کرد ...
باندل و برهان به من فهماند که رفتن ما به
سراب صلاح نیست ... دراینکه او پخته تر از
من بود تردید نداشتم ، سردی و گرمی روزگار
را بیشتر از من چشیده بود ، او معتقد بود که
در تهران باید مشغول کار شویم .

حرفهای او مرا تحت تاثیر قرار داد .
قرار شد پس از زیارت به بندرعباس برویم و
عمومیرجان بولی را که در یکی از بانکهای آنجا
پسانداز کرده بود بگیرد و دوباره به تهران
برگردیم بادر یکی از شهرهای بزرگ مثل
شیراز ، اصفهان ، تبریز یا کرمان مشغول کار
شویم ... من ریش و قیچی را بدست عمومیرجان
دادم تا او راهنمای من در زندگی آینده ام باشد .
نزدیک ظهر بود که به قم رسیدیم ، از
اتوبوس که پیاده شدیم عمومیرجان گفت : همین
جا بود که با حاجیه خانم آشنا شدی ؟

گفتم : آره در همین جا بود که آنها را
لو دادم .

باشد که شب بعد ، من چه بروز و عصر
آوردم . کاری کردم که تو بدیش بهارستان ،
بعدش هم راهی زندانش کردم . آها تو فرار
کردی .

مصطفی گفت : سو حالا دوباره به
رسیدیم ، حالا باید انتقام بگیرم آن شب هم
تقصیر حاجیه خانم شد والا بکرامت می -
فرستادم قبرستان .

ناگهان فریاد زد : - توبه من و مرتضی
ناروژی ، از چنگ من نمی توانی جان سالم
بدربری .

عمومیرجان از کوره در رفت و با عصبانیت
به او گفت : - برای کی عریبه میکشی اینجا
مسافرخانه است اصلا حرفی حسادت چه و
حرکت کرد که بطرف مصطفی برود .. بازویش
را گرفتیم و گفتیم : کاریش نداشته باش دارد
وقت تلف می کند .

مصطفی يك لگد به پایه میز زد و گفت :-
بگذار بیاید جلو تا بانیش جاقو چندتا بادگیری
به بدنش بنویسیم .

عمومیرجان بازویش را از دست من بیرون
کشید و گفت : این لندهور باید فهمد که
اینجا جای عریبه کشی و جاقو کشی نیست .
مصطفی نوک جاقوش را روی میز کوبید
و گفت : اینجا همان جایی است که جنازه
توفان را باید از این دربرند بیرون .

در همان موقع چند ضربه بدر اتاق خورد
و بدنبال آن صدای یکی از کارکنان مسافر خانه
از پشت در برخاست :- تو این اتاق چه خبر
شده .

عمومیرجان گفت : - بفرمائید تو
مصطفی فی الفور ، جاقوش را در جیش
گذاشت و روی صندلی نشست و وانمود کرد
که از دوستان ما است که بدیدنمان آمده
است .

در اتاق باز شد مدیر مسافر خانه بود ،
بداخل اتاق آمد و گفت : آقا اینجا که
سرگذر نیست مسافر خانه است برای چیرداد
و فریاد راه انداخته بودید ! ...

عمومیرجان گفت : لابد نمی دانستی که
توفان تنها نیست ؟
مصطفی گفت : تنها باشد یا نباشد برای
من فرق نمیکند .

خونسرد و آرام پرسیدم : مرتضی کجاست ؟
گفت : اگر اینجا بود با جاقو چندتا
بادگیری بدنت می نوشت .

و در یک چشم برهم زدن جاقورا در مشتش
گرفت و اضافه کرد : فقط برای تو تیزش
کرده ام ، تو زندگی هیچکس مثل تو به من نارو
نزده بود . تو زندگی من و مرتضی را بهم
ریختی .

گفتم : من اگر جای توبودم جاقو را غلافش
میکردم و مثل بچه آدم دنبالش می رفتم .
جاقو کشیدن دل و جگر میخواهد ولی تو آدم
ترسو و بزدلی هستی ، بادت هست ، مرتضی
را به چه روزی انداختمش ، گمانه حالانوبت
نوست .

مصطفی که گوئی کشف بزرگی کرده ،
دستش را که جاقو در آن بود ، در هوا حرکت
داد و گفت :

- به ! تو هنوز مصطفی را نشناخته ای .
گفتم : خیلی وقت است می شناسمش .
مصطفی تکیه بدر اتاق داد ، و در حالی
که چشمهایش را به من دوخته بود گفت : -
آن شب خانم حاجیه خانم بادت هست که چه
بروزت آوردم . گمان نکنم بادت رفته باشد
لحشت را انداخته بودم کف اتاق ، اگر مرتضی
جلو دستم را نگرفته بود می کشتیم .
عمو میرجان به او گفت : منظورت از
این حرفها چه .

مصطفی به من اشاره کرد و گفت : -
توفان ، منظورم را خیلی خوب می فهمد .
به عمو میرجان گفتم : - کاری نداشته

باش بگذار حرفش را بزند .
بعد روبه جانب مصطفی کردم و گفتم :-
آره ، آن شب بادم هست که تو میلی آنداری
بنخ گوشه خواناندی ، ولی تو هم باید بادت

گفت : - خوب بود پلیس را خبر می کردید .

عمومیرجان گفت : - قرار شد بیرون از مسافرخانه با او تسویه حساب بکنیم . شما نگران نباشید خودمان می دانیم چه کار باید بکنیم .

مدیر مسافرخانه که مردی میانسال بود به ما اخطار کرد که مسافرخانه محل نزاع و تسویه حساب نیست و اگر دوباره سروکله آن مرد پیدا شود پلیس را خبر می کند و هر سه مان را تحویل پلیس می دهد . به اطمینان دادیم که آن مرد برای بار دوم پایش را به مسافرخانه نمی گذارد و اگر سروکله اش پیدا شود خودمان پلیس را خبر می کنیم . مدیر مسافرخانه با قولی که از ما گرفت بدلیل کارش رفت ...

عمومیرجان بر لبه تخت خواب نشست و گفت : خوب ، به عقیده تو چه کار باید کرد؟ گفتم : - منظورت مصطفی است ؟ - آره ، او دست بردار نیست و همین دورو بر کشیک می کشد .

ازش میترسی . ؟

پوزخندی زد و گفت : ازش می ترسم ! اگر بیرون از اینجا سر راهمان سبز می شد بالای سرش می آوردم که راه خانه اش را گم نکند .

روی صندلی نشستم و گفتم : - پس دیگر چرا عقیده مرا می پرسی ! گفت : - می خواستم نظر ترا هم بدانم که با مصطفی تسویه حساب کنیم یا بواسطی را همان را بگیریم و برویم .

گفتم : او می خواهد تسویه حساب بکند ما هم مجبوریم وارد معرکه شویم . عمومیرجان ، معتقد بود که اگر با مصطفی سرشاخ شویم پای پلیس به میان می آید و ما بدرد سرمایه تیم و با سوابقی که

عمومیرجان به مصطفی اشاره کرد و گفت : باز این آقا پرسید که بدون اجازه وارد اتاق ما شده و عریضه می کشد .

مصطفی هول و مضطرب شد ، از روی صندلی بلند شد و با لبخندی ساختگی به مدیر مسافرخانه گفت : - ببخشید آقا ، دوست من شوخی می کند .

عمومیرجان جلو رفت ، یقه کت مصطفی را گرفت و او را بطرف در اتاق برد ... مدیر مسافرخانه به عمومیرجان گفت : - دوست من شوخی گرفته .

نگو میرجان او را از در اتاق بیرون انداخت و گفت : - برو گمشو . مدیر مسافرخانه گفت : - موضوع چه ، اگر او دوست شما بود چرا از اتاق بیرونش کردند .

مصطفی دستی به سبیلش کشید و گفت : - اشکالی ندارد ، آمده بودم طلبه را وصول کنم ، آقا عصبانی شد . . .

طرف در اتاق رفته ، و به مصطفی گفته : بیرون از مسافرخانه می توانی طلبت را وصول کنی ، ضمناً به مرتضی هم سلام برسان و بهش بگو برای پذیرائی از او آماده ایم . مصطفی همانطور که از روی خشم سبیلش را می جوید و نگاه خیره اش به من بود ، گفت : باشد باز هم همدیگر را می بینیم .

وبعد براه افتاد ...

مدیر مسافرخانه گفت : راستش وقتی از اتاق شما سروصدا بلند شد فکر کردم نزاعی اتفاق افتاده عمومیرجان گفت : - باید ببخشید

مدیر مسافرخانه ول کن نبود ، می خواست ته و توی قضیه را در بیاورد ، پرسید : از شما پول می خواست ؟ گفتم : - باج می خواست نه پول !

همین الان یادش کردم : آقا نعمت سالهاست که می‌شناسمش ، بیشتر وقتها در قم زندگی میکرد . از آن آدمهایی است که امثال مصطفی را بزانو در می‌آورد .

- این آقا نعمت چه کاره است ؟
- خودت بهتر میدانی آن وقتها با هم کار میکردیم .

گفتم : زیاد امیدوار نباش که او را ببینی ، شاید رفته باشد توزندان آب خنک بخورد .
گفتم : - آن آقا نعمتی که من میشناسم به ناله نمی‌دهد .

- خانه‌اش را بلدی یا نه ؟
- یک چیزی یادم هست .
- خوب راه بیفت خدا کند آقا نعمت را زیارتش کنیم .

وارد خیابانی شدیم که انتهای آن به جاده تهران وصل میشد .. خیابان خلوت بود هر لحظه منتظر برخورد با مصطفی و رفتایش بودیم ، از وسط خیابان میرفتیم که دور و برمان را بتوانیم ببینیم .

گفتم : - این راهی که مامرویم مستقیما به تهران میرود ، گمانم خانه آقا نعمت در تهران باشد .

گفتم : - تا آنجائیکه یادم میاد بفل بمپ بنزین یک کوچه بود ، نعمت در انتهای آن کوچه یک خانه کوچکی داشت و زنش هم اهل قم بود .

میدانی چهارتا زن داشت یک زن اینجا ، دوتا در تهران و یک زن هم در کرمان گرفته بود .
باخنده گفتم : - چه آدم کم استعنائی .
گفتم : - منم اگر مثل او بول در می‌آوردم هشت تا زن می‌گرفتم ، بیشتر جنسهای قاچاق جنوب دست نعمت بود .

گفتم : - اینهم بمپ بنزین اینجا که کوچه‌ای نیست .

نگاهی به اطراف انداخت و گفتم : وضع

داریم ممکنست کارمان بزندان کشیده شود .
او درست می‌گفت : ولی مصطفی آن آدمی نبود که مثل ما فکر بکند بقول خودش بعد از چند سال مرا پیدا کرده بود و می‌خواست تلافی بکند .. ما چه کار باید می‌کردیم . آیا باید خودمان را از سر راهش کنار می‌کشیدیم و بدلبال کارمان می‌رفتیم ، یا رودرروی او قرار می‌گرفتیم و درست و حسابی از خجالتش در می‌آمدیم .

در این که او رفتایش را خبر می‌کرد تردید نبود و به احتمال قوی تعدادشان ازما بیشتر بود . در آنصورت آنها برنده می‌شدند و امکان داشت دست به جاقو بزنند . در آنصورت وضع وخیم می‌شد ! خلاصه بدجوری توتله افتاده بودیم ..

به عمومیرجان گفتم : فعلا باید شکم خودمان را سیر کنیم زیاد در فکر مصطفی نباش .

خنده‌ای کرد و گفت : - من فقط حساب بعدش را می‌کنم که اگر گذرمان به اداره پلیس بیفتد دوباره برمی‌گردیم بهمان جایی که بودیم .

به سالن رستوران مسافرخانه رفتیم شام خوردیم .. ساعت در حدود هشت و نیم شب بود .
عمو میرجان پیشنهاد کرد برای هواخوری قدم بزنیم .

از مسافرخانه بیرون آمديم .. نگاهی بدور و برمان انداختیم تقریبا خیابان خلوت بود براه افتادیم .. از خیابان کنار حرم گذشتیم ..
عمو میرجان ایستاد و گفت : پیدا کردم .
با تعجب پرسیدم : چه چیزی را پیدا کردی ؟

گفتم : اگر پیدااش کنم ، منظورم اینست که اگر تو خانه‌اش باشد همین امشب ما را از قم خارج میکند . خنده‌ای کردم و گفتم : نکند عقل از سرت پریده

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت : -

گفتم : آره دو نفر هستند مصطفی و یک نفر دیگر .

عمو میرجان گفت : اینجا ایستادن نتیجه ندارد راه بیفت برویم شاید هم کسی نباشد .
گفتم : بدبختی اینجا است که حتی یک تیغ ریش تراشی هم نداریم که از خودمان دفاع کنیم . با احتیاط براه افتادیم .. آن دو شبیح یکبار دیگر بچشمان خورد چند قدمی که رفتیم فکری بخاطرم رسید به عمو میرجان گفتم : برمیگردیم و وانمود میکنیم که میخواهیم فرار کنیم به انتهای کوچه که رسیدیم مخفی میشویم بعد .. حرفم را قطع کرد و گفت : بقیه اش را میدانم نقشه جالبی است برمیگردیم .
- برگشتن ما باید بشکل فرار باشد .

خوب . پس معطل چی هستی .
هر دو با فرار گذاشتیم .. صدای پای چند نفر از پشت سرمان بلند شد .. عمو میرجان گفت : دارند تعقیبمان میکنند .
گفتم : عجله کن .. دو نفر بیشتر نیستند .

به انتهای کوچه رسیدیم . و همانجا هر کدام از ما در یک طرف دهنه کوچه مخفی شدیم ... صدای پای آنها نزدیک میشد ... به حدی نزدیک به یقین آنها بیش از دو نفر نبودند . دلیل این حدس هم این بود که مایش از دو شبح ندیده بودیم و اما حدسی که من پیش خودم زدم این بود که ممکن است نفر دومی هر تفسی برادر مصطفی باشد ، بهر حال من و عمو میرجان خودمان را آماده کرده بودیم که در آن کوچه خلوت و پرت دست و پنجه ای با آنها نرم کنیم .

همین که آنها به دهنه کوچه رسیدند معلوم شد حدس ما درست بوده دو نفر بودند . مصطفی را خیلی زود شناختم ، نگاهی بدورو برش انداخت ، گفت : - غیبتان زد .

اینجا بکلی عوض شده .. صبر کن ببینم .
- ما صبح هم صبر کنیم آن کوچه بنعل بعب بنزین را پیدا نمیکنی .
- ولی من خانه نعمت را پیدا میکنم کسی صبر داشته باش .
- شاید آن کوچه ای که تو دنبالش میگردی کوچه روبروی بعب بنزین باشد .
- آره ، ممکن است .

داخل کوچه ای که روبروی بعب بنزین بود شدیم بدر انتهای کوچه خانه آقا نعمت قاچاقچی را پیدا کردیم با آنکه عمو میرجان بدر و بیکر خانه آشنا بود ، تردید داشت که آنجا خانه آقا نعمت باشد .. چکش در را بصدا درآورد . چند دقیقه بعد صدای زنی از پشت در برخاست :
باکی کار دارید ؟

عمو میرجان پرسید : اینجا خانه آقا نعمت است ؟
زن با همان لهجه قمی جواب داد : - بله ، چه فرمایشی داشتید ؟
عمو میرجان گفت : - با آقا نعمت کسار داشتم .

زن گفت : آقا نعمت خانه نیست تا یک هفته دیگر هم بر نمیگردد .
عمو میرجان آهسته گفت : ببخشید اگر آمد سلام عمو میرجان را بپش بفرمایند . اسم من میرجان است . سپس با لب و لوجه آویزان براه افتادیم .. در اول کوچه در پرتو ضعیف چراغ برق شبی به چشم خورد که سعی در مخفی کردن خود داشت .. ایستادم ..
عمو میرجان پرسید : طوری شده ؟
پرسیدم : تو چیزی ندیدی ؟
- نه چطور مگر .

- یک نفر سر کوچه کمین کرده ..
- اما من چیزی ندیدم .

- باید مصطفی باشد تا اینجا تعقیبمان کرده .

- عمو میرجان گفت : چرا یک شبیح دیدم ... یک دقیقه صبر کن گمانم دو نفر باشند .

دیگری گفت: جای دوری نرفته‌اند
همین گوشه و کنار، شاید هم نوبی يك گوندال
مخفی شده‌اند.

صدای دومی بگوشتم آشنا آمد. مرتضی
بود همان کسی که ضرب شست مرادیده بود.
و بعد هم او رالو داده بودم. معلوم بود از من
کینه عمیقی بدل گرفته‌است.

مصطفی گفت: تو تاریکی چطور میتوانی
آنها را پیدا کنیم.

مرتضی گفت: این کوچه درووندارد چطور
است برگردیم به آن سر کوچه و همانجا
منتظرشان بمانیم من تانعی توفان را کف کوچه
نخوابانم دست بردار نیستیم.

مصطفی گفت: كلك هردوشان را می
کنیم.

ناگهان عمو میرجان از دل تاریکی بیرون
پرید و مثل پلنگ، خودش را بروی یکی از آنها
انداخت آن يك نفر مصطفی بود، هردو باهم
بروی زمین غلتیدند.

مصطفی فریاد زد:

مرتضی هوای خودت را داشته باش.
مرتضی بدور خودش چرخ زد، با آنکه
چاقو در دستش بود، از دورو برش واهمه
داشت. من همچنان مراقبش بودم. به این فکر
افتاد که مصطفی را از چپ عمو میرجان نجات
بدهد. ولی مردد بود و همین که تصمیم خودش
را گرفت، در همین لحظه از مخفیگاه بیرون
پریدم و تنه محکمی به او زدم تعادلش را از دست
داد و بر زمین افتاد و ناگهان فریاد زد:
- آخ سوختم! مصطفی کمکم کن. چاقو
خوردم.

جز آنکه چاقویی که در دست خودش
بود بدنش فرو رفته باشد، کسی دیگری به او
چاقو نزده بود. اینهم از بدبختی خودش بود.
مصطفی و عمو میرجان روی زمین بروی
می غلتیدند...

عمو میرجان را مخاطب قرار دادم و گفتم:

فرار کن.

مصطفی که برالر ضربه های مشت عمو
میرجان مقاومتش درهم شکسته شده بود، گفت
می کشم، براندم را چاقو زدید.
گفتم: خفه خون بگیر چاقوی خودش به
بدنش فرو رفت.

عمو میرجان بزرگت توانست مصطفی را
و لش کند، همین که نیم خیز شد ناچار کند،
مصطفی يك پای او را گرفت... عمو میرجان به
سینه بروی زمین افتاد. چاره‌ای نبود باید
بكلك او می رفتیم. نازودتر بتوانیم فرار کنیم.

يك دست مصطفی را که بدور کمر عمو
میرجان حلقه شده بود گرفتم و آنرا پیچاندم
تا لاله‌اش بلند شد عمو میرجان با ضربه مشت که
به صورت او وارد کرد مصطفی از پای درآمد.
به عمو میرجان گفتم: تا دیر نشده
باید فرار کنیم.

گفتم: بگذار حسابش را برسیم.
بازویش را گرفتم و گفتم: دیوانگی
نکن.

او را بزور از روی زمین بلند کردم. هردو
با فرار گذاشتیم. صدای مصطفی را شنیدیم:
- جلو آنها را بگیرید، یکنفر را چاقو زدند...
كلك کنید...

و ما همچنان میدویدیم... از کوچه که
بیرون آمدیم. عمو میرجان گفت:
ندو اگر مامورین پلیس ما را ببینند به
ما ظنن میشوند.

گفتم: باید از اینجا دور شویم.
به اواسط خیابان که رسیدیم ایستادیم
هر دو مان نفس نفس میزدیم... گفتم: راه بیفت
اینجا ایستادن خطرناکست.

براه افتادیم... عمو میرجان گفت:
همین امشب باید از قم خارج شویم.
گفتم: پس چمدان هامان چی میشود؟
- بر میگردیم مسافر خانه، چمدان هامان
را بر میداریم.

ممکن است مدیر مسافرخانه به ما

ظنین شود.

مذلیل ندارد به ما ظنین شود.

باید يك بهانه ای بیاریم.

عمومیرجان گفت: - تنها بهانه ای که می توانیم بیاریم اینست که بگوئیم یکی از دوستانمان را پیدا کرده ایم و قرار است به خانه او برویم.

گفتم: - بدفکری نیست ولی یادت باشد گرایه امشب را باید بهش بدهیم.

ساشکالی ندارد.

مخجله کن دو ساعت از شب گذشته.

عمو میرجان پرسید: - تو که به مرتضی جاقو نزدی.

خنده ای کردم و گفتم: گمانم عقل از سرت پریده. منکه جاقو نداشتم وقتی بهش تنه زدم. افتاد روی زمین. جاقوئی که تو نستش بود بدنش فرو رفت، اینهم از بد - شانس خودش بود.

عمومیرجان گفت: بندرت ممکن است این اتفاق بیفتد... ولی آنها به پلیس میگویند

که ما جاقو کشیده ایم اسم هر دو مان را هم میداند. (۵۲)

گفتم: گمان نکنم ترابه اسم بشناسند ولی من برای آنها گاو پستانی سفید هستم. خیلی راحت میتوانند اسم و مشخصات مرا به پلیس بدهند بعدش هم بسوابقم مراجعه میکنند.

خلاصه خودمان را بدر دسر انداختیم کاش توحمله نمی کردی. صبر میکردیم تا گورشان را گم کنند.

خودت که شنیدی آنها دست بردار نبودند. آن سر کوچه را می بینند.

بالاخره يك راه فراری پیدا میکردیم.

حالا گذشته، فکرش را نکن.

گفتم: - بدون شك پلیس ما را تعقیب میکند.

خنده ای کرد و گفت:

- از حالا ببعد کار را بگذار بعهده من

يك جانی میبرمت که در امان باشی.

پرسیدم: - مثلاً کجا؟

و دوباره خندید و گفت:

وقتی به بندر عباس رسیدیم می فهمی من دوستانی دارم که میتوانند ما را يك جانی امنی ببرند، بعدش هم وقتی سرو صدا هاخواید برمیگردیم. راستی يك چیز دیگر همین الان بفکرم رسید مصطفی و مرتضی از سابقه داره هستند خودشان هم میدانند اگر به پلیس مراجعه کنند اول خودشان بدر دسر می افتند پلیس حرفشان را باور نمیکند و به این نتیجه میرسند که آنها بقصد دستبرد به خانه ای وارد آن کوچه شده و همانجا بایکی از هم حرفه ایهای خودشان دست به یقه شده اند.

تا گهان چیزی نفکرم رسد و گفتم: اثر انگشت روی جاقو چی... پلیس حرفشان را باور نمیکند چون اثر انگشت مرتضی روی جاقو سماند.

عمومیرجان گفت: - خودت را ناراحت نکن برای ما هیچ اتفاقی نمی افتد.

او میگفت « هیچ اتفاقی نمی افتد »... اما نمی توانستم ماجرائی که در آن کوچه اتفاق افتاده بود فراموش کنم... مرتضی با تنه ای که به او زده بودم بر زمین افتاده بود، و جاقوئی که در دستش بود بدنش فرو رفته بود... وحشتناک بود فکر این که اگر اوجان سالم بدر نبرد، بشتم را می لرزاند. چه کسی باور میکرد که مجروح شدن او اتفاقی بوده، اگر میمرد قضیه بدتر میشد.

به مسافر خانه رسیدیم... به عمومیرجان گفتم:

- من همین جا میایستم تو برو و چمدان ها را بیاور.

گفتم: - مدیر مسافر خانه اگر من و ترا باهم ببیند خیال میکند برای تو انقادی افتاده و مقصد فرار داریم. و آن وقت ممکن است پلیس را خبر کند بهتر است ظاهر قضیه را

و هم مشروب میخورد.
عمومیرجان از پله ها پائین آمد... چمدان
مرا بدستش داند پرسید:
- کرایه تخت را پرداختی؟
گفتم: - ببله. بیست تومان میشد.
مدیر مسافرخانه گفت:

- هر موقع بقصد زیارت یاسیاحت آمدید
قم، بیایید اینجا مابرای پذیرائی از شما
آمده ایم.

عمومیرجان گفت:
- سالتک ولیاول باید شنا کنید دوستان
از این شهر بروند.

مدیر مسافرخانه خندید... خدا حافظی
کردیم و از در مسافرخانه بیرون آمديم...
ساعت در حدود دوشب بود. مسافتی کوتاه که
از مسافرخانه دور شدیم گفتم:
- خوب تا اینجا بدنشد، حالا باید چه کار
کنیم؟

عمومیرجان گفت: - اگر فصل زمستان
بود وضعیتمان ناجور میشد، ولی فعلا که تابستان
است و هوا خوب میرویم آنطرف پل اولجاده
اصفهان، بالاخره يك وسیله ای پیدا میکنیم
که ما را از این شهر خارج کند.

دوباره براه افتادیم... به اول جاده
اصفهان رسیدیم و به انتظار رسیدن کامیون،
سواری یا اتوبوس ایستادیم هر دو مان خسته
شده بودیم. نه کامیون، نه اتوبوس و نه
هیچ وسیله ای از قم خارج نمیشد. به عمو
میرجان گفتم:

- کاش از مسافرخانه بیرون نمی آمديم.
بالا اقل به يك مسافرخانه دیگر می رفتیم.
گفت: صبر داشته باش پسر با آن وضعی
که پیش آمد دیگر صلاح نبود تو مسافرخانه
بمانیم.

- آخه تاصبح که بشود اینجا ایستاد.
- معمولاً کامیونها شب حرکت میکنند
که هوا خنک است.

حفظ کنی. و وانمود کنی که هیچ اتفاقی
نیفتاده... بخند تا او در حرفهای ما شک نکند.
هر طور بود حالت آن موقعی را به خودم
گرفتم که از در مسافرخانه بیرون می رفتیم...
مدیر مسافرخانه پشت میزش نشسته بود...
پرسید:

- رفته بودید زیارت؟
عمومیرجان لبخندی زد و گفت:

- هم زیارت و هم سیاحت، یکی ازدوستان
قدیمی مان را دیدیم به اصرار از ما دعوت کرد
که به حابه اش برویم حالا آمده ایم چمدانهایمان
را برداریم.

مدیر مسافرخانه گفت:
- اسدای ندارد وی کرایه دو تخت را
باید بپردازید.
عمو میرجان گفت: - البته که می -
پردازیم.

بعد رو کرده من و گفتم: تو همین جا
باش تا من چمدانهایم را بیاورم پائین صفا برای
دوخت را هم ببین چقدر میشود.
مدیر مسافرخانه گفت:
- بیست تومان.

عمومیرجان از پله ها بالا رفت، من
بیست تومان روی میز مدیر مسافرخانه گذاشتم
و گفتم:

- می بخشید که آن سرو صدا از اتاق ما
بلند شد. مصورم را نه می همید.
خنده ای کرد و گفت: - مهم نیست.
بعد سیگار تعارف کرد. گفتم:
- متشکرم، سیگار نمی کشم.

خودش سیگاری اش رد و گفت:
- چکار خوبی میکنید من روزی يك پاکت
بیست تائی دود می کشم.

گفتم: شاید باور نکنید تا امروز به
مشروب هم لب نزده ام.

- خیلی عجیب است... دوستان چطور؟
- او عموی من است، هم سیگار میکشد

آره شب حرکت میکنند ولی نه نصف شب.

قول میدهم قبل از روشن شدن هوا ماکیلو متر ها از قم دور شده باشیم. سای بابا. با همین حرفها باید دلمان را خوش کنیم.

عمو میرجان گفت:

نباید مصطفی را بحال خودش می گذاشتیم باید بقصد کشت کتکی میردیم که قدرت بلند شدن از زمین را نداشته باشد. با خنده گفتیم: منظور اینست که می کشتیمش.

گفت: آره آنوقت خیالمان راحت بود.

گفتم: اگر روز بود، می گفتم آفتاب بغزت خورده که این حرفها را میزنی، همین يك كار را تو زندگی نکرده بودیم که آدم نکنیم.

گفت: تو خیال میکنی اگر آنها فرصت پیدا میکردند دست نوازش بر ما میکنند. همان مرتضی با جاقوش، شکم ترا پاره می کرد. بعد هم هردوشان با بفرار میگذاشتند. خدائی بود که جاقو تو دست مصطفی بود، یعنی فرصتش را پیدا نکرد اگر مجال جاقو کشیدن را پیدا میکرد خدا میدانچه بروز میآورد. خدا را شکر که بخیر گذشت.

خنده ام گرفت...

پرسید: حرف خنده داری زد؟

گفتم: خنده ام از این بود که گفتمی خدا را شکر که بخیر گذشت!

دروغ میگویم؟

جی داری میگوئی عمو میرجان، اگر بخیر گذشته بود که مرض نداشته باشیم کنار جاده بایستیم.

فعلا هردومان صحیح و سالم هستیم. يك ماشین دارد میاید.

عمو میرجان در حالیکه نگاهش را به نور چراغهای اتومبیلی که از سمت قم میآمد دوخته بود گفت:

دیدنی گفتم صبر داشته باش، از صداش پیداست که باید کامیون باشد.

گفتم: خدا کند مقصدش اصفهان باشد. هردومان تصمیم گرفتیم اگر کامیونی که میآمد مقصدش کاشان هم بود با آن حرکت کنیم. چون ایستادن در آنجا علاوه بر آنکه هردومان را خسته کرده بود امکان داشت انتظارمان بصبح بکشد و بعد بدر دسر بیفتیم... کامیون نزدیک شد عمو میرجان دست بلند کرد... کامیون جلو پای ما ترمز کرد... شاگرد راننده پرسید: کجا میروید؟



عمو میرجان گفت: - اصفهان شاگرد راننده گفت: - نفری پانزده تومان.

عمو میرجان بمن نگاه کرد، میخواست

بفهماند که نفری پانزده تومان زیاد است. گفتم: - برو بالا من دیگر طاقت ایستادن کنار جاده را ندارم.

شاگرد راننده پائین آمد، چمدانهایمان را روی باربند سقف تاقك راننده گذاشت و آنها را با طناب محکم کرد، بعد من و عمو میرجان بین راننده و شاگردش نشستیم... کامیون حرکت کرد و ما نفس راحتی کشیدیم، چون از خطر احتمالی دور میشدیم... نزدیک ظهر بود که به اصفهان رسیدیم. يك خیابان مانده به خیابان چهار باغ از

او در باره نقشه‌ای که برای فرار از خطر احتمالی طرح کرده بود حرفی نمی زد ، ولی آنچه که مسلم بود او هدف مشخصی را تعقیب میکرد ، هدفی که با آینده هر تومان بستگی داشت .

عمو میر جان از نقشه آینده‌مان و از اینکه مقصد ما کجاست حرفی نمی زد . اما من حدس زده بودم که او تصمیم دارد در دور ترین نقطه سواحل جنوبی ایران برای خودش و من زندگی تازه‌ای را ترتیب بدهد . و با پولی که هر تومان داریم يك کار شرافتمندانه‌ای را شروع بکنیم .

به گاراژ رسیدیم ، اولین اتوبوس به مقصد کرمان ساعت چهار بعد از ظهر حرکت میکرد تا آن موقع این فرصت را داشتیم که گردش در شهر بکنیم و نقاط دیدنی اصفهان را ببینیم . از مسجد شیخ لطف‌الله و میدان نقش جهان دیدن کردیم ... و دو باره به گاراژ برگشتیم .

اتوبوس با آنکه مسافرانش تکمیل بود در ساعت چهار بعد از ظهر حرکت نکرد . يك ساعت بعد از در گاراژ بیرون آمد ، برای من همه چیز تازه‌گی داشت ، آن اضطراب و نگرانی روز قبل را نداشتم دلیلش هم این بود که چند صد کیلو متر از قم دور شده بودیم و بسوی زندگی جدیدی میرفتیم که طراح اصلی آن زندگی «عمو میرجان» بود که بقول خودش شهر های جنوبی ایران را مثل زادگاه خودش میشناخت و براهها آشنائی کامل داشت . او برای من تکیه‌گاه مهمی بشمار میرفت تکیه‌گاهی که خیلی موثر و اطمینان بخش بود . روز بعد نزدیک ظهر به کرمان رسیدیم ، شب را در آنجا ماندیم و صبح آن شب با يك اتوبوس قراصه که نظیرش را در سراب دیده بودم رهسپار بندر عباس شدیم ... در آنجا بود که عمو میر جان دفتر چه پس اندازبانکی خودش را نشان داد ... یکصد هزار تومان

کامیون پیاده شدیم و چمدان بدست براه افتادیم ... عمو میر جان آنطور که خودش میگفت بارها به اصفهان سفر کرده بود ، سفر های پر خطر که هر بار با خود جنس قاچاق حمل میکرد ولی اینبار او فقط يك چمدان با خود داشت و دیگر سایه مأمورین پلیسی در پشت سرش حرکت نمیکرد و آن دلهره و اضطراب گذشته را نداشت . سرش راداست گرفته بود و بقول خودش از دیو دو سر هم نمی ترسید .

اما من دفعه اولی بود که اصفهان این شهر تاریخی را میدیدم ... و همه‌اش در فکر این بودم که از اصفهان کجا باید برویم و چه کار باید بکنیم .

در رستورانی که در اول خیابان چهارباغ واقع بود و عمو میر جان نشانی آنجا را می دانست ناهار خوردیم ...

دو باره در خیابان براه افتادیم ... پرسیدم : - کجا داریم میرویم ؟ عمو میر جان گفت :

- همراه من بیا کارت نباشد به يك گاراژ میرویم .

پس تصمیم نداری امشب را در اصفهان بمانیم .

نه با اولین اتوبوس بعد از ظهر بطرف کرمان حرکت میکنیم .

- بعد کجا میرویم ؟
خنده‌ای کرد و گفت : - حالا نپرس گفتم : - باشد نمی پرسیم ، ولی یادت باشد که دنبال کار های سابق خودت نباید بروی یعنی من نمی گزارم این فکر را باید از سرت بیرون کنی .

با دستش به پشتم زد و گفت : - مطمئن باش که دیگر گرد آن جور کار ها نمی گردم تو باعث شدی که دست از آن کار ها بردارم .

براه خودمان بطرف گاراژی که عمو میر جان نشانی آنجا را میدادست ادامه دادیم ...

- منظورت از این حرفها چه ؟
گفتم : - گوش کن عمو میر جان تو
پرواز کار افتاده که نشدهای این پول بدرد
خودت میخورد که وقتی زن گرفتی لااقل بتوانی
يك زندگي كوچكي درست کنی .
دستش را بروی شانهام گذاشت و گفت :
- هم زن میگیرم و هم خانه و زندگي درست
میکم ، توغصه مرا نخور هر دومان کار می
کنیم قول میدهم سر يك سال كلي پول بدست
بیاریم .
- بهر حال متشکرم با این کاری که
کردی كلي خجالتی دانی .

- حرفش را هم زن منعا کن زودتر
فرمان را پیداش کنیم که سه سه خوش را
بگیرد .
خندهای کردم و گفتم : - فرمان را
پیداش کنیم آنهم در بندر عباس ، تو این
هوای داغ .

گفت : بلند شو برویم .
از بانك بیرون آمدیم ... پرسیدم : تو
این هوای گرم کجا میتوانی برویم ؟
گفت : يك جای خوش آب و هوا
- نكند داری پرت و پلا میگوئی
- بیا برویم . هوای «شفو» خنك است .
با يك اتومبیل سواری به «شفو» که در
چند كيلو متری بندر عباس واقع بود رفتیم...
هوای نسبتا ملایمی داشت . عمو میر جان مرا
بخانه یکی از دوستانش برد ... دوست او
اسمش «ابوحمدي» بود مردی بود هم سن و
سال عمو میر جان ، ولی هیکل دارتر از او ...
او و عمو میر جان پس از آنکه يكديگر را
بوسیدند ... عمو میر جان مرا معرفی کرد و
گفت : که برادر زاده اش هستم .
«ابوحمدي» ما را بيكي از اتاقها برد .. و

بعد برایمان شربت خنك آورد ... برای من
خانه ابوحمدي مثل بهشت بود ، شربت خنك

پول در حساب پس اندازش بود این مبلغ برای
من حیرت آور بود نمی توانستم باور کنم که
عمو میر جان صاحب يكصد هزار تومان پول
است ، لزومی نداشت پیرم که این پول
را از کجا آورده ... او از طریق قاچاق صاحب
آن مبلغ پول شده بود .

عمو میر جان يك حساب پس انداز بنام
من باز کرد ، نصف پولی که در پس انداز
خوشش بود گرفت ، و تمامی آنرا بحساب
پس انداز من گذاشت و دفترچه ام را بدستم داد و
گفت : - حالا تو صاحب پنجاه هزار تومان
پول هستی .

هاج و واج مانده بودم که برای چه
نصف پولش را به حساب من گذاشته ، گفتم :
برای چی این کار را کردی ؟ لبخندی زد و
گفت : - نه زنی دارم ، نه بچه ، نصف این
پول مال دوست و نصف دیگرش هم مال فرمان .
- پس خودت چی ؟
- فکر مرا نكن باز هم بولداری می -

شوم .
گفتم : - ولی فرمان این بود که تو
پولت را بگیری و شروع بکار کنی ، خودت
این حرف را زنی حالا با دست خالی که نمی -
شود کار کرد .
خندید و گفت : با پولیکه تو داری شروع
بکار میکنم .

شانه بالا انداختم و گفتم : - راستش
نمی دانم چی بگویم .
باز خندید و گفت : - فقط بگو عمو
میر جان خل شده عقلش را از دست داده .
خندهام گرفت و گفتم : - مگر غیر از
اینست ! هوای گرم بندر عباس به مغز خورده
والا این کار را نمی کردی ولی میخواهم يك
چیزی بگویم که تو اصلا فكرش نیستی .
- مثلا چی میخواهی بگوئی .

- تو باید زن بگیری ، بچه دار شوی .

را با ولع نوشیدم ، گرما کلافه‌ام کرده بود
حال و رمق نداشتم ... شربت خنک ، اتاق خنک ،
جان تازه‌ای به من بخشید . کم کم حالم جا
آمد ... « ابو حمده » از حال و روز عمومیر
جان پرسید :

عمو میرجان باخنده گفت :- طلاقش دادم..
« ابو حمده » با تعجب گفت :- چی شده ، اتفاقی
افتاده ؟

عمو میرجان گفت :- نه ولی قسم خوردم که
دیگر دنبال کارهای سابق نروم ، حالا میخواهم
از تو خواهش کنم که من و توفان را به آنطرف
ببری ، تصمیم داریم در آنجا کار کنیم .
رو بجانب عمو میرجان کردم و پرسیدم :-
منظورت از آنطرف کجاست ؟

خنده‌ای کرد و گفت :- از ابو حمده بیرون .
او بهتر از من میداند آنطرف کجاست .

به « ابو حمده » نگاه کردم ... او گفت : آنطرف
دریا يك جزیره است ولی از اینجا دیده نمی‌شود .
عمو میرجان می‌خواهد ترابه آن جزیره
برود . حالا اگر موافقی نیست را بلند کن .
عمو میرجان گفت : توفان با من موافق است .
ابو حمده گفت : بگذار توفان خودش تصمیم
بگیرد .

گفتم : هر تصمیمی که عمو میرجان بگیرد
با آن موافقم .

عمو میرجان از ابو حمده پرسید ؟ - کی
می‌توانیم حرکت کنیم .

ابو حمده خنده‌ای کرد ... چند بار نشست
خود را به انگشت سبابه‌اش کشید و با این علامت
به عمو میرجان فهماند که این کار خرج دارد .
عمو میرجان پرسید : خرجش چقدر میشود ؟
ابو حمده گفت : - چون من و تو سالهاست
با هم دوست هستیم ، پنج هزار تومان

عمو میرجان گفت :- با سه هزار تومان
تمامش کن .

ابو حمده پول بیشتری می‌خواست و عمو
میرجان قبول نمی‌کرد ... بالاخره با وساطت
من بانصد تومان به سه هزار تومان اضافه

کردیم و قرار شد نیمه شب حرکت کنیم .
پس از چند ساعت استراحت برای حرکت آماده
شدیم ... شب از نیمه گذشته بود که به اتفاق
ابو حمده از خانه‌اش بیرون آمدیم ، در يك
کیلومتری اسکله بندر عباس سوار موتورلنج
« ابو حمده » شدیم و چند دقیقه بعد موتورلنج
در دل تاریکی شب براه افتاد ، دریا آرام بود به
عمو میرجان گفتم : ما از ایران خارج شدیم مگر
نه !

گفت : چاره‌ای نداشتم .

پرسید مقصدا کجاست چرا اسبی را
نمی‌گویی ؟

گفت :- به یکی از شیخ نشینهای خلیج فارس
می‌رویم .

سکوت کردم ، چه کار می‌توانستم بکنم .
سرنوشت این بود و من باید خودم را تسلیم
سرنوشت می‌کردم .

چیزی که حتی بفکرم هم نرسید که روزی
مجبور باشم از ایران خارج شوم . بعد از آن‌ها
ماجرای تصمیم‌داشتن فرمان را پیدا کنم . و ناگهان

برخورد با مصطفی و مرتضی در آن کوچه تاریک
همه چیز را بهم ریخت و عمو میرجان مرا فراری
داد ...

یادم نیست چند ساعت در راه بودیم ولی
هنوز به آخر نرسیده بود که چراغهای زیادی از
دل تاریکی نمایان شد ، ابو حمده گفت : نرسیدیم
آن چراغهای « سلامه » است بندر قشنگی است .
میرجان گفت : به توفان بگو که آنجا را ندیده
گفتم : هیچ کجا وطن نمی‌شود .

ابو حمده مرا مخاطب قرار داد و گفت ؟
وقتی پول و بله فراوانی جمع کردی دوباره بر
می‌گردد بوطن .

میرجان گفت :- من و توفان ، همین تصمیم
را داریم که با پول زیادی برگردیم .

حمده گفت : همانجا توفان را زنی بده يك
نختر عرب ولی سعی کن قشنگ باشد .

این موضوع خوشین نبودم، ولی عمو میرجان برای من خودش آینده درخشانی پیش بینی می کرد...

چهارده سال بعد...

روزی که عمو میرجان و من، قدم به ساحل کویت گذاشتیم. یک روز داغ و خفه کننده بود. من که بزرگ شده منطقه سردسیر بودم، گرمای طاقت فرسای آنجا کلافه ام کرده بود. ولی عمو میرجان بر اترافات های طولانی

در شهر های جنوبی ایران به هوای گرم عادت کرده بود و ناراحت نمیشد. خیلی زود توانستیم مشغول کار شویم، در همان روز های اول تصمیم گرفتیم که حداکثر یک سال در آنجا بمانیم و بعد به ایران برگردیم. ولی این یک سال چهارده سال شد. دوری از وطن برای من رنج آور بود. عمو میرجان هم هوای وطن ناراحتش می کرد. ولی نه آنقدر که من احساس می کردم.

با آنکه هیچ مانعی بر سر راه بازگشتمان به ایران وجود نداشت وسائل بازگشت جور نمیشد. و مرتب امروز و فردا میکردیم، کار مورد علاقه مان، و پولی که بدست می آوردیم چنان ما را مشغول کرده بود که آن اراده و تصمیم به بازگشت را از ما سلب کرده بود. شاید هم غلبش این بود که با پول بیشتری برگردیم.

سه سال از اقامت ما در کویت گذشته بود که عمو میرجان هوس ازدواج بسرش زد. با دختر یک ایرانی که مقیم آنجا بود ازدواج کرد... و وارد یک زندگی جدید شد با این حال مرا تنها نگذاشت.

با آنکه در موقعیتی بودم که خیلی راحت و بدون نگرانی می توانستم ازدواج بکنم، تن به این کار نمی دادم و با خودم می گفتم: «اگر قرار باشد ازدواج کنم باید در زادگاهم

خندهای کرده و گفتم: اول باید عمو میرجان را زتش بدهیم.

ابو حمده گفت: غصه عمو میرجان را نخور خودش میداند چه کار کند مهم تو هستی. گفتم: چه اشکالی دارد اگر بایک دختر عرب قشنگ و پولدار عروسی کنم.

حمده گفت: از حالا بادت باشد که مراهم در جشن عروسی دعوت کنی.

گفتم: حتما دعوت می کنم. به «سلامه» نزدیک شدیم، موتورلنج در کنار يك اسکله دور افتاده پهلوی گرفت... ابو حمده گفت: موفق باشید.

از او خدا حافظی کردیم... موقع خروج از موتورلنج حمده آهسته گفت: مواظب خودتان باشید.

میرجان گفت: نگران نباش به خانه جاسم میرویم.

از روی اسکله گذشتیم. وارد خیابان شدیم خیابان خلوت بود عمو میرجان جلو میرفت و من بدنبالش...

پس از عبور از چند خیابان مقابل در خانه ای توقف کردیم. عمو میرجان در زد... چند دقیقه بعد مرئی جوان بلندقد و سیاه چهره در میان در و در روی ما قرار گرفت... عمو میرجان را که شناخت خندهای کرد و به زبان فارسی خوش آمد گفت... و ما را به داخل خانه اش برد.

...

پس از يك هفته اقامت در «سلامه»، بابت کثرت عازم کویت شدیم. جاسم برای مامدار کی تهیه کرده بود که بتوانیم بوسیله آن مدارك در کویت اقامت و در آنجا کار کنیم او حتی برای یکی از دوستانش در کویت نامه ای نوشت و در آن نامه به دوستش توصیه کرده بود که به ما، در پیدا کردن کار کمک بکند. من زیاد به

مرا عقب بیندازد ولی خاک وطن مرا بسوی خود می کشید و تلاش عمومیرجان بی‌فایده بود .

به او پیشنهاد کردم که بانفاق زن و دو بچه‌اش به‌مراه من به ایران برگردد و با بولی که اندوخته است در ایران بکار مشغول شود . ولی بدلائل زیادی پیشنهاد مرا رد کرد . حق هم داشت در آنجا تشکیل خانواده داده بود . والدین زنش مقیم کویت بودند . . . مادر زنش عرب بود و در نتیجه علاقه او به ماندن در کویت دلالت زیادی داشت .

اوائل اردیبهشت ماه بود که عازم ایران شدم وداع با عمومیرجان ، زنش و بچه هایش برایم دردآور بود . چهارده سال اقامت در یک شهر و زندگی با آنها یک عمر بود و جدا شدن از آن زندگی و آنها برای من غیرقابل تحمل بود . . . ولی در مقابل بازگشت بوطن و پیدا کردن فرمان قرار داشت . از اینها گذشته احساس میکردم که سرنوشت بازی سوم خود را شروع کرده و باید برگردم و تسلیم سرنوشت شوم .

وقتی در سالن فرودگاه‌ها از آنها خداحافظی کردم . . . بغض چنان گلویم را میفشرد که قادر بحرف زدن نبودم . و بالاخره اشک به پهنای صورتم سرازیر شد عمومیرجان نیز میگریست . . . و من با چشمان اشک‌آلود از آنها جدا شدم . . . حتی موقعی که از یلکان هواپیما بالا میرفتم برنگشتم تا عمو میرجان را در میان مردمی که پشت نرده های فرودگاه ایستاده بودند جستجو کنم .

همینکه هواپیما در آسمان فرودگاه پیرواز درآمد یکبار دیگر به تلخی گریستم چون از چهارده سال زندگی در آنجا و در کنار عمومیرجان جدا شده بودم .

ساعتی بعد در فرودگاه آبادان از هواپیما پیاده شدم . . . صبح روز بعد با قطار بطرفتهران حرکت کردم . . . با آنکه بلیط قطار به مقصد

این کار را بکنم . . . در همان سال اول زبان عربی را یاد گرفتم . . . با پول فراوان و زندگی راحت طبعا نباید احساس ناراحتی می کردم ولی هیچکدام آنها نمی توانست به من آرامش فکری ببخشند ، من ایرانی بودم و باید بوطنم بازمی گشتم . در طول سال ها اقامت در کویت حتی یک لحظه هم از فکر برادرم بیرون نمی رفتم . . . پیاد می آوردم روزی را که از قطار جا ماندم ، بدنبال قطار میدویدم و فرمان را صدا میکردم و او که در کنار پنجره واگن ایستاده بود و اشک میریخت مرا صدا میکرد . . . صدای او در گوشم همان طنین همیشگی را داشت و چشمان اشکبار او در خاطرم نقش بسته بود .

خاطرات تلخ و پرماجرایی گذشته را هیچگاه از خودم دور نمی‌کردم آن خاطرات جزئی از زندگیم شده بود . با آنها خو گرفته بودم هر موقع که تنها میشدم . بهرور ذهنی آن خاطرات می پرداختم . حوادث تلخ گذشته بسان فیلم سینما از اندیشه‌ام میگذشت و ساعت ها مرا مشغول میداشت . و همان گذشته های دردآلود بود که مرا از وطن دور کرده بود و اکنون که سال ها از آن روز های پرنج میگذشت حس میکردم که دیگر نمیتوانم دوری از وطن را تحمل کنم . زادگاهم خانه پدری که دیوار به دیوار خانه اکبرآقا بود ، صفرا خانم زن اکبرآقا و بچه هایش و همه آنها و محیطی که در آن تولد یافته و خودم را شناخته بودم و در یک روز گرم تابستان ترک گفته بودم . در آنروز من تنها نبودم . فرمان برادرم هم با من بود . . . و بعد در بین راه ، سرنوشت ، تقدیر و هرچی که اسمش بود بازی بیرحمانه خود را شروع کرد . من و برادرم ظرف چند لحظه از هم جدا شدیم و سرنوشت با بیرحمی های تمام مرا بیازی گرفت . تا آنجا که از کویت سردرآوردم . همین بهار سال ۱۳۵۰ بود که تصمیم گرفتم به ایران برگردم . . .

عمومیرجان سعی میکرد . تاریخ بازگشت

تهران بود. در ایستگاه قمار قطار پیاده شدم... شب از نیمه گذشته بود با تاکسی به شهر رهم و در مسافرخانه‌ای اتاق گرفتم. حالا می‌خواهید بدانید چرا و به چه دلیل در قم پیاده شدم...؟ دلیلش این بود که در آنجا می‌خواستم چهارده سال به عقب برگردم و در خفا چیزی را جستجو کنم که چهارده سال از وقوع آن می‌گذشت و آن ماجرای برخورد من و عمومیرجان، با مرتضی و مصطفی در آن شب ظلمانی بود که وقتی مرتضی را هلش دادم کاردی که در دست خودش بود به بدنش فرو رفت و فریادش بلند شد و من و عمومیرجان پابقرار گذاشتیم و همان شب پس از ساعت‌ها در کنار جاده ایستادن، از قم خارج شدیم...

حس کنجکاوی مرا وادار کرده بود که از قطار پیاده شوم، از بابیان آن واقعه اطلاعاتی بدست بیاورم... فردای آن شب از مسافرخانه بیرون آمدم... نشانی خانه حاجیه خانم کموبیش بخاطر من مانده بود بهم این بود که وارد اولین کوچه شوم و بعد بکمک حافظه‌ام راه رسیدن به خانه او را پیدا کنم.

شهر قم خیلی عوض شده بود با چهارده سال پیش خیلی فرق کرده بود...

چه در دسرتان بدهم... پس از یکی دو ساعت از این خیابان به آن خیابان و از این کوچه به آن کوچه رفتن به آن کوچه‌ای رسیدم که پانزده سال پیش شاید هم بیشتر، به همراه آقا حیدر، راننده کامیون وارد آن شده بودم... طولی نکشید که خانه حاجیه خانم را پیدا کردم همان ریخت و قیافه‌ای را داشت که در آن سال دیده بودم...

بفکرم رسید که اول در خانه حاجیه خانم را نزنم... بلکه بدر خانه همسایه روبرو و با دیوار به دیوار آن خانه بروم و وانمود کنم که دنبال خانه حاجیه خانم می‌گردم...

زنگ در خانه‌ای را که روبروی خانه

حاجیه خانم واقع بود صدا در آوردم... کمی بعد در خانه باز شد زنی جوان که چادر نماز سفید گلدار بسرش انداخته بود در میان در قرار گرفت... چشمش که به من افتاد خودش را به پشت در کشید، بعد هم جلو آمد چادرش را بروی صورتش گرفته بود و فقط چشم‌هایش را بیرون گذاشته بود... از نظر او من یک مرد نامحرم بودم و نباید صورتش را دیدم... چه فرمایشی داشتید آقا؟

گفتم: - به بخشید خانم دنبال خانه حاجیه خانم می‌گردم.

زن خنده‌ای کرد و پرسید: - چند وقت است حاجیه خانم را ندیده‌اید.

گفتم: - در حدود پانزده سال هست که ندیدمش.

زن گفت: - همین چند سال پیش بود که حاجیه خانم عمرش را داد به شما. با تعجب ساختگی گفتم: - جدی می‌گوئید یا دارید شوخی می‌کنید! زن که از لهجاش پیدا بود قمی نیست باز خندید و گفت: - منکه شما را نمی‌شناسم که بخوایم شوخی کنیم ببخشید شما از اقوامش هستید؟

سرم را که پائین گرفته بودم بلند کردم که بزن نگاه کنم اندکی چادرش را از روی صورتش کنار زده بود نگاهم به چشم‌های سیاه و خوش حالتش افتاد و بی اختیار نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم: - نه قوم و خویشش که نیستم، ولی خیلی میل داشتم از حال و روز خودش و پسرهایش خبر بگیرم. شما حتماً دانید آنها کجا هستند.

زن با عشوهِ گری گفت: - البته که می‌دانم... بینم شما زن دارید؟

با لبخند گفتم: - هنوز نه. ولی برای چی پرسیدید؟

زن صورتش را کاملاً در معرض نگاههای

من قرار داد ، صورتش مثل آئینه صاف و درخشان بود ، جذاب و قشنگ که از دیدنش سیر نمی شدم . من دیگر برای او نامحرم نبودم ، این را خودش تشخیص داده بود و به سئوالی که کرده بود بستگی داشت .

گفتم : - جوابم را ندادید . ؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت : -
هیچی همینطوری پرسیدم .

- شما چی شوهر دارید ؟

- يك موقعی داشتم .

- پس بیوه هستید !

- چه اشکالی دارد که بیوه باشم .
بی اختیار گفتم : - از نظر من که اشکالی

ندارد .

و خیلی زود متوجه شدم که نباید این حرف را میزدم اضافه کردم : ببخشید معذرت میخوام خودم هم نفهمیدم چی گفتم .

خندید و گفت : - اما من فهمیدم شما زن ندارید و برایتان فرق نمیکند که با يك بیوه جوان ازدواج کنید و یا با يك دختر... منظورتان همین بود مگر نه !

همانطور که به چشمهای عسلی او خیره شده بودم گفتم : - بله ، منظورم همین بود اما از اصل موضوع دور شدیم .

زن گفت : بگذارید خلاصه بگویم ...
پسر کوچکیه حاجیه خانم که اسمش مرتضی بود ، همین سه سال پیش اتومبیلش با يك کامیون تو راه اراك تصادف کرد و کشته شد . پسر بزرگه که اسمش مصطفی بود . تو زلندان است . به اتهام قتل به حبس ابد محکوم شده... خوب بالاخره نگفتید با مرحوم حاجیه خانم چه نسبتی دارید .

- يك دفعه که گفتم نسبتی با آن مرحومه ندارم .

- اسم شما چیه . ؟

- چطور شد به این فکر افتادید که

اسم را پرسید . ؟

- شما هم میتوانید اسم مرا پرسید ، اسم من بدری است .

- اسم منم توفان .

- توفان ! چه اسم عجیبی .

- کسی تو خانه تان نیست ؟

- چرا ، مادرم تو آشپزخانه است .

گفتم : - اینطور که من و شما داریم

با هم صحبت میکنیم باید توجه داشته باشیم

که اینجا يك شهر مذهبی است . و ممکن است همسایه ها هزار جور فکر و خیال بکنند .

بدری با قاطعیت گفت : - من يك دختر تهرانی هستم برای من مهم نیست همسایه ها پیش خودشان چه فکر و خیالی میکنند . مهم اینست که بدری با مرد جوانی بنام طوفان دارد صحبت میکند و هر دو سعی دارند همدیگر را بهتر بشناسند . کاش میتوانستم شما را دعوت کنم بیایید تو ...

خندهای کردم و گفتم : - همینکه حرفش را زدید متشکرم . دیگر باید زحمت را کم کنم . - همین جا منزل دارید . ؟

- نه . باید بروم تهران بعدش هم به سراب بر میگردم .
- چرا آنجا . ؟

گفتم : - داستانش مفصل است ...
آهی کشید و گفت : - خیلی حیف شد .

منظورش را درك کردم ، گفتم : - از کجا معلوم است يك وقت دیدید باز هم زنك در خانه تان را بصدا در آوردم . صدای مادرش از داخل خانه بلند شد : - بدری ، دهمرباکی داری حرف میزنی ؟...

بدری سرش را بطرف حیاط گرداند و بصدای بلند گفت : - الان میام مادر ..

بعد به من نگاه کرد و خندید ، گفت : - نمی دانم چی بگویم .

میشد به آن جواب داد دلش هم این بود که تنها بودم و در شهر قم کسی را نمی شناختم و بالاخره تصمیم خودم را گرفتم اما زیاد امیدوار

نبودم که این تصمیم نتیجه مثبتی به همراه داشته باشد. ۱۶۸

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود، بدرخانه بدری رفتم... زنك در را بصدا در آوردم... اینبار مردی میانه سال که موهای سرش تماما سفید بود در آستانه در ظاهر گردید.

- فرمایشی داشتید؟

لحن مرد که حدس زده میشد ممکن است پدر بدری باشد مودبانه بود و این برخورد با او را بفال نيك گرفتم...

نمی دانستم موضوع را از کجا شروع کنم... مرد میانسال با همان لحن مودبانه اش مرا مخاطب قرار داد و گفت: دنبال خانه کسی میگردید!

من که با آن حرارت بدرخانه «بدری» رفته بودم که او را از پدرش خواستگاری کنم، هرگز فکر نمی کردم آن تصمیم محکم و خللناپذیر ناگهان شکسته شود! ولی همینطور شد، دچار تردید شدم با خود اندیشیدم در شهر مذهبی قم سابقه ندارد یک مرد غریبه، آنهم نك و تنها بخواستگاری برود تازه اگر پدر بدری از قصد و نیت من آگاه شود، جز اینکه بدخترش ظنین شود فکر دیگری به مغزش راه پیدا نمی کند. نه، نباید حرفی بزنم. نباید بین پدر و دختری را بهم بزنم و پدر را نسبت به دخترش بدگمان کنم...

صدای زنگدار آن مرد میانسال را شنیدم:

- عرض کردم دنبال خانه کسی میگردید؟
لبخندی ساختگی بروی لبانم آوردم و بدروغ گفتم: - بله. دنبال خانه زنی به اسم حاجیه خانم میگردم. مرد خنده ای کرد و پرسید: - با او نسبتی دارید؟

گفتم: - پیغامی برای پسرش بنام مصطفی دارم.

گفتم: - موقعا خدا حافظی میکنیم.

زیر لب گفتم: - چه امید واهی!

پرسیدم: امیدجی واهی است؟

گفتم: - هیچی همینطوری گفتم.

خدا حافظ.

- به امید دیدار

و این همان امید واهی است که گفتم... خودش را بداخل خانه کشید و در را بست... چند لحظه همانجا دم در خانه اش ایستادم و بعد براه افتادم در حالیکه بفکر او بودم، او اولین زنی بود که قلبم را تسخیر کرده بود. زنی که ظرف چند دقیقه مرا مجذوب خود کرده بود...

به مسافرخانه که برگشتم آدم دیگری شده بودم آنمی که حس میکرد زن مورد علاقه اش را پیدا کرده و بدون اوزندگی برایش نشوار خواهد بود... همان روز تصمیم گرفتم سراب بروم و با نك آشنا به قم برگردم و بدری را از پدر و مادرش خواستگاری کنم... ماجرای آن شب که چهارده سال از وقوع آن میگذشت، به قتل مرتضی، منتهی نشده بود این موضوع خوشحالم کرد خوشحالی پس از چهارده سال و این فرصت را به من داد که نفس راحتی بکشم. چون با آنکه در آن شب دست من به جاقو نرسیده بود وجدانم ناراحت بود و همیشه با خودم میگفتم: اگر مرتضی کشته شده باشد من مسئول مرگش هستم... و ملاقات با بدری بیوه ناشناس و مطالبی که در باره مرتضی گفتم... وجدان مرا از ناراحتی بیرون آورد... مرتضی سالها پس از ماجرای آن شب، بر اثر تصادف اتومبیلش با نك کامیون کشته شده بود.



بدری طوری افکارم را بخودش مشغول کرد مبادی که نمی خواستم بقیه برنامه امرا ادامه دهم... چه کار باید میکردم؟! این سنوالی بود که بدشواری

نزدیک ظهر در گاراژی واقع در خیابان ناصر خسرو روبروی شمس العماره از اتوبوس پیاده شدم. تهران با آن تهرانی که چهارده سال قبل آن را ترک گفته بودم خیلی فسق داشت ..

دم گاراژ با یک چهره آشنا روبرو شدم. چهره مردی که عامل اصلی ماجرای گسسته بود .. حیدر، را میگویم همان راننده کامیونی که در قم مرا به حاجیه خانم تحویل داد و خودش ناپدید شد. از دیدن او خونم بجوش آمد، میتوانستم براحتی از کنارش بگذرم و بدنبال کارم بروم. ولی کینه و نفرتی که نسبت به او داشتم و از سالها پیش این کینه و نفرت در وجودم لانه کرده بود مرا رو در روی او قرار داد.

آقا حیدر کناردرگاراژ ایستاده بود چاقتر از آخرین باری که دیده بودمش .. جلورفتم .. متوجه من شد نگاهش را به من دوخت، پرسیدم :- مرا می شناسی ؟
با تردید گفت :- نه نمی شناسمت، تو کی هستی ؟

گفتم :- تو آقا حیدر هستی، درست گفتم ؟!

- آره درست گفتی، مقصود ؟
- منم توفان هستم. فکر کن بین کجاها مدیگر را دیده ایم.

با لحن مخصوصی که تمسخر آمیز هم بود گفت : چیزی یادم نیست آقا توفان
گفتم :- ایستگاه تاکستان کیادت میاد مرا سوار کامیونت کردی که به تهران ببری بعد به قم که رسیدیم مرا به خانه حاجیه خانم بردی و بعد غیبت زد.

خنده ای کرد و گفت :- حالا یادم آمد ماشاءالله چه بزرگ شده ای.

با عصبانیت گفتم : آدم پست ورنلی هستی حیدر تو مرا به آنها فروختی.
اخمهایش را درهم کشید و با لحنی که میخواست بفهماند مرا قایل نمیداند گفت :

مرد با همان لحن آرام گفت :- حاجیه خانم چند سالی است مرده، پسرش هم در زندان است. قیافه تعجب آمیزی بخودم گرفتم و گفتم : عجیب است. دوست من چطور از مرگ عمه اش خبر نداشته میدانید آقا، من از کویت میام، سالها در آنجا زندگی میکردم،

دوست من که او هم چندسالی است در کویت کار میکند و قتی فهمید عازم ایران هستم نامه ای برای پسر عمه اش مصطفی نوشتم. بدنبال مکنی کوتاه اضافه کردم : می بخشید از اینکه مزاحمتان شدم.

مرد لبخندی زد و گفت : شما میتوانید آن نامه را به آدرس زندان بفرستید. حتما بدست مصطفی میرسد.

گفتم :- همین کار را میکنم.
خدا حافظی کردم و براه افتادم .. از آنجا که دور شدم نفس راحتی کشیدم، برای من مثل روز روشن بود که اگر به پدر «بدری» می گفتم که بخواستگاری دخترش آمده ام مطمئنا با عکس العمل تند او روبرو میشدم حتی امکان داشت با خشونت مرا از دم در خانه اش براند. فرار من از تصمیمی که گرفته بودم، فرار از ازدواج با «بدری» نبود. تصمیم بعدی من این بود که به زادگاهم بروم و با «صغرا» خانم به قم برگردم به اتفاق او بخواستگاری «بدری» بروم.

سالها بود که هیچگونه ارتباطی با زادگاهم نداشتم، نمی دانستم از خانواده اکبر آقا کی مرده، کی زنده است، در آن موقع هیچ چیز و هیچکس جز فرمان برای من مهم نبود. در درجه اول باید او را پیدا میکردم او حالا دیگر باید برای خودش مردی میبود.
صبح فردای آن روز که با اتوبوس بطرف تهران میرفتم ذوق و شوق عجیبی داشتم با آنکه در تهران آشنائی نداشتم که بخانه اش بروم و از دیدن من خوشحال شود نمی دانم چرا خودم را خوشحال میدیدم. همه چیز برایم تازگی داشت.

دوستان آقا حیدر او را از زمین بلند کردند
بداخل يك اتومبیل سواری بردند و راهی
بیمارستان شدند مرا هم بکلانتری بردند ...
در کلانتری از من بازجویی کردند ...
ماجرای را آنطور که اتفاق افتاده بود به اضافه
سابقه آشنائی با حیدر تعریف کردم .. یکساعت
بعد ماموری وارد اتاق افسر نگهبان شد گفت:
« قربان همین الان از بیمارستان اطلاع دادند که
حیدر مرد ... »

این خبر مثل يك آهنگری ب سرم خورد ،
اتاقی دور سرم چرخید با خود گفتم : من که
ضربه‌ای به حیدر نزدم . پس چرا مرده ...
آهی کشیدم ، وزیر لب گفتم: بدبیاری شروع
شد .

کسی که از من بازجویی می کرد گفت: حالا
تو متهم به قتل هستی .

در حالیکه سخت مضطرب بودم گفتم : ولی
من ضربه‌ای باو نزدم او می خواست با چاقو مرا
بکشد .

مامور گفت : « این حرفها را تودادگاه بزن .
مرا از اتاق بیرون بردند تا پرونده را تکمیل
کنند و انرا بدنبال من به دادگاه بفرستند .

باز پرس از من تحقیق کرد ... برای بار دوم
ماجرای برخورد را با حیدر شرح دادم ، به آشنائی
با او درپانزده سال قبل هم اشاره کردم . بازپرسی
در حدود دو ساعت طول کشید ...

چند روز بعد برای بار دوم بازپرسی احضارم
کرد ... تصمیم گرفتم بسئوالاتی که می کند
جواب درست بدهم . و او را با گذشته ام و ماجراهایی
که با آنها روبرو بوده ام آشنا کنم . جز بیان
حقیقت راه دیگری وجود نداشت این راه می-
دانستم که انگشت نگاری از من سوابق مرا که در
اداره پلیس بود بیرون می کشد و بازپرس از
سوابق من آگاه می شود .

همینطور هم بود بازپرس به سوابق گذشته و
اینکه چندبار به زندان محکوم شده بودم اشاره
کرد ، حتی همکاری من با پلیس در دستگیری

برو بی کارت من اصلاً ترا نمی شناسم .
سامان ترا خیلی خوب می شناسم .
« خوب حالا که شناختی پس بزن بچاک
« چهارده ساله که منظر این لحظه بودم .
« پس من باید آدم مهمی باشم .
« يك آدم رذل ... »

بانستش به سینه ام زد و مرا بغض هل داد و
گفت : برو جوجه ، تو قابل آدم نیستی .
همان حالت همیشگی به من دست داد ، خون
جلو چشمانم را گرفت جلو رفتم و سیلی محکمی
پنج گوشش خواباندم و گفتم : « باید می -
گشتت . »

به من حمله کرد ... جا خالی کردم . فریاد زد:
« تو می خواهی مرا بکشی جنازه ات را همین جا
می خوابانم . عده ای دم در گاراژ جمع شدند ...
یکی گفت : آقا حیدر ، ولش کن .
حیدر فریاد زد « این يك وجبی زده تو گوش
من ، ولش کنم ! می کشمش . »

و ناگهان چاقو را در مشت دیدم . تیغه آنرا
رو به من گرفت و همینکه حمله کرد من از
برابری فرار کردم . صدای افتادن جسم سنگینی
را در پشت سرم شنیدم . يك نفر جلو مرا گرفت
و گفت : « کجا »

آقا حیدر بروی زمین افتاده بود و حرکت
نمی کرد ... چند نفری بدورش جمع شدند یکی
صدایش می کرد دیگری بانستش آب بصورت
او می پاشید و من در حالیکه در محاصره دوستان
آقا حیدر بودم به او که روی زمین افتاده بود و
چاقو هنوز در مشتش بود خیره شده بودم ...

سرو کله يك مامور پلیس پیدا شد ... جلو
رفت نگاهم به آقا حیدر انداخت و از يك نفر
پرسید :
« چی شده ؟ »

آن مرد مرا نشان مامور داد و گفت : با هم
حرفشان شده

مامور پلیس از من پرسید: باچی زدیش .
گفتم : من کاریش نکردم او چاقو کشید و
دنبالم کرد بعدش هم خورد زمین .

صورتش را غرق بوسه کردم ... ناگهان
بیادم آمد که او مرا دیده که از زندان بیرون
می آمدم ...

با دستپاچگی گفتم : - آنها مرا بیگناه
تشخیص دادند .

فرمان که لبخند از روی لبانش محو نمی
شد گفتم : - میدانم برادر خودم دنبال پرونده ات
بودم .

تعجب کردم و گفتم : - تو دنبال پرونده ام
بودی ؟ پس همه چیز را میدانی ؟

خندید و گفت : - من بازپرس هستم ،
روز اول پرونده ترا به من ارجاع کردند .

راستش خیال کردم دارم خواب می بینم احساس
من در آن موقع عجیب بود . از دادستان خواهش
کردم پرونده را به بازپرس دیگری ارجاع کند ،
ترسم از این بود که نتوانم آنطور که باید به
پرونده اتهامی تو رسیدگی کنم ، اما وقتی نظر
پزشکی قانونی را خواندم نفس راحتی کشیدم
چون قتل اتفاق نیفتاده بود و آن مرد که
اسمش حیدر بود بر اثر سکه مغزی مرده بود .
همانطور که نگاهش میکردم گفتم : - پس

تو بازپرس هستی چه افتخاری . اما من .

حرفم را تمام نکردم چون شرم داشتم
بگویم زندگی من چگونه گذشته است .

فرمان دستش را بر بازویم برد و گفت : -
همکار من که بازپرس پرونده تو بود ، کلیه
سوابق ترا در اختیارم گذاشت تو برادرم هستی
و من بوجودت افتخار میکنم ، تو ذاتا تبهکار
نبودی و نمیتوانستی تبهکار باشی . همکاری
تو با پلیس این موضوع را ثابت میکند اصلا
فکرش را هم نکن ، با گذشته وداع کن از حالا
باید زندگی کنی .

گفتم : - خیلی حرفها داریم که باید
با هم بزنیم .

- آره ... خیلی حرفها ، بیابرویم .

- کجا برویم ؟

- خانه من ! ...

پرسیدم : تنها زندگی میکنی ؟

« کلاه خان » و « آقا بیک » مورد توجه او قرار
گرفت ...

مرحله دوم بازپرسی تا نزدیک ظهر ادامه
داشت .

بازپرس پس از آخرین سؤال خود جوابی
که از من گرفت چند لحظه سکوت کرد و بعد
با دداشتی روی پرونده ام گذاشت و به من گفت :
طبق گواهی اداره پزشکی قانونی حیدر بر اثر
سکه مغزی مرده و هیچ نوع آثار ضرب در بدن
او دیده نشده .

و من همچنان به او خیره شده بودم و بسخنانش
گوش میدادم ...

بازپرس اضافه کرد : - تو آزادی .
پنداشتم کلمه « تو آزادی » رادر عالم رویا
می شنوم پرسیدم : - چه فرمودید ؟

- تو آزادی می توانی بروی . قرار منع تعقیب
ترا صادر کردم .

از خوشحالی دلم می خواست فریاد بزنم ، اشک
شوق در چشمانم جمع شده بود ... از روی صندلی
بلند شدم گفتم : - متشکرم .
بازپرس گفت :

- ترا برمیگردانند زندان . در آنجا حکم
آزادیت را بدست میدهند .

مامورین مرا بزندان برگرداندند تا تشریفات
حکم آزادی من در آنجا انجام بگیرد ... فردای
آنروز از زندان آزاد شدم ... از در زندان که
بیرون آمدم کسی مرا به اسم صدا کرد : توفان .
ایستادم بدور و برم نگاه کردم ... مرد جوانی
بطرفم می آمد ، نگاهم به او دوخته شده بود
سرو وضع مرتبی داشت و همینکه او نزدیک
شد با وجود آنکه شانزده سال از آخرین باری
که او را دیده بودم میگذشت شناختمش ، او
فرمان برادرم بود . چند لحظه بهم خیره شدیم
و ناگهان یکدیگر را در آغوش گرفتیم ... از
خوشحالی گریستیم . نمیدانستیم از کجا شروع
کنیم . برای من مثل این بود که باردیگر تولد
یافته ام . گفتم : - خدا را شکر که بالاخره
پیدات کردم . بگذار یک بار دیگر ببوسمت .

خندم‌ای کرد و گفت : من زن دارم و دوتا بچه ، یک پسر و یک دختر بچه‌ها باید بدانند یک عمو خوب هم دارند .
گفتم : نه آنها نباید بدانند من عموشان هستم .

گفت : این حرفها جبه ...
پرسیدم : برنت گفتی که مرا پیدا کردی ؟
نه هنوز حرفی نزدmam ، ولی اومیداند که من براندی به اسم توفان دارم .
خوب ، حالا از خودت بگو .
براه افتادیم . خندید و گفت : - آن روز که از قطار جا ماندی یادت میاد ؟

گفتم : - آره خیلی وحشتناک بود زندگی من از همان روز شروع شد ، حیدر همین کسی که برادر سکه مغزی مرد مرا سوار کامیونش کرد که بتهران برود اما او ...
فرمان حرفم را قطع کرد ، گفت : - اما او ترا به خانه حاجیه خانم برد ... پرونده‌ها را خوانده‌ام همه چیز را میدانم قول بده که دیگر از گذشته حرف نهمزنی .

گفتم : - خوب از آن روز می‌گفتی ...
فرمان گفت : آن زن و مردی که در گوچه ما بودند وقتی دیدند تو جا مانده‌ای و من تنها شدم مرا دلداری دادند به تهران که رسیدیم مرا به خانه خودشان بردند آنها بچه نداشتند و از آنروز مرا بفرزندی خود قبول کردند . درس خواندم ، به دانشکده رفتم و امروز باز پرس هستم .

سوار اتومبیل فرمان که شدم با خوشحالی گفتم : اینطور که پیدا است باید خانه وزندگی خوبی داشته باشی اتومبیل را براه انداخت و گفت : - بعقیده من زندگی خوب را در سایه زن خوب باید جستجو کرد ،

اسمن بهار است . برای بچه‌ها هم یک ملد خوب و فداکار است باید او را ببینی و آن وقت قضاوت کنی ، گفتم : - زن خوب نصیب آدم خوب میشود ، تو از همان اول هم

بچه سربراهی بودی . یادت هست آن موقع که در سراب بودیم شب و روز سرت‌تو کتاب بود اما من نه .

گفت : این چه حرفیه من بداشتن براندی مثل تو افتخار میکنم ، تمام سالهاییکه از تو بی خبر بودم به تو فکر میکردم ، برای من مهم نیست زندگی تو به چه نحو گذشته و چه کارهایی کرده‌ای . آنچه که مهم است اینست که در کنارت هستم ، مثل سالهاییکه در سراب بودیم حالا دیگر خودم را تنها حس نمی‌کنم ، نمیدانی چقدر خوشحالم .

- تعریف کن از گذشته بگو . از سالهاییکه از همدیگر بی خبر بودیم .

- خودم هم نمیدانم از کجا شروع کنم .
- از اکبر آقا و صفرا خانم بگو
گفت : اکبر آقا چند سال پیش مرد ، ولی صفرا خانم زنده است . با بچه‌هایش زندگی میکند . سال گذشته بدیدنشان رفتم آنها هم از بابت تو نگران بودند . خانه پدری‌مان همان شکل سابقش را حفظ کرده و حالا در اجاره يك خانواده تهرانی است ، اجاره‌اش را هم صفرا خانم میگیرد .

گفتم : کار خوبی کردی که اجاره‌خانه را به صفرا خانم واگذار کردی ، او در حق من و تو خیلی زحمت کشیده .

فرمان سراغ عمو میرجان را گرفت .
از اولین برخورد خودم با عمو میرجان شروع به تعریف کردم و بعد ماجرا های بعدی و سفر خودمان را به کویت و چهارده سال اقامت در آنجا و موضوع ازدواج عمو میرجان را در کویت پیش کشیدم ... و دست آخر

به نامه‌ای اشاره کردم که من و فرمان را از سراب بطرف تهران حرکت داده بود و اضافه کردم که آن نامه را عمو میرجان نوشته بود .
فرمان متعجب شد و پرسید : پس آن نامه را کی نوشته بود ؟

گفتم : بعقیده من آن نامه را قاتل پدرمان

فرمان به خانه خوششان رفت و قرار شد در ساعت شش بعد از ظهر به مسافرخانه بیایند و مرا به خانه خوششان ببرد. آن روز يك روز فراموش نشدنی بود خوشبختی واقعی را در کنار خودم حس میکردم برادر را پس از شانزده سال پیدا کرده بودم. او به مرحله‌ای از زندگی رسیده بود که بوجوش افتخار می‌کردم. ... احساس اینکه زندگی تازه‌ای را در کنار برادر کوچکتر از خودم باید شروع میکردم دلم میخواست از خوشحالی فریاد بزنم، همه چیز، همه آن ماجراهای گذشته پایان یافته بود و اکنون فصل تازه‌ای در زندگیم آغاز شده بود. یکی دو ساعت به آمدن فرمان مانده بود که از مسافرخانه بیرون آمدم يك هدیه گرانبها برای «بهار» زن فرمان و چند هدیه کوچک برای بچه‌هایش خریدم، وقتی به مسافرخانه برگشتم فرمان به انتظارم نشسته بود.

شوق دیدار زن و بچه‌های فرمان احساس عجیبی به من داده بود، سر از پا نمی‌شناختم، غروب بود که به اتفاق او وارد خانه‌اش شدم، اولین کسانی که در آنجا با آنها روبرو شدم و از من بگرمی استقبال کردند علی خان «وزنش بودند». پدر و مادر خوانده فرمان. همان زن و مردی که در کوبه قطار با آنها آشنا شده بودیم و از آن روز ۱۶ سال میگذشت، قیافه آنها چندان تغییر نکرده بود.

علی خان مرا بوسید و گفت: - تو هم پسر ما هستی.

و بعد زن علی خان به اصرار فرمان مرا بوسید و با خنده گفت: این بوسه را بحساب بوسه مادرانه بگذارد.

گفتم: - این بوسه مادرانه نور امیدی بدلم ریخت نوری که سالها از خاموشی آن گذشته بود. امیدوارم این اجازه را داشته باشم که شما را مادر صدا کنم.

علی خان خنده‌ای کرد و گفت: - پس

نوشته بود و آن نامه دامی بود برای من، که در تهران مرا از بین ببرد، چون يك بار نقشه‌اش نقش بر آب شده بود، او میدانست که تنها کسی که در آن شب حضور داشته و شاهد عینی بوده من بودم روی این اصل تصمیم گرفته بود این شاهد عینی را از بین ببرد.

فرمان خنده‌ای کرد و گفت: حرفهای پلیس‌ها را میزنی برادر.

گفتم: تو که بازپرس هستی بهتر از من باید این معما را تجزیه و تحلیل کنی.

- شاید همینطور بوده که تو میگوئی.

- مطمئناً همینطور بوده.

- تو هنوز هم در فکر پیدا کردن قاتل پدرمان هستی؟

گفتم: - چرا که نباشم برای پیدا کردن او بود که وارد دنیای تبهکاران شدم. بالاخره يك روزی پیداش میکنم و یا با او روبرو میشوم. فرمان پرسید: - اگر قاتل پدرمان را پیداش کنی خیال داری از او انتقام بگیری؟

گفتم: به برادرم که بازپرس است و اگذارش میکنم که او را تسلیم دادگاه بکند.

خنده‌ای کرد و گفت: - هر وقت پیداش کردی خبرم کن، او نباید از چنگ عدالت فرار بکند.

پرسیدم: - مرا کجا داری میبری؟

گفت: - خانه‌مان، پیش زن و بچه‌ام آنها از دیدن تو خوشحال میشوند.

- ولی اول باید سرو وضع را مرتب کنم.

- خانه ما این کار را بکن.

- نه صلاح در اینست که در يك هتل یا مسافرخانه يك اتاق بگیرم و بعد به خانه تو بیایم.

فرمان خیلی سعی کرد که مرا یکر است

به خانه خوششان ببرد ولی من زیر بار نرفتم، او مرا یکی از مسافرخانه‌های حیابان لانه‌زار نو برد. اتاقی برایم گرفت بعد با نظر او چیزهاییکه احتیاج داشتم خریدم...

من چکاره هستم !
فرمان گفت : اجازه بدهید من بگویم
در چه وضعی هستید شما و مادر جان صاحب
دو پسر هستید يك پسر تان که من باشم ۱۶
سال قبل پیدایش کردید و پسر دومی را همین
حالا یعنی پس از شانزده سال که دنبالش
میگنید .

علی خان و خانمش با صدای بلند خندیدند
چون میدیدند پسر خوانده شان يك دنیا نعل
است ... همه با هم بطبقه دوم رفتیم ... «بهار»
و بچه ها منتظر بودند ... یثانی «بهار» را
پوسیدم . و بعد بچه ها را با آلكه از من
فصله می گرفتند هر دو شان را غرق بوسه
کردم ...

«بهار» زنی زیبا و جذاب بود آنطور که
فرمان گفته بود زنی در رشته ادبیات لسانی
گرفته بود ولی یکی دو سال که چندان
معسوس نبود از فرمان بزرگتر بنظر می -
رسید ... محیط گرم و سرشار از ذوق و شوق
وجود آمده بود .
«بهار» از هدیه ای که برایش برده بودم

بسیار خوشحال شد و بچه ها با دیدن هدایای
خود که کم با من از در دوستی در آمدند .
در حدود ساعت هشت بود که تلفن زنك
زد فرمان گوشی را برداشت ... با مخاطب
خود سلام و علیك گرمی کرد و بعد پرسید :
«شما کی آمدید » ... همین الان ... پس
باید فوراً بیاید اینجا يك خبر خیلی جالب برای
شما دارم . يك خبر مهم که خوشحالتان می -
کند ... نه بهتر است وقتی آمدید این خبر
مستربخش را بشنوید ... منتظریم ... »

فرمان و زنك گوشی را گذاشت به بهار
گفت : پدرت بود می گفت همین الان از سفر
برگشته نخوتش کردم برای شام بیاد اینجا .
بهار با خنده گفت : - قدم توفان مسبك
بوسه ماه می شد که پدرم به مسافرت رفته
بود .

گفتم : - حسن می کنم که آدم خوشبختی

هستم .
علی خان مرا به حرف کشید می خواست
بداند در این شانزده سال کجا بودم و چکار
می کردم ...

فرمان گفت : - پدر . من بعدا برایتان
تعریف می کنم .
گفتم : - نه بهتر است خودم تعریف
کنم .

بهار بلند شد که بدنبال کاری برود .
باو گفتم : شما هم چند دقیقه تشریف داشته
باشید می خواهیم از خودم بگویم از گذشته ام ،
گذشته پرماجرا .

فرمان مرا مخاطب قرار داد و گفت : برادر ،
حالا چه اصراری داری که گذشته خودت را
بگوئی .

گفتم : - نمی خواهم نقطه ابهامی برای
علی خان ، خانمش و زن توباقی بماند .

همه به من چشم دوخته بودند و من
ماجرای زندگیم را از روزی که از قطار جا
ماندم تا لحظه ای که با فرمان روبروشده بودم ،
بطور خلاصه تعریف کردم و افزودم : حالا
شما باید درباره من قضاوت کنید . سکوت
فضای اتاق را پر کرده بود ... آنها برادر
فرمان را شناخته بودند و من که خودم راسبك
حسن می کردم میل داشتم بدانم طرز تفکرشان
نسبت بمن چیست ؟

فرمان سکوت را شکست و گفت : من
به برادرم افتخار می کنم و هر کسی مرادوست
دارد باید او را هم دوست داشته باشد ...

علی خان گفت : آنچه که برای من
مهم است ، فرمان برادرش را پیدا کرده یا
بتر است بگویم این دو برادر بعد از شانزده
سال دوباره بهم رسیدند و گذشته توفان هم
برای من مهم نیست .

«بهار» شوهرش را مخاطب قرارداد و
گفت : - من به برادرت احترام می گذارم ،
او کسی است که بازندگی و سختی هایش
مبارزه کرده و موفق شده و باید کمکش

کنیم که زندگی جدیدی را شروع کند .
فرمان ره کرد به من و گفت - حالا
راحت شدی مگر نه ...

گفتم : - آره ، واقعا راحت شدم ...
صدای زنك در خانه بلند شد بهار گفت :-
باید پدرم باشد .
کمی بعد مردی که نسبتا قد بلندی
داشت و موهایش یکدست سفید شده بود وارد
اتاق شد ، همه بهاخاستند او جلو آمد و به
فرمان گفت : - خوب چی می خواستی بگویی .
فرمان با خوشحالی گفت : - برادرم را
پیداش کردم . همین امروز .
بعد رو کرد به من و گفت : - قلی خان
پدر بهار

قلی خان دستش را بطرف من آورد ، در
حالی که دست یکدیگر را می فشردیم و
چشم در چشم هم توخته بودیم گفت - پس
توفان شما هستید . ؟
گفتم : بله بعد از شانزده سال من و
برادرم همدیگر را پیدا کردیم .
نگاه قلی خان بروی من ثابت مانده بود و
من در چهره اش چنان خیره شده بودم که
کوئی در جستجوی چیزی بودم ، چیزی که
سالها در ذهنم نقش بسته بود ...
قیافه قلی خان بنظرم آشنا می آمد .
چشمانش ، ناگهان مرا تکان داد ، خاطره
آن شبی که چند گلوله شلیک شد و پدرم
بقتل رسید در خاطرم زنده شد ... خودش
بود ؟ همان کسی که نیمه شب وارد خانه مان
شد با پدرم مشاجره کوتاهی کرد و بعد بضرب
گلوله او را بقتل رساند و فرار کرد .
باخودم گفتم : - خدا کند که اشتباه
کرده باشم ...

او هم مرا شناخته بود از قیافه
فشرده اش معلوم بود که از دیدن من جا
خورده و متحیر است چکار بکند . قیافه درهم
شده او پس از آشنائی با من توجه همه را
جلب کرد .

بهار از پدرش پرسید چی شده . ؟
قلی خان گفت :
- چیزی نیست خستگی راء کسبم کرده .
کسی را که سال ها در جستجوی پدرم
روبروی من نسته بود ، او یعنی قاتل پدرم ،
پدر زن فرمان بود اشتباه نمی کردم طرح
صورت قاتل را در آنشب که در خاطرم نقش
بسته بود بروی چهره قلی خان منتقل کردم
خودش بود همان مشخصات را داشت و این
تصادف عجیب مرا به حیرت انداخته بود روزگار
بازی ماهرانه ای را شروع کرده بود و هیچ
معلوم نبود این بازی عجیب و ماهرانه چگونه
بایان می یابد . قلی خان نگاهش را به من
دوخت و پرسید : - این چند سال کجا بودی ،
چه کار می کردید . ؟

تصمیم گرفتم با جوابی که به او میدهم
اولین ضربه روحی را وارد کنم و منتظر واکنش
آن شوم . گفتم : این چندسال دنبال شعاعی
گشتم .

قلی خان بهت زده بمن خیره شد و
گفت : - دنبال من .
حاضرین غرق در حیرت و تعجب شدند .
فرمان با خنده ساختگی گفت : گمانم برادرم
قلی خان را با یک نفر دیگر عوضی گرفته .
گفتم :- نه برادر ، این قلی خان که پدر زن
توست همان کسی است که نیمه شب وارد خانه مان
شد و پدرمان را کشت . مطمئن هستم که
اشتباه نمی کنم . این شخص قاتل است .
بهار با ناراحتی گفت :- شما هیچ می فهمید
چی دارید میگوئید .
گفتم :- مناسب بهار خانم ، بیست سال است
که دنبال قاتل پدرمان میگردم ، پدر شما قاتل
پدر ماست .

فرمان در وضع عجیبی قرار گرفته بود بطرف
من آمد و گفت : - برادر چی داری میگویی .
با لحن تند گفتم :- بهت کشته بودم قاتل پدرمان
را خیلی خوب می شناسم . بعد از بیست سال

پندایش کردم عاسفم که او بدر زن دوست .
گاش همدیگر را پیدا نکرده بودیم . کاش به
خانه ات نمی آمدم . قلی خان گروهار عذاب
و جدان شد بود حرف نمیزد دستش را به
پشایی اس گرفته بود . جوابی که به او داده
و دم ضربه خرد کننده ای بود ، او را تکان داده
بود راه گریز نداشت سکوتش حرفهای مرا
ناتید میکرد .

بهار به طرف پدرش رفت و در حالیکه
بغض گلویش را میفشرد گفت :- بدر بگو ...
بگو که این حرفها دروغ است ، حرف بزنی توان به
تو تهمت زده و نباید سکوت کنی .
و ناگهان بغضش ترکیده و آمیخته به گریه
ادامه داد :- خدای من کمک کن .

همه بجز من وضع آشفته ای داشتند ، از
قیافه هاشان پیدا بود که قادر به متمرکز کردن
افکار خود نیستند . ناگهان تصمیم گرفتم بخاطر
برادرم هم که شده به این وضع آشفته خاتمه
بدهم . ولی دیر شده بود ، قلی خان را در زیر
هزار عذاب و جدان قرار داده بودم . احساس
درماندگی میکرد با این حال میشد با اعتراف
ساحنگی من به اینکه او را با قاتل پدرمان
عوضی گرفته ام یک آرامش نسبی برقرار کرد .
علی خان رو کرد به من و گفت :- من اطمینان
دارم که شما قلی خان را با قاتل پدرتان
عوضی گرفته اید . گفتم : بله فکر میکنم همینطور
باشد .

ناگهان بهار بطرف من آمد ، برخاش کنان
گفت :- از تو منتظر بلند شو گورت را کم کن .
فرمان با عصبانیت به او گفت :- تو حق
نداری با برادرم اینطور حرف بزنی .

بهار با همان لحن تند گفت :- برادرت !
پدرم را منم به قتل کرد و تازه فهمیده که
عوضی گرفته باید بیرونش کنی .

از روی میل بلند شدم و گفتم :- لزومی
ندارد بیرونم کنید ، خودم میروم متاسفم که این
وضع بیش آمد از همه معذرت میخواهم از قلی
خان بیشتر امیدوارم مرا ببخشید .

علی خان و زنش و فرمان کوشیدند که مانع
رفتن من شوند . اما آنجا دیگر جای من
نبود ، باید میرفتم . قاتل پدرمان را بعد از
بیست سال شناخته بودم . این تنها نقطه تاریک
زندگیم . تصادفا آنهم در چنان موقعیتی روشن
شده بود دیگر با او کاری نداشتم .

★

سه روز بعد در حدود ساعت هفت صبح
بود که فرمان به مسافرخانه آمد مضطرب
و نگران بود و گفت :

- بلند شو برویم بیمارستان قلی خان حالش
خوب نیست . دیشب بردیمش بیمارستان امروز
صبح حالش بدتر شد ، اصرار دارد ترا
ببیند .

پرسیدم :- بهار هم آنجاست ؟
- آره از دیشب تا حالا آنجاست ، پدرش
جز او کس دیگری را ندارد .

- ولی بهار مرا از خانه اش بیرون کرد .
فرمان با ناراحتی گفت :- فراموش کن او
چی گفته قلی خان میخواهد ترا ببیند .

بقیه تنها در برابر قاتل

گفتم :- او میخواهد در حضور دختر و
دامادش اعتراف به قتل پدرمان بکند .
گفتم :- منم همین حدس را میزنم .
و با عجله لباس پوشیدم و به اتفاق فرمان
از مسافرخانه بیرون آمدم ..

قلی خان در حالتی بود که مرگ بر او
خیمه کشیده بود . بهار در کنار تخت خواب
پدرش ایستاده بود و آرام آرام اشک می-
ریخت .

قلی خان با صدائی که گوئی از دور دست
میآمد مرا بنزد خود خواند . دستش را بلند
کرد دست مرا توی دستش گرهت و گفت :- مرا
بیخش ، من .. پدرت را کشتم .

گفتم :- من از حق خودم گذشتم .
لبخندی بیرنگ بروی لبان رنگ پریده اش
نشست و گفت : چند سال بعد متوجه شدم که
پدر تو و فرمان را بناحق کشته ام ، حالا تو و

فرمان مرا ببخشید.
گفتم :- من و فرمان دعا میکنیم که حال شما خوب شود .

گفت :- کار من تمام است من یک زمان قاجاقچی بودم، خیال میکردم پدرت پولهای مرا بالا کشیده ولی اشتباه میکردم .

« بهار » در حالیکه میگریست ، گفت : پدر تو نباید بمیری . تو قاتل نیستی بگو که داری دروغ میگوئی . قلی خان چند لحظه بحال اغماء فرو رفت . دو باره چشم گشود و گفت :- آن نامه را هم من از طرف عمو میرجان نوشتم: بعد نگاه بی فروغش را به بهار دوخت و گفت :- دخترم حقیقت را باید گفت ، حالا از تو میخواهم که پدرت را ببخشی . شما سه نفر با هم دوست و متحد باشید و تو باید از توفان بخاطر حرفهائی که آن شب به او زدی معذرت بخواهی .

بهار بروی پدرش خم شد تا برای آخرین بار

او را ببوسد . قلی خان اینطور خواسته بود دستهایش را بدور کردن دخترش اسداشت صدای گریه بهار هر لحظه بیشتر میشد . من و فرمان ناظر بر آن صحنه غم انگیز بودیم .. ناگهان دستهای قلی خان شل شد از شانه های بهار پائین لغزید و در کنارش افتاد .. فرمان به من نگاه کرد. گفتم: او مرد . بهار را از اتاق بیرون ..

او این کار را به من واگذار کرد بسختی توانستم بهار را از جنازه پدرش جدا کنم. او بشدت میگریست . تنها کلمه ای که بر زبان می آورد کلمه « پدر » بود .. پدر .. پدر .. او پدرش را صدا میکرد پدری که مرتکب قتل شده بود. از جنگ عدالت گریخته بود، و سرانجام عذاب وجدان او را یکام مرگ کشاند . پدری که برای ابد خاموش شده بود.

« پایان »

اسفند ماه ۱۳۵۱

از همین نویسنده

زیر چاپ

۳۵ نقطه انفجار

۳۶ $3+1=0$

۳۷ ستون پنجم

۳۸ جاده خاکستر

۳۹ سیاه خان

۴۰ جدال در باتلاق

۴۱ شیطان صخره‌ها

۴۲ دیوار هیاهو

